به عون صانع بیچون و مکان فضل و خلاق زمن و زمان

بهار آفرین گلشنی با چنین رنگ رنگ گلهای مصنوعات صفات مکونات از جوش بهار طبعان اساتذه فصاحت و بلاغت موسوم به

صفات کائنات

از رنگ پرداز تدوین و تصنیف تازه خیالات خضر راه سخنوری محقق شیوا زبان بیهمتا حضرت سیالکوٹی مل متخلص به وارسته

در مطبع نامی منشی نولکشور به تازگی انطباع و رونق افزا یافت

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر کی ہے ہم صرف کتب زبان فارسی و درس مبتدیان و منشآت وغیرہ و مثنویات و قصص نظم و نثر فارسی و مجموعہ علم وغیرہ کتب نایاب زمانہ کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں

کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشات وغیرہ

کریما محشی — از تصنیفات شیخ سعدی رح
کریما معرب — قلم جلی معرب اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موحد —
رقعات عزیزی — از تصنیفات مولوی عبد العزیز صاحب —
ڈیلکتا شرح کریما — مصنفہ حافظ محمد نذیر صاحب
بندگی نامہ — بطور ترجیع بند مصنفہ کنہیا لال صاحب
کریما رحیما — ترجمہ ہے کریما کا ابیات موزون میں
ماقیمان فارسی تصنیف شاہ علاء الدین اودہی
محمود نامہ — مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے —
نافنامہ — چراغنامہ اشجار لائق بیت بخشی مبتدیان
عطائی نامہ — تصنیف شیخ شاہ محمد عزلیات لائق
صفوت المصادر عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے
انشاء دلکشا — مصنفہ منشی فتح محمد صاحب —
دستور المکتوبات —
انشاء بہار عجم — مصنفہ مولوی امانت علی صاحب
انشاء فائق — از مولوی محمد اکرم صاحب تخلص فائق مطبوعہ مطبع نظامی —
انشاء فیض رسان —
رقعات بیدل — تصنیف از مرزا عبد القادر بیدل —
غواص دبستان — مصنفہ منشی ولایت حسین خانصاحب —
منظر العجائب — مصنفہ مرزا قتیل من انشاء دلربا
انشاء خلیفہ — مصنفہ خلیفہ شاہ محمد صاحب قنوجی
انشاء تنیر — مصنفہ منشی کالی رائے صاحب تخلص تنیر
انشاء مادھو رام — مشہور انشا ہے —
رقعات عالمگیری —
رقعات قتیل — مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل مرحوم
انشاء سرور — مصنفہ اسیر صاحب جنرل لاسوریی —
کلیات نثر مرزا غالب پنج آہنگ دستنبو مہر نیمروز
ابو الفضل مع سہ دفتر — از مولوی نادر علی مرحوم نے محشی کیا —

رقعات ابو الفضل — از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے —
رسائل ظفرا نثر نامے مشہور مع رقعات —
حسن و عشق — مؤلفہ نعمت خان عالی کتخدائی حسن و عشق میں —
مرافعہ قضا و قدر — مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم
تاج المدائح — نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی —
ملتا بازار — مؤلفہ ارادتخان واضح بہت خوشخط و محشی
پنجرقعہ — ملا ظہوری کی تصنیفات سے ہے مع دو شرح کامل
انشاء زینت نبید — تصنیف مولوی عبد العزیز صاحب
انشاء جامی — تصنیف مشہور از مولانا عبد الرحمن جامی —
انشاء طاہر وحید — مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید
مفید نامہ — حساب میں اور آداب و القاب میں —
رقعات لچھمی نراین — از تصنیفات منشی لچھمی نراین ہے
توقیعات کسری — جلال الدین طبع طباطبائی کی تصنیف
سہ نثر ظہوری — مع مقدمات ثلاثہ کتاب مشہور ہے
شرح سہ نثر ظہوری — نثر نورس کی شرح از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور —
امان اللہ حسینی — بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے
دستور الصبیان — درس اطفال کے لئے مفید ہے
رقعات نظامیہ — مشہور انشا ہے —
ستایش نامہ — مع فرہنگ تصنیف منشی راجکرن —
مفت ضابطہ — تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لئے —
گلزار ولایت — تصنیف مولوی سید ولایت علی صاحب —
رقعہ گلستان حکمت — از مولوی عبد العزیز صاحب آروی —
انشاء فائق — تصنیف مولوی فائق مرحوم —
ازالۃ الاوہام — نثر تصنیف مولوی سید محمد علی

ابیات بلی اینجا مجال دم زدن نیست * لب گفتار جز چاک کفن نیست * زبان را سر بلای خانه خیز ست * انا الحق تو آمان تیغ تیز ست * آتش همان بهتر که این سر بریده زبان آوری بخود نسپارد و از مداد و سطور آب و آتش بر ریسمان نه بندد تا تیغ ازلی تیغ نخورد و خط به خوبان خود نه نویسد آری در مقامیکه زبان آتشی بیانان چون زبان شمع در دم کاستن ست و در جائیکه خورشید با هزاران آئینه دار مثال حیرانیست بخیهٔ این سیه زبان سیه کار چه سان بر رو نیفتد فرد خیالی را که بیرنگی بیانست * زبان بی زبانی ترجمانست * بلبلان چراغ مست هنگامهٔ روشن بیانی و طوطیان شکرخای آئینه خانه شیرین زبانی میدانند که در گلشن عالم امکان نو بری چون سخن بکام دل نرسیده و در جایی باغ ارکان غنچه چون او دهن بخنده نه کشوده اگر این طوطی شکرین مقال شکر ریزی نمودی زبان چه گفتی و گوش چه شنفتی این یکی معطل و آن دیگری معطل بودی اگر جان جهانش گویم جهان را زندگی جاوید بخشید و اگر جهان جانش خوانم عالم ارواح را ممنون خود گردانیده باشم غلط کردم و راه خطا رفتم جان شیرین که عالمی مردهٔ اوست و جهانی زندهٔ کردهٔ او و همی مشتق سنه متعاکه مثنوی را مثنوی میخوانند و غزل را غزل میدانند از عروض اعراض دارند و اگر از قافیه پرسی قفا می خارند و روی از بیرونی شان در رو نهاده و از کاوکاو دخل بیجای شان بیت سخن از پا افتاده قلم در دست شان که از دست زیادست بابت قلم کردن و چشم بی بصر شان چون حلقهٔ در باب از خانه بر آوردن بینی شان چون بینی دراز در بیخ دور ساختن ست و گوش شان صدف وار شایستهٔ از هم شگافتن آن بی نظامی خمسهٔ نظامی را مخمس می نامند و داسوخت وحشی را زر میه میدانند بسکه پایه نحو چیده اند ثنائی را ثنائی نمیگذارند و صائبا را دور از صواب می انگارند این بی اصولان تصنیف غیر را چون خر طنبور بنام خود میخوانند و از دم کشان بی آهنگ تحسین چشم دارند فرد سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل * ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را * غلط کردم و راه خطا رفتم مرا با این گروه چکار و این بی روشان را در بزم اهل معنی کو بار روی سخنم با معنی شناسان عالی فطرت ست و خطابم با سخندانان قدسی طینت که خیل خیل پریزادان معنی در خلوتکدهٔ خاطر شان جلوهٔ ناز و جوق جوق طائران خیال بلند در هوای اندیشه شان فلک آهنگی پرواز دارند باالجمله از همه گسسته ام و بسخن پیوسته از همه بریده ام و بمعنی توسل گزیده لاجرم صباح و رواح بتتبع مصنفات بلاغت آیات سخنوران تلامذة الرحمن خرسندم و بقدر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد سخن آفرینی که دلهای صاف باطنان را روضة الصفا گردانیده و در مشام قدسی طینتان نفحات الانس
دمیده قلم را یارای نگارش و زبان را نیروی گزارش بخشیده کتاب در عشقش الف سر تن کشیده
و بر آستانهٔ فیض عامش بهشت تخت انداخته قلم در جستجویش سینه چاک گردیده ابیات گشته در راهش
روان شاخ قلم * سنبلستان صفحه از فیض رقم * شد زبان با نام پاکت آشنا * نامهٔ دیوان آلهی شد مرا
تا ز نامت گل بسر زد خامه ام * رشک ابواب الجنان شد نامه ام * مصرع اشک روان
آورده ام * دیده را اشکی تخلص کرده ام * تا برید از خویش وحدت زور قم * شد زمین شعر
انقطاع قلم * دود سودا از قلم سر برزده * نار عشقت آتشی در سر زده * هیهات خامهٔ حادثه نگار
سیه روزگار و بریده آنست که حمد نگار خالق لوح و قلم و ثناطراز آفرینندهٔ لفظ و رقم شود و این
زبان بریده مدة العمر دود چراغ خورده و در مدارس هنر کسبی کرده آنقدر سواد روشن ساخته
که هرگاه نقش از نقاش بجز حیرت رنگی ندارد و آئینه از تمثال بجز روساختن طرفی نمی بندد
مصنوع عاجز و درمانده از صانع چه گوید و آفریده بخویشتن نرسیده بچه رو راه معرفت آفریننده پوید

شدن ۱۲ بهار و بیعنی دست و پا گم کردن و سراسیمه شدن و مضطرب با نیز مستفاد ۱۲ بهار رساله طرف بستن از چیزی کنایه از فائده برداشتن و حاصل کردن و طرف بربستن

صفت بسم الله

بسمله رنگین کلامی در لطیف بسم الهی ست که حسن آغاز امور و آغاز حسن امانی جمهور وابسته بآن ست اعجاز
بسم الله عنوان نامهٔ الهی ست و تذکرهٔ ثواب نامتناهی شکل تسبیح صولجانی ست که هرکه بقوت تمام درآن زد
گوی رنگین مهر را بهر سو که روان کند در حال بسر غلطان رو در الف الله که در پیش الله رسته استاده ا
استادنش نیست مگر بجهت راست آوردن کارها و شهابی ست رسته ره برای سوختن شیاطین جن و انس و نیا
وسر لام الله الف نیست بر همه جبراعتها و تشدید الله اره ایست بجهت تارک منافقان و های یک چشمهٔ الله
چشمی ست که هرکه دیدهٔ بینش در روی نهاده روشنائیش دهند که خدای را تواند دید نون الرحمن بلا تشبیه
ابروی مهر آراسته میم الرحمن که جای چشم بسته ست و جای چشم گشاده چون باب رحمتی ست بر روی عباد
گشاده میم غازی شهید در بسم الله انگشتی ست نگارین بقبول حصول غرض آرزومندان بر چشمهای الله
نهاده یا بند نقاب شاهد معنی الرحمن بر عام و خاص گشاده نظربازان جمال بیمن الیقین یا سر چشمهٔ دنبالهٔ آ
چشم یار در وصلان خلوت حق الیقین را گیسوی نوباوهٔ تجلی در کنار اگر کنند قصر لیلی تمنا خواهند روا داگر
رسن دلو یوسف دعا دانند بر جا تشنه لبان زلال و جنات تجری من تحتها الانهار را افزوده که سلسبیل و کوثر
در آغوش رسیده نامه سیاهان عصیان را نویدی که ان الله غفور رحیم بقلم عفو بر رقم جرائم خط حک کشیده
چشم خونین جگران عشق گزین را الحکم و لیبکوا کثیرا اشکی ست تار بسته کور باطنان خدا نابین را بی بصری عمی ا
مژه ایست در چشم شکسته مؤلف بسم الله مصرعهٔ دیوان الهی ست و سر قصیدهٔ سفینهٔ شاهی ابروی
وسمه کشیدهٔ شاهد حقیقت ست یا جادهٔ سر منزل طریقت یا راه بشهنشاه سعادت اتصال ست واد
کلید باب الابواب برکات بدستش افتاده میمش غنچه ایست نیم باز گوشهٔ دستار ملائکه را زینت طراز الف
مالیش دیباچه طراز انا فتحنا ست و عصای تنگیری پیر و برنا عکس لامش در آئینهٔ قلب خزینهٔ دارالمال ست بل معلم

لیاقت و استعدادی که از مبدء فیاض روزی گردیده از عواید و فوائد آن طرف می بندم از نگارش
گلی بدامن چیده و از هر گلی بوئی بمشام جان رسیده در سنه هزار و صد و هفتاد و یک بهارستان بـ
ترتیب دادم که تا بوی مشکینش بلند شده عطر بهار سر بجیب خجالت در دزدیده و شمیم حله کنعان فی بیا
رشک غوطه زن گردیده از نیل دوات یوسفی برآورده ام و از حجلهٔ معنی لیلی منظری بجلوه آورده که هزار
عذرا چنین بمثالش وامقی کنند و چون یوسف عزیز مصر دلها باشد یعنی از نظم و نثر دو روآئینه پرچهره ام
و دو گنجی دری ساخته ام که از یکدرش بگلگشت سروستان نثر راه توان برد و از در دیگر تماشای جلوهٔ
نظر فریب شاهدان نظم توان کرد بی تکلف بهار آفرین گلشنی رسیده که سر پنجهٔ خزان بدامنش نرسد
و بلند بالا سروی قد کشیده که طوطی فاخته و از بر گرد سرش گردد آئینه خانه بنا نهاده ام که چندین هزار
صورت بیمثال در و نقش پذیرست نی نی شکرستانیست که صد قفس طوطی مقال از و چاشنی گیر است
مبتدیان را سر خط خرد آموزیست و اطفال ابجد خوان را نشتره نوروزی منتهیان را نفرج گاهیست
که تشنه لبی از ان آب دهد و از شادی اشکی بربیند و اگر روی دلی بدان دهند طرح گلستان و بوستان
ریزد انبانچه سلیمانش اگر گوئی رواست که انچه دولت خواهد در ان مهیاست و اگر جام جهان نمایش خوانی
بجاکه کیفیت عالم بی ریخ ترددی در پیش نظر جلوه نماید نی نی چه میگویم مهره بازیچهٔ اطفال است بل طلسم سیمیا
بال نمود نیست بی بود سودائیست بی سود گرمیست برباد خانه ایست بی بنیاد خیالی آئینه نما کاغذ باد
سر سودائی نی اگر درین صورتکده هوش فریب بدیدهٔ تحقیق بنگری راهی بحق بری که بدایع حسن صنایع
بی‌بدلیال صنعت آفریدگار است بل خاطر فریبی نقش و نگار دلیل پرکاری دست مصور سحر کار است

نیست در کنج خیالم مهرهٔ ناقابلان ✤ این طلسم تازه را بر نام قابل بسته ام

فهرست صفات

تعویذ و افسون که برای آبستنی زنان و برای دیوزدگان و غیر آن کنند ۱۲

اوست کدام شب که ماه جهان تاب را نه داغ بندگی او بر رو ست وکدام روز که ابدال بی سر و پا گرد خورشید
به ترانه سنج نوای هو هو ست بارگاه فلک استاده اوست و مرکز خاک افتاده او و صانعی که شش جهت
عالم امکان یک گل شش برگ بهارستان صنع اوست و نونهالان چمن نامیه را از سحر بی منتهای عنایتش
بسقایه ابر بهاران آب رفته بجو ست پیمانه جهان که لبریز درد و صاف ارض و سماست یک لاله از چمن
قدرت آن گلستان آفرینش پیراست و آفتاب عالمتاب را که گل سر سبد این نه چمن ست در هوای
اطاعتش تا صبح و شام آتش شفق در زیر پا مخلص خان خود را نمی شناسم خدا را چه میشناسم از حق
نگذرم در بزم ادراک با طلوع خویش طالع روشنائی ندارم و اقبال قبولم نیست در انجمن شناخت حق
و حق شناخت بچه رو روم بکدام آبرو روم خواهم یافت ناتوانی که چون نگاه نازآلوده شوخ چشمان از سایه
خارستان مژگان نتواند بر آمد براه خطرناک وادی مغیلان را از سر تا پای برهنه بدستیاری سهل انگاری
کی تواند وا کرد و لاله خونین جگر که اگر از کلبه غنچه خستی (سرای گریز ۱۲) بفضای شگفتگی آید نفس طاقتش سوخته است باندازه
همکاری اشجار میوه دار در هوای بالادوی سرو چنار چگونه بار بندد و چسان برگ سفر سازکند من بینوا
که در مشق سیاه قلمی قلم زنگاره شو و در کشش بسم الله کلام نفس طاقتم چون گرده نقاشی سوزد در دیباچه
سپاس را با آب زر لوح پیشانی (خاکه ۱۲) کدام سخن آسمانی سر لوح نگار شوم و با آب و رنگ چه نیرنگ رنگ آمیزی
کنم جل جلاله حافظ رموز لوح محفوظ آگاهی و سواد خوان متن اسرار سفیدی و سیاهی داند که این
نکته دلنشین خاطرنشان بر عرش یقین تکیه استوار دارد همانا که کرسی حق پایه و پایه حق او همین ست
که مسوده انشای حمد خالق لوح و قلم بخودسازی صفحه تنگ رو و زبان آوری خامه تیزگو بر بیاض
نتوان برد و در اندیشه سپاس خالق زبان و لب بحرف و صوت باد پیمای نفس نتوان شد یکه تازان
قلم و سواد و خطه خط درین میدان گوی نقطه نتوانند زد یعنی چهره مضمون خاطرخواهی را بجمال
اختیار و نشان انتخاب نیارند آراست و زبان آوران عرصه گفت و گو قفل ابجد خاموشی را
که طلسم بست و بندش بروشنائی حرفی و نام آوری کلمه وابسته است نتوانند کشود یعنی درج دهان
یاقوت عبارت رنگینی که میدان ستایش نام خدا بر اسم اعظم تنگی نکند نتوانند یافت فی الواقع
دراز نفسی حباب بهواداری شمار موج دریا در گره کوتاهی ست و نگاه دهشت سر رشته حساب قطرات نیسان
از صدف به پیشانی کف بی انگشت خویش همسفر پای گمراهی است و بخشش رسا آب و رنگ گلشن سخن

تا تمام و طبعی افسانه و سرگذشت مجاز را بهار نفس سوختن کنایه از سکوت و خاموشی ۱۲

دار الادب کمال ما دل آگاهان را هدایت دستگاه هست یا زور بازوی ید الله حاصل آغاز و آغاز حسن را
پیرایه و حامدان را در تحمید الهی سرمایه لذات معنی و آن نون والقلم و ما یسطرون ماهی شناور بحر مکنون نظم

سجده ریزی خامه در ارض محامد مسجود تحقیقی و معبود تحقیقی

اعجاز خسروی کلمه هر که از زبان برآید بواسطه کام و زبان گواهی میدهد بران که سخن هوا از کام و زبان
بیرون ست ابوالبرکات منیر سخن آفرینی که در دلهای اهل معنی چون معنی در ابیات وطن گزیده
و از قلم نقش سخن بدست مزاج شناسان سخن داده زبان فارسی گویان را چون تیغ هندی آب
بخشیده و طبع هندی نژادان را چون آتش فارسی برافروخته خسرو معنی را در هند دولت اهل معنی
ساخته و سلمان فارسی را نسبت اهل سخن ارزانی داشته طوطی زبان از آئینه دل بگفتار او گویاست
و همای سخن در اوج معنی بهوای او بال کشا طبع نکته شناس از و فیض پذیرفته و نفس ناطقه از و صفا
..... گردیده رضوان از فیضش سواد بهشت بهشت بهم رسانده و آسمان از لطفش به ترتیب
هفت اورنگ پرداخته ترکیب مربع عناصر از و عالمگیر شده و طرح مثمن هشت بهشت از و دلپذیر گشته
فیض بخشی که کبک را چون هنرمندان جبلی زبان دری آموخته و سمندر را از و چون اذری سرگرم آتش
فارسی گردیده میرزا داراب بیگ جویا قادری که اگر کره افلاک از سر پنجه قدرتش فشار یابد
کواکب چون دانه های انار افشرده از کسوت آب و گل عریان شوند و اگر ذره از غبار موکب قهرمان جلالش
هوا گیرد ثوابت چون ریزه خاک آلود سراسیمه بهر سو روند حکیمی که اگر اجنه معنی را در شیشه خاطر با بخون دل
اندیشه پرورش ندادی دیده بینش از دیدار دوشیزگان سخن که نتیجة الفواد ارباب دانش اند بهره مند گشتی
و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود بر نیان شهود در بزمگردی مردم چشم اهل دیده
بر آتش رخسارها سپند نگشتی و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود بر نیان شهود
در بزمگردی مردم چشم اهل دیده بر آتش رخسارها سپند نگشتی خیالش را نتوان بخت مگر با آب و آتش دیده ها
و دلها و صالش را نتوان جست مگر بدیده دل اهل صفا سخن آفرینی که از دیوان صنع بیت القصیده لوح
بشر را خلعت امتیاز بخشیده و از مصقل تموج هوا که بال پرواز مرغ سخن ست زنگ زدای آئینه دلهای
نواسنجان مقام معنی پروری گردیده کریمی که تشریف وجود بر بالای ممکنات کمترین عطای از خلعت خانه
عنایت بغایت اوست و رحیمی که عفو تقصیرات سیه کاران و خلود خلد برین گل جیب بهشت بندگی و اطاعت

نظر بازی کند مشاطهٔ توفیق حسن توبه مقبول را بگلگونهٔ رنگ خجلت می آراید محمد یاوه صداقت
حمد مجید مالک الملکی را که شهنشاهان مبارک نام را نگین بینی ماروال از وطن برکنده تخت نشینی سواد اعظم فقر
فرستاده و معرفت تنگاهان معروف روزگار را شمع مانند بگر می شوق انگشت نما کرده به پروانگی تسلیم در انجمن
وحدت بار داده و ذکر اره را در گلوی مشتاقان حلاوت حلوای سوهان داده و شعلهٔ آواز ذاکران را
بگداز پیه جگر بلند نموده بنای نیرنگی تقدیر او اگر گل را از قطرات شبنم آئینه خانهٔ رنگینی نسازد بلبل در
تماشای آن از یکی هزار نشود و حنای نیرنگی نور او اگر بر ذرات مکونات دم بدم نگار تجلی نه بندد پنجهٔ خورشید
چون مست رو شمار سیاه گرد و غبار هستی فرهاد به پرویزن فنا صاف کرده تا زیر خاک شهد شیرین معجون گردد
و روح مجنون را فرمان داده تا بعد مرگ پروانهٔ شمع مزار لیلی باشد ماه قائم اللیل را امام سبحهٔ کواکب نموده
و ماهی دائم الطهارت را مستغرق ذکر خفی فرموده بلبل خوش نوا را بسنت حافظ باغبان را از مصحف گل
سبق آموز و پروانه روشن سواد را بمطالعهٔ فتاوای سراجی رباع سوز ابر اشکبار را که شارع و رشان آن
آنه حدیث من عهد لی فرموده مانند صحیح بخاری در اقطار روزگار شائع نموده صانعی که تا رقیقش برق در باد له
مغرق ابر دوانیده طفل اشک را سبق مسائل غنیی روان داده قادری که قادری صبح سینه چاک را از خطوط
شعاعی اتو کشیده قفل تعویذی غنچه بدم باد صبا گشاده تیغ زبان موسی طالب دیدار بسنگ سرمهٔ طور
تیز گردانیده و رشتهٔ جان عیسی تجرد شعار را از سوراخ سوزن به تنگنای فنا بر کشیده ذاتش گنج مخفی
که عالم طلسم اوست کونین بیت معماییست که معنیش ظهور اسم اوست محمد صادق القا قادری که
از چشم حیرت زده تماشائیان ترکستانیست در بهار باغ قدرت او صانعی که از موی بر هم خورده سودائیان
سنبلستانیست و در بهشت صنعت او روضهٔ شهیدانش نسخه الیست از لالهٔ زار دشت کربلا گلدسته ایست
از بهار روضهٔ صفا گلزار ابراهیم بهاریه الیست در توصیف حدائق حکمتش و باغ نعیم فردوسیه ایست در تعریف
کشمیر رحمتش غنچه در دبستان او بشق ورق ورق را اتو کرده و سنبل در شبستان طلبش مو بمو خون
در رگها سیه کرده رای رایان مخلص فلک را بجرم اینکه سرکشی در مزاجش بوده شحنهٔ قهر او از
کواکب چراغان نموده زمین را از بین رهگذر که خاکساری شعار خود گردانیده از جاده های دامن صحرا
خلعت زاده را پوشانیده مؤلف حمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمر فشان
شکر ریزیست و گلبن دوات آبیاری میر آب قدرتش سیه بهار سنبل خیری حنای انگشت نگار بستهٔ قلم

ثنای چمن پیرائیست که چراغ گل را از شعلهٔ آواز بلبل افروخته و سراپای بلبل را پروانهٔ رنگ در آتش
سودای گل سوخته درخت بادام در تماشای بهار صنعتش همه تن چشم است و گل از درد از شوق استماع حمدش
سراپا گوش گریه های ابر از سیه مستی میخانهٔ فیضان اوست و خنده های برق از نشاء شراب احسان او
بسکه در بارگاه کبریایش شکستگی و بیزبانی را آب [illegible] است سرو راست قامت اسیر شکست سنبل است و بلبل
هزار دستان شیدای خاموشی گل در هوای وصالش غنچه مشت ازرخو [illegible] داده و در اطاعت فرمانش
نافرمان [illegible] استاده از بیم غضبش چشم لاله پرخون و باُمید رحمتش گل از پوست بیرون [illegible] [طبیعت]
که مجنون عقل را سلسلهٔ حیرت بپا انداخته کو مرد میدان معرفتش و تا در لیست که لیلی نور را از مردمک
سیه خیمه نشین ساخته کو مرد نظر باز حسن صنعتش سلیمان روح را بچار بالش عناصر سرفراز نموده و پایهٔ تخت [روش]
بر باد نفس متمکن فرموده با مراوست که کاتب فرو روی [illegible] نگاری قلم نرگس و لعلی دوات لاله برای اطفال غنچه
گلستان را لخط ریحان نگاشت تا صبح در مدرسهٔ اشراق روشن سواد گردد و آفتاب زرین قلم را بر صفحهٔ
گیتی نبکاشتن سورهٔ نور مامور داشت مالک الرقابی که گر چه صبح آگه بخطاب کانور رو سفید است فرمود
که هر سحرگاه بزم کبریا عنبر شب و سپند کواکب در زرین مجمر آفتاب بسوزد و فرمان فرمائی که حبشی شام
فرمان داد که هر شامگاه در راه شبگیران کعبهٔ طاعت بر آسمان که پیشطاق زبرجد بارگاه قدس است
صد هزار قندیل نور بر افروزد مالک الملکی که از پیشگاه نظامش فرمان رفته که شفق خیمهٔ زرین طناب
شاه خاوران را آتش بکشد تا در مملکت شام که شب زنده داران کواکب را بالتمغا دادیم دخل نکنند
قصار فلک را مامور که بصابون مهتاب دامن شب را سفید گرداند تا رنگ آمیزی بهار قدرت بساط [illegible]
جلوه دهد و باغبان روزگار را فرموده که بآبیاری دولاب فلک گل رعنای لیل و نهار برنشاند حکیمی که
در دار الشفای بدائع حکمت اگر پیر صبح بحکم او دیوانهٔ ژولیده موی شب را بگل منع طلای آفتاب
دماغ نمیسوخت و بچندین نشتر شعاع خونش که از جوش سودا احتراق یافته نمیگرفت بروز سیاه می نشست
از فیض بهار صنعتش ترک چشم تبان در باغ نظر گل بادام نگاه میفروشد و بحکم آیهٔ حجابش روزگار چهرهٔ
مخدرات کواکب به برقع نور صبح از چشم خیرهٔ آفتاب جهان گرد میپوشد منجنیق فلک خشت آفتاب
بجلی [illegible] خانهٔ مغفور صبح انداخته که چرا آئینهٔ نفس اولین را از زنگ کدورت نپرداخته معبودی که در صومعهٔ
شبستان خیالش هر یک از مسیح نفسان بذکر یا حی شب زنده داری [illegible] یا غفار که عفوش با بعین لطف

چه عجب قال النبی الولد سر لابیه الهی غنی را با فقیر چه حساب و عادل عالم را با ظلوم جهول چه عتاب شعر
چه جای سوال ست در روز بیم * که علمت قدیم ست و عفوت کریم * الهی اگر کار عجز دار د عاجز تر از خاکیان
کیست و اگر شکستگی درستی آرد شکسته تر از دل عاصیان چیست الهی اگر بدم تو آفریدی اگر زشتم
هم تو کشتی الهی ابلهان به بهشتم میخوانند نمیدانند که آنچه بیدل گذاشت نتوان روی همت بجانب او آورد
و احمقان از دوزخم میترسانند نمیدانم میتوانی جهنم را از من تعذیب کرد الهی محروم ترین بنده با عزازیل
که چندین هزار سال عمر در هر چه کوشید نتیجه بر عکس دید تمام قلمرو آسمان و زمین بلوح جبین فرسوده
که بر یکمشت خاک سجده نکرد خطابش لعنة لعنتی الی یوم الدین بود چون مستعد اضلال بنی آدم گردید
آنکه لمن المنظرین شنید بیچاره غافل از آنکه عمر بانیک کرد و بد دید حالا که کمر به بدی بسته سعیش تا کجا
خواهد رسید بندگی عجز ست و خداوندی قدرت عاجز را با قادر چه مجال خصومت آلهی ظلمت جهل نفس
سرکش عنان از دست ربوده و هوا و حرص نقد عمر غارت نموده رقیب توئی پیش که تظلم نمایم الهی اگر چه
گناهگارم از سوء خاتمه نگاه دار و از ننگ همصحبتی اشرار برآورد الهی چه تفضل ست که در روز بیم سوال
کنی و ما غرک بربک الکریم با وجود هیچو تو صدائی دل من چرا ویران ست آلهی من اگر توام بنده کیست
و اگر تو منی جدائی چیست الهی جانی از بینائی کامیاب و دلی در آتش شوق سیماب اضطراب الهی
چشمی ده محرم اسرار و سری خاک راه یار الهی زبان بی نطق حیکار آید و از زبان بی اثر چه کشاید زبانم را
طلسم سخن ساز و بیانم را بتاثیر نواز الهی عیسی را مسیحائی تو مشهور ساختی و در سارا بنارسائی در زبان ها
انداختی مولف ای والاتر از دریافت عقول و افهام و ای بالاتر از ادراک افکار و اوهام ای عالم السر
و الخفیات که راز سربسته دل غنچه خونین جگر پیش نهفته دانیت فاش تر از بوی گل ست و اسرار سینه بلبل
بزیر بال خرسند پیش علم قدمیت آشکار تر از باطن مینای مل و لی نیست که از روزنه چاک گریبانش سر بر نیارد
و سینه نه که در نهانخانه خیالش بار نداری مرا که در حساب معنی پایان چون صفر هیچ اعتبار ندارم و از جمیع نشیمنها
تبفریق سزاوارم از بیدستی پائی دست و پا گم کرده ندامتم از خاک مذلت بردار و پیش از نیم رشکنجه عنا
نگذار زبانم را چون زبان شمع گویای خاموش کن و افسانه دنیا طلبی از خاطرم خواب فراموش کن
و زشت نگاری آبرویم بخش که صفحه نشاتم روضة الصفا گردد و سیرابی لطافت معنیش روضة الاحباب شود

تمهیدی که توطئه مدعاست و عروج اوج مقصد را نردبان رساست

تبرد یتی مشاطهٔ نقش پردازیش بهند دوات سرمی کشیده وچشم سرمه سای دوات سواد خوان نقش رقم گردیده و تعلیم بلبل که شرح عقاید عشق از بر کرده منقار را لای نقش تحریر ساخته توحید وجود یکتائی ذاتش از مد ناله انگشت شهادت برافراخته متن دقیق غنچه موشگافی ضیاسی تعلیمش شرح مطالع انوار رنگ بست و مطول قلم زنبق بصورت پردازی بدیع نگارش در نگارستان گلستان سرمشق از رنگ نظریات چشم نرگس از دقت نظر معلم حدید البصر قدرت او از شبنم بر از فیه نظر در حاشیه دار دو اشارت ابر دی قلم سبزه سهدایت حکمت او چندین لف و نشر ریا بر بیاض دیده تماشائی می نگارد منطق سوسن قضایای موجبه وحدت ذاتش بر صفحه زبان ترتیب داده و بهدایت النحو امرش طفل غنچه را بروانی درس مفتاح شگفتگی زبان کشاده مثنوی سلسل سنبل و ریحان در زمین شگفته بوستان بحسن یوسفی و عشق زلیخائی تالیف ناظم قدرتش قصیده سرو و شمشاد در بحر کامل بلند بالائی بموزونی قامت دلدار از تصنیف کمال صنعتش سحابی ابر رباعی چار چمن به آبیاری تعلیمش میخوانند و ریاضی بلبل در بهارستان عشقش بدیهه ناله معنی اثر میسر ساند بحر طویل سرو از دیوان قمری آه دود آلودی مصراع ریخته شاخ گل از اشک بلبل اشکی تخلص هیچ زرد سواد تحت گاشن را قانون طراز امور عامه صبا ساخته شرح جامی گل بانشادی سرخوشی پرداخته از صغری گل پیاده و کبری شگوفه که شکل بدیهی الانتاج ترتیب داده منطق بهار صفات آن کلیات خمسهٔ حواس چون آب گل سراغ جوی ماهیت ذات است خس و خار شبیه فصل بعید تنزه ذاتش سواطع خورشید آثار شمسیه تصدیق صفاتش ❊

عرض نیاز و اظهار راز در حضرت کریم بی نیاز که نالهٔ محتاجان را در پیشگاه قبولش اثری و عین عنایتش را بحال زار بینوایان نظریست

اعجاز خسروی ای شهی که خلق از تو پیدا و تو از همه خلق ناپیدا ای بزرگی تو از عرصهٔ عالم بیرون و تو با بزرگی خود در دلهای تنگ درون من بیچاره را دلی بخش که دروی جانی باشد و جانی ده که دروی دلی باشد ای بخشنده خواسته بی طلب و ای دهندهٔ طلب ناخواسته من گدا را طلبی ده که دران خواسته نباشد و خواسته ده که دران طلب نبود ایزد بخشش رسا الهی هرچند دولت و عطا بعد وجود دست تو بعلم قدیم پیش از بود من گناهان مرا دیده و بحکمتی که همه تو دانی ها پسندیدهٔ شعر تو بعلم آن و من بجرم همان ❊ رو مکن آنچه خود پسندیدی ❊ الهی اگر شیطان را بد گویم خود را خوب دیده باشم و خاک را از آتش گران سنگ فهمیده اگر کناره کردم

مؤلف ما اعظم شانه تعالی چه نویسیم از رفعت شان و شان رفعت فلک که منشور لامع النور باسط الطلوع
علو جاهش در دفتر خانهٔ ایجاد بطغرای غرای والسماء رفعها مرفوع رفعت معنون و بالتمغای مهر و ماه قرین سیت
فلک با وشاهیت سرفراز که سری و برتری را بر طاق بلند گذاشته و همت بلند به تسخیر ملک علوی
یلی گماشته ماه نورانی جبهه از کرمش صاحب اکلیل گشته و خورشید روشن جبین از فیضش فرمانروا
[illegible] یافته صبح در داغگاه فرمانش بجرم آنکه نفسی بکذب برآورده از شمع خورشید عیان گردیده
وشام بگناه سیه کاری بدشنهٔ هلال خون شفق از جگر چکیده ماه را از آنکه بخیانت نور خورشید متهم بوده
مذبول رنج باریک بر فراش ناتوانی انداخته وخورشید را بخطابی آفتابی ساختن زنگ نوسفران تجلی لوم
مبتلا ساخته هلال تیغ مغربی بر دوش در جلوش روان و بدر سپر به حمائل در رکابش دوان سماک رامح
یکی از نیزه دارانش مریخ سلحشور یکی از نیزه برداراش صبح از سینه چاکان اوست وشام سیه پوشان
او خورشید از غبار خار حسن سبز ملیحش خارها در دل شکسته و ماه بعشق سیه چردگی او از شفق بخون نشسته
خورشید را خلعت زرباف عطا فرموده طرفداری دشت بیاض صبح بخشیده و ماه را سر و پای نقره باف
مهتاب پوشانیده والی شام گردانیده هلال را چون کج کرا دیده شهر گردانش نموده و بدر را از آنکه لوح صفای
ظاهری لبسی بخود سپرده بود و منزلتی بخود رسیده از هاله زنجیری فرموده زهره تا در بزمش بار یافته از
شادی بچرخ آمده و سرش بآسمان میساید و عطارد تا به دبیری دفترخانه اش قلم سر کرده باز نامه سعادت
مشتری را خط کشیده و کیوان بحشمتش نمی آید بحکم قدر [illegible] برادرانش شیر و بره اند که یک دلو آب میخورند
و بره بخوش نصیبی همسایگی شیر عمر صرف کند که خرچنگ وارش [illegible] سپهر آسمان بحر اخضریست که عرش حباب اوست
و هلال کشتی نی فی بیدر بر جبیت که نجوم کبوتران اویند و مهر و ماه از آن خشتی کهکشان در حضرتش
قصیده مرصع میخوانند و شهاب بمصرع برجسته نذر میگذرانند نثره نثور ثنایش روان میکند و شعری شعر تر
در مدحش میدواند روز روز بار از او یافته و شب سواد از و روشن کرده چون نظر یافته فیض فالق الاصباح
است یولج اللیل فی النهار در شان خود میداند و بسکه سیاهی و سفیدی را بسیار دیده یولج النهار فی اللیل
در بابجه میخوانند بکف الخضیب را تا دست بدامانش رسید دست را از رعنائی حنا مالیده و پنجه خورشید تابیده *

صفت صبح

شیخ احمد منشی فرخنده صباحی چون لمعان رخسار نعم رانی و خجسته بامدادی چون باطن [illegible] و پیشانی [illegible] فیض [illegible]

منشوات صانعا پاکا ابرش قلم اگر شب و روز چون ابر نیسان در دریای بیکران حمدت قطره زند و چون موج نفسی از تردد نیاساید عجب از آنکه در عرق خجالت آب شود دیگر چه آب بر روی آورده باشد و بجه رنگ از آب برآید لاجرم حال جهان به که بکردار حباب باد در گره نبندد و باد نپیماید و آب خود نگهدارد و قناعت فرخود بر روی آب بنا رو بلکه شکل حباب آئینه بهم نشینی صفاکیشان صاف مشرب پرداخته تماشای بلا حرامم کرشحات سحاب حکمت و قطرات امطار قدرت تست سفت نظر حیرت نگر داند باشد که از مصنوع بصانع راهی برد و از نقش بنقاش سری پیدا کند فتاحی اطراف حدائق حق واقع شده و میانش یاد قلب پس باید که بگشت و نظاره حدائق مشغول شود و از اطراف صنع حق مشاهده نموده لش از یاد او ملهو لعب نشود

صفت عالم کون و فساد که مظهر تجلیات جمال جهان آرای عالم اوست تعالی شانه

ایزد بخش رسا اگر این نشار خالی از کیفیت می بود حضرت واجب تعالی ممتقله و جوز رنگ عدم از آئینه امکان نمی زدود و سعادت ابدی و شقاوت سرمدی را آن منوط نمی نمود نیستی مسی ستار هستی زرانداود و امکان سنگی ست از وجود گوهر آمود نکته پرداز این آثار ملح درین لباس دل از مشتاقان ربوده و نغمه طراز کنت کنزا عرفان را بایجاد مربوط فرمود

صفات علویات که مظاهر آثار و نتائج اجرام و مجالی تجلیات عناصر اجسام اند

صفت فلک ✤ میرزا خلیل فلک مامن روحانیان ست و مسکن افلاکیان مصنف بیضا و مجسطی ست و مدرس شرح مطالع آفتاب انور مهندس باخبر ست حامل بروج اثنا عشر متصل عرش برین ست حامل تخت رب العالمین صحن تو بر بجدفامش از جاروب آفتاب رفته خانه اش چون خانه آئینه در دل مسیح نهفته سینه اش از غبار کدورت مصفا سطحش چون صفحه آئینه رونما از سفیده صبح یاسمن زاری در مد نظر دارد و از سواد شام چمن شبو در برابر با انگه از شفق جامه الوان بر نقش و نگاری دارد و از پرتو خورشید پیراهن زرتاری لباسش چون صوفیان نیلوفریست و کسوتش چون قلندران خاکستری نعمتخان عالی لاجورد آسمان بر خاک زمین از طلای خورشید و سفید آب ماه حسنی برآورده که وسمه ابروی محبوبان از خجلت او رو میساند و ورق زرنشان فلک از نور و صفای گلگونه انجم نمایشی پیدا کرده که غازه روی خوبان از غیرت رنگ میبازد سطوت عنایت ایزد قدیم لوای سلطنت آسمان را برافراشته از بالا آفتاب عدا و ندتاج و نگینش ساخت

ومناسبت هر مقام از احسان و سیاست اعجاز را چون مجازات دلگریش نقود ملک وجود تسلیم مینمایند
بخلاع زرنگار زنگ مخلع میسازند تا همه عزیز تر باشند و اشجار را که عندلیب برگی سرو مهری مهرگان آورده و در ادای
محصول تهاون میکنند از ریشه زنجیر در پا دارد تا حاصل هر باغ و راغ را بموجب آنچه بر ذمهٔ ایشان
واجب الادا انقلم آمده برسانند اعجاز خسروی عروس خورشید که هر صبح سرخی و سفیدی کرده بر تخت
فلک جلوه مینماید شاهان بسیار یاد دارد صفت روز * منیر نام آفتاب را او روشن کرده و کلاه
صبح را او پیش آورده سورهٔ نور بر زبان رانده حدیث مشارق خوانده گنجفه بازیست ورق آفتاب
بدست آورده حکیم مزاجیست حکمت اشراقیان سر کرده شرح مطالع دیده و بر شرح شمسیه [۱] گردیده اسم النور
حرز جان اوست و آیهٔ والضحی در شان او کارش از مهر بیکتا یدو (نام کتاب در منطق ۱۲) لفظ مهربان بر و صادق می آید
صبح دمیست بر آوردهٔ او خورشید گلیست دست پروردهٔ او صفحهٔ ایام از نامش بهره یابست و کف
بیاضش [۲] خط آفتاب نقره خنگ صبح روان کردهٔ اوست و تیغ آفتاب بر آوردهٔ او خورشید از فروغ
نمکش آگاه است و صبح صادق بر گفتارش روشنش گواه انوار سهیلی روز جهان فروز نص وجعلنا
النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت ست شیخ ابوالفضل روز جهان افروز چشم صحیح المزاج را موجب
مزید بینائی گشته بانواع نعمای ایزدی شناسائی بخشد و در امور دین و دنیا بوینده تر و جوینده تر میگرداند
و بوم نهاد شوم را باعث مزید نابینائی گشته کنام خمول نادانی و نابینائی سازد ایزد بخش رسا
روزی عکس تبسم یار روزی پرتو خورشید مدار علل علوی را بر معلولات سفلی نظاره عشوه انگیزی
و آثار خاک را با موثرات افلاک ادای کرشمه ریزی صدف را بر نیسان نگاه و پا اندازی ذره را در هوای
آفتاب بال افشان پروازی شیخ احمد غلشتی روزیکه نوروز از شمرش با آن شگفتگی و نشاط سرخ و زرد بر آمده روز عید
بآن فرح و انبساط قربان [۳] عیش او شده غنچه دلها از نسیم مسرت چون غنچهٔ گل در شکر خند و خاطر محزون از نثار نشاط
عشرت پیوند گنبد آبگون گیرد و لبی کمال سکر و حی چون گنبد حباب خیر مایهٔ آب و هوا صفوی محاذ عجز از صفائی وقت آئینهٔ گیتی نما

صفات ایام هفته

صفت هفته مجملاً * و عطر سیم تنان ایامش در نظر حسن شناس هر یک پیشهٔ شوق و دلکشی ست و سبز چهرگان
لیالیش در نظر حقیقت بین هر کدام نازنین لیلی وشی مولف هفته شیرازهٔ مجموعهٔ لیالی و ایام ست
و بمنزلهٔ عناصر اربعهٔ شهور و اعوام سبع المثانی [۴] سیارهٔ لیل و نهار ست و پرکار گردش دوران را

[۱] مشرقی شفق نیست سرخی صبح از ...
[۲] سپیده صبح صادق بیاض نیلگی ۱۲
[۳] چیزیکه بواسطهٔ آن تقرب خدا جویند ۱۲
[۴] سبع المثانی نام سورهٔ فاتحه که آن هفت آیه اند و بر یکی از ان دو دو بار نازل شده یکبار در مکه و یکبار در مدینه ۱۲

صباحش بشابه که نیر گیتی افروز آن فروغ تاب گم نباله روی اوست تا آفتاب بمنزله که صبح صبیح آن صفائی و ویالا در پیش روی او
قاضی زاده ولایت شام از خنده صبح دلکشا بروز سیاه نشسته و بسمی شام شده تجلی صبح جبینش
آیینه دار نور تجلی تنها فیض ایام بجائی رسیده که دم صبح مثال آب حیوان حیات جاوید می بخشد تاج المآثر
صبحی که بیک ضربت فاصله میان نور و ظلمت پیدا آورده و از پستان تقدیر شیر تا شیر بسوی طفلان
جهان روان کرده چون صبح عاج کار سر از گریبان مشرق برآورد و نقاب نیلی و برقع کحلی از جمال
جهان آرا بگشاید حجاب ظلمانی از اطراف و اکناف عالم برگیرد و پرده های دخانی از روی روشنان
بردارد و بدست بلورین قرطهٔ چرخ نیلوفری چاک زده از دامن گنبد خضرا در شعری و نثره بیفشاند
و از خیمهٔ ازرق سپهر طنابهای سیمین مجره گسسته بقلم نور بر لوح آسمان خطهای سیمین کشد +

صفت آفتاب

تاج المآثر فیض نور او صحن گیتی را بجمال فلک آرا منور کرده و دیدهٔ روی هامون بجامهٔ زربفت و دیبای رومی آراسته و چتر
زرین بر گوشهٔ افق سمای گسترده به نیزهٔ زرین از میدان فلک حلقهٔ سیمین ماه ربوده رایت نگین اندر ایوان نگارین افراخته
و تاج شعاع بر فرق زر و سیم سیاه نهاده و طنابهای طلا از چشمهٔ تابان اوج هوا بر کشیده عکس روشنی او را به پرتو دم طاوس
آراسته و بر صحن زمین صد هزار زهره و پروین پیدا کرده و فروغ او گنبد نیلوفری را از لالهٔ نعمان فروغ
بر فگنده شیخ ابو الفضل خورشید والا را بفرمانروایان عنایتی ست خاص ازین رو نیایشگری او
نماینده و آگهی پرستی بر شمرند و کوتاه بین به بدگمانی در افتند عامه بخیال نقص چگونه خواسته داران
سیه درون را بزرگ دارند و از نابینائی در احترام این چشمهٔ نور کوتهی رود و در نیایش گران بان بیغاره
کشانید اگر خرد را آفتی نرسیده سورهٔ والشمس چرا از یاد رفت نواب وحید الزمانی خورشید
سر بزرگیش را کلاه اطلس گلدوز فلک تنگ و بر جامهٔ زربفت فراخ دامن فروغش بطانهٔ سطح ظاهر
کرهٔ خاک بد قماش و تنگ ست ربع مسکون را بدیده سیر چشمی او استغنا در قبضهٔ اسکندر و دارا چون
خشت قمار در دست قمار باز باخته می بیند و گلهای گلشن سپهر را که از آب خود سبز ست بدامن افشانی
بی نیازی چون بار ریخته بدست خواهش نمی چیند انوار سهیلی خورشید جهان آرا به پیرایهٔ وجعلنا
سراجاً وهاجاً چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز ست خان عالی خورشید حاکم ملک نیروز ست
و منشور لامع النور ایالتش بخطوط شعاعی و معنون بطغرای وجعلنا الشمس ضیاء ثنا بر آواب ریاست

درین صفت بجال مستعلی ست وبای اضافت ۱۲
۲ سوی ورتری یعنی آب و آب مناسب شیر ست ۱۲
۳ گریبان لفظ مرکب ست
۴ ای در وقت صبح اگرچه تاریکی دور میشود اما بالکل روشنی آفتاب ظاهر نمیشود ۱۲
۵ ای سامان شب با روز ساخته
۶ سفید پیدا شد ...

وسعد اکبر پس خیز او صفت پنجشنبه ✤ مولف پنجشنبه از سعادت منشی برجمعه تقدیم یافته و مشتری را
(روز مشتری ۱۲)
بانتساب او سعد اکبر خطاب شده قضات و مشائخ از نظر فیضش نو بر سعادت کرده اند و بر مسند
پیشوائی تمکن گزیده صفت جمعه ✤ مولف الله اکبر جمعه بادشاهیست نامور که در مساجد
خطبه بنامش میخوانند و در مدارس خط آزادی بفرمانش می نگارند نی نی ریاضت کیشی ست که مدام
آیه سجده میخواند و سوره توبه بر زبان راند آدینه بازاریست که یک بند متاع سعادت در راسته اش
مهیاست و از کثرت اسباب کرامت رشک بازار مینا از سطوت احتسابش پیمانهٔ رندان پر و پیمانها خالیست
و مستان را بجای نغمهٔ الصبوح نالهٔ یا حی و لیند بر تر از بیت جا لیست متاع رو بدست او قبول و عاو کالا شرستی او تسبیح عصا دست
بلند بالا شاهدیست که آوازه قامتش ست بالای او بسدرة المنتهی رسیده و از عالم بالا هر نفس حسن چمن گلهای فیض چیده ✤

صفات نوروز و عید وغیره

صفت نوروز ✤ علامی فضل‌خان نوروز عشرت افروز کهنه روزیست جهان افروز که افواه سلاف اخلاف
از آوازهٔ نشاط آن پرست و ساحت اطراف و اکناف از هر در موکب انبساط آن پی سپر یادگار
(موج سوزان ۱۲) (پامال کرده شده ۱۲)
جشن جمشیدی ست آموزگار قدر کار و بار خورشیدی چمن پیرای هر سرزمین ست طراوت افزای هر
نزهت کدهٔ دلنشین گل و گیاه را برگ و نوا از وست و بوته و نهال را ریشه شجره پروردگی منتهی مدد او
(خسته خیابانهم گویند ۱۲)
بهار به پیشکاری نیز هم رنگ آمیزی او سر بلند نگار خانه باغ و بستان بسبزکاری بهار ریزی او نقش پذیر
(دارو فرنگی ۱۲)
و صورت بند جهان پروران را بهانه ریزش وجود بی مایگان را راس المال سود و بهبود و بالیدگی نهال
آمال بآبیاری اوست و رنگینی تا سخانه آرزو از ساده کاری او مجملا آثار شرفش زیاده از حصر ست تا مر
علو قدرش از نهایت اشتهار نه محتاج به نشر تهنیت نوروز ✤ مرزا خلیل امروز که بذوق نوروز
جهان افروز خاطرها عشرت اندوز ست و دلها طرب افروز مجلس آرای بهار در هر گوشه و کنار بزم
رنگینی ترتیب کرده و بلبل رنگین گفتار صلای عیش بگوش بر آوازان صفیر انبساط در داده
طوطی قبای نوروزی پوشیده و طاوس بهزاران چشم واله تماشا گردیده شاهدان چمن گل گل شگفته اند
و نغمه خوانان گلشن قصیده های نوروزی بدیهه گفته اند هر برگ گل زبان بلبلی ست مبارکباد گوئی و هر غنچه
طوطی شیرین کلامی که آئینه دارش لب جوئیست طرب گل خودرو لیست مهر گل زمین سر کشیده
(نقطه ۱۲)
و نشاط سبزه ایست از کنار هر چشمه دمیده درین روز نشاط پیرا که آفتاب جهان تاب را برج حمل

مرکز ادوار در شش جهت هفت اقلیم زور زور اوست و در چار حد سرای سپنجی دَوْر دَوْ را و دفتر مجزای
(نام کتاب ۱۲) (سلسلے ماہہا ۱۲)
ایام از و شیرازه پذیر و در رساله شب و روز از تدوین گیر هر روز فیروزش بکوکبی علوی انتساب دارد
و اختر تابانی مظهر آثار خورشش شمار و قصریست چون خانهٔ چشم هفت طبقه عروسیست هر هفت کرده
در حجله اش از سبع معلقات یک دقیقه کم نمیتوان گفت نور باسط الظهورش را ثانی کواکب سبعه میتوان نوشت

صفت روزهای هفته

صفت شنبه مولف تبارک الله شنبه چه برکت آثار روزیست که با شب جمعه در سعادت پهلو میزند کمالی[1]
رسول صلی الله علیه وسلم بارک الله سبتها و خمیسها مکتب خانها را روز بازار از وست و اطفال دبستان سبق آموز او الف ابجد
زبانانست و نقطهٔ اولین پرکار دوران ابو الآبای ایام اوست و هفت[2] ملت هفته را امام او زحل
از نیکه با او عقد اخوت بسته از کواکب بهمر آمده در جهه لیکه همسایه دیوار به دیوار اوست در هفت اقلیم بر
چار بالش سعادت نشسته صفت یکشنبه مولف یکشنبه بدیع منظریست که در جهان کثرت
سیر وحدت میکند و منظر یانگی نور الانوار با خورشید پهلو میزند بسکه سورهٔ اخلاص بزبان دارد
(ذات الٰہی ۱۲) (نام سوره ۱۲)
و با سقاط اضافات معنی توحید دلنشین کرده اسم هو الاحد نقش نگین اوست و خط خورشید نقش جبین او
(سلسلے از دوری تعلق ۱۲)
شنبه که از هم نسبتی کیوان بسیار بالا رفته تا سیاهی لشکرش دیدهٔ چشمش سیاهی کرده و از نیکه چشمش
نرسیده خود را یکبار کشیده و بطلیعه موکبش کوچه داده تا در عالم سفید شده و تسخیر شش جهت نموده
هوشمندان عالم تصور و تصدیق هیچ زوجی را فرد نمیتوانند گفت این بدیع آثار با وصف زوجیت بفرد بیت
نامورست با وجود تثنیت بوحدت مشتهر صفت دوشنبه شیخ محمد صالح روز دوشنبه[3]
از فیض ورود معنی بیت رسالت در غزل هفت بیتی هفته شایستهٔ انتخاب گردیده و از یمن ظهور
سراپا نور خاتم الانبیا هزاران دست سعادت انگشت نما گشته صفت سه شنبه مولف
سه شنبه جهر روزیست که با وصف سلحشوری تثلیث محبت در طالع دارد حکیم مشربیست که هیچ وجه
(از مبارکے ۱۲)
از حد وسط تجاوز نکند و با فراط و تفریط نگراید گرایجه ناف زمین ست او ناف هفته است اگر ناهید
در انجمن طرب سازی مشهور عرب و عجم ست او خیر مستان را ساقی دریا دلیست که حکمش بر خرد و بزرگ
صراحی و پیمانه جاریست صفت چهارشنبه مولف تا عطارد بچهارشنبه عقد مرابطت بسته
یکدرجه از ماه بالاتر نشسته دبیران نظر یافته او نیده و از خاک برگرفته او مریخ تیغ بندیست پیش خیزا و

---

[1] چنانچه روایت کرده شده و بارک گفته شد شنبه آن ایام و پنجشنبه اند ۱۲

[2] با سبعه سیارها هفت و از فرض کرده ۱۲

[3] روز دوشنبه پیغمبر شدند ۱۲

که تا از فیض بهار جشن جهان افروز شگفتگی دلها را از پژمردگی برآورده و به نسیم انبساط این عید گیتی آرا گلهای امید عالمیان شگفته سحاب نیسانی چون اسپک آسمان سائبان دامان رحمت بر فرق روزگار انداخته و روح نباتی در خاص و عام بالغ دمیده هر قطعه را چون گوهری بدیبای زر آراسته سرو آزاد صف بسته بمجرا آمده و بید مجنون در کورنش سر بر زمین رسانیده گل عقد لآلی شبنم پیشکش میگذراند غنچه برای نثار مشت پر زر ساخته چنار چون دعاگویان دست بدعا برداشته بلبل چون شاعر هزاردستان قصیده مبارکباد میخواند امید که همواره بهار این جشن بر ذات اقدس مبارک و خجسته باد برب العباد

صفت ماه صیام

واعظ ماهی چه مبارک ماهی خرم گاهی که ساعات متوالیانش از بحر بیکران فیوضات و جهانی موهبات و آنات متواترهاش در شکست جنود شهوات نفسانی و جهاد مجاهدینش آغاز عمر جدید و هر شامگاهش صباح نوروز و عیدی پیران صبح صادقش هر یک طبیب حاذقی متسلیان را بفرمودن امساک چاره گر و سیاه فامان اوقات شامش هر کدام میزبان رخصت عام را غلام بشارت نامی سفره آور نائب مقربان صبحش نخجیان بارکش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف حدیست و گلبانگ مؤذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول سر منزل سعادت ابدی خطیب خوش بیانیست از درجات علو شانش منبر و فرمجی سلطان فرمان شریعت ست پروانه هلال بر سر شکل هلالش انگشتی ست گره حوائج کشا و صورت بدرش مرآتی ست چهره مقصود نما داشتن حرمت این ماه مکرم نشان و بنیاد رحمت جستن هلال این شهر معظم باعث استقلال طلب رستگاری جویان اعمال صالحه تلبس لباس شب اندر روز فیض این ایام و لیالی خود را شایسته نظر قبول میتوانند گردانید و طالبان مقام محمود بصعود نردبان سی پایه این ماه مبارک مسعود خود را بایوان اخلاص بنیان قرب حضرت معبود میتوانند رسانید

صفت هلال

تاج المآثر شکل هلال که چون سر چوگان شهریار ست گاه بر مثال ماهی زرین از روی مرغزار افلاک پدیدمی آید و گاه بشکل نونی بزر آب نبشته بر لوح سیمین آسمان پیدا میشود از غایت نزاری چون مسلول رو به راه کاهش و ذبول آورده و از کمال نقصان چون مدقوق بگداز گرفتار آمده گفتی مگر از پیکر او برای بزم شاه چنگ و گرنا ساخته اند و از جرم او برای خاتون شبستان افلاک گوشواره زرین پرداخته واعظ زهی خجسته هلالی که بر قفل باب نیران ست و دندانه کلید ابواب الجنان نشان نور جبهه

محل نزول اجلال گردیده و پس از گردش سال به بیت الشرف خود رسیده حمل بره نوروزی آوردۀ القربان
و ثور خودکشی کرده زهره چنگی سرودی در مقام نوروز می سراید و از بزم نشینان بیت الشرف حمل طلب
نوروزی مینماید اگر نه فضای صحرا رنگین تر از چمن ست نونهالان گلشن چرا سر از دیوار باغ برای
تماشا برآورده اند و اگر نه تماشای چمن دلنشین تر از صحراست طوطی و بلبل از چه در باغ آشیان
کرده اند از فیض نسیم بهار چه دور اگر مرغان در بیضه های رنگین بال نشاط بیفشانند و بانگ عیش
برآرند از اعتدال لیل و نهار و امتزاج ثوابت و سیار خاک در و دشت را آبی بر روی کار ست که جواهر
فروشان هر شهر و دیار دکان خودنمائی برخود نه چینند بگل تسلیم مبارکباد این روز هر سری سرفراز ست
و دست کورنش تهنیت برنگ شاخ گل همه بر فرق نیاز طوطی مبارکباد گوی شکرستان ست و بلبل
تهنیت رسان گلستان فاخته غزلخوان غزل نوروزی در برابر سرو سهی میخوانند و پروانه نثار گویان
نقد جان بپای شمع می افشانند من که از سایه نشینان نهال مرحمت و نهال کردهٔ باغبان ملاطفت
آن گلشنم به نسبت همچشمان در همچشمی ایشان فرق بندگی را بگل تسلیم بهار آئین کرده و سر نیاز باداے
کورنش چون بید مجنون بتعظیم در داده بلبل آسا صفیر مبارکباد این روز عشرت قرین بگوش حاشیه
نشینان آن انجمن و فاخته سان نوای تهنیت بسروستان آن گلشن میرسانم شیخ محمد صالح
درین هنگام خجسته فرجام که صوفی صومعه سپهر اعنی خورشید فرخنده چهر از صحف بروج آسمانی صحیفه حمل را
که بحسب شمار درجات سی پاره ایست مبارک فال سیر نموده و درجه شرف را حرز سعادت ابدی شمرده
آیات سورهٔ نور بران انجمن فیض پیرا بیادگاری انفاس صبح میدمد روشن ضمیران صوامع افلاک
از فروغ تجلیات الهی سراپا نور گردیده اند و در طی منازل سلوک شیوهٔ آزاده روی برگزیده نوای آمین
از لب سیحه شدند اگر چمن طرازان گلشن سخن تا بر نفس گلهای تهنیت دسته می بندند سزاست و اگر بلبل نوایان
چمن معانی بترانه سنجی گلبانگ مبارکباد میپردازند رواست اگر از اقبال مدحش بیت سخن طرازان
بیت الشرف کوکب معنی گردد می سزد و اگر از فر ستایش نثر رقم پردازان منزلت نثره حاصل کنند
میشاید الهی تا غرهٔ فروردی مقدمهٔ شرف نیر اعظم ست و آغاز نوروز مبدا رفیض گزینی عالم درجهٔ شرف
آن خورشید اوج اقبال را بلند دارد و کوکب بخت آن سپهر جهان اجلال را اوج پسند لاا دری
از بهارستان بندگی بدست ادب گل کورنش و تسلیم چیده مبارکباد جشن بهار بعرض اقدس اعلی میرساند

عیش را روز بازارست و خوشدلی را با دلها سروکار نماز گزاران مسجد آب و گل روی توجه بمسجد جامع شهر
آورده اند و ارادت مندان کوی نیاز از طواف کعبه جان و دل بهره وافر برده اند صورت بنیان باداے
سنت دوگانه عید پرداخته اند و معنی گزینان بتقدیم کورنش و تسلیم مبارکباد سر عزت برافراخته اند خطیب
بلبل بر منبر گل دعای ازدیاد عمر و دولت قبله گاه عالم و عالمیان سر کرده و چنار با هزاران دست بدعا
برآورده بید مجنون در راه اجابت دعا سر بزمین گذاشته و آب جو بسجده شکر استجابت دعا پرداخته
سبزان بهار بوبرنگ سبزه کنار جو گرفته اند و گل اندامان با دخو چون شبنم دامن گلی بچنگ آورده اند
سایه هر دیوار چون سایه ابر بهار بطرب افزا گردیده و در پای هر گلی سیه مست تری از سایه گلبن خوابیده
گل بذوق گوشه دستار شاهدان گلچین از سر شب تا سفیده سحر مژه برهم ننهاده جیب و کنار شوخان گلدسته
شب همه شب بخمیازه بغلگیری آغوش کشاده گل با کدامن که از سحر خیزان صحن چمن و غنچه چینان
این انجمن ست از خرده زر خود به بی برگان گلشن زر نذر داده و غنچه به نیت خیرات مشت زر خود را
از گره کشاده گل اشرفی در خمس دادن و جعفری در زکوة مال برآوردن ست نهال انجیر شیر برآورده
ناشپاتی ریزه قند در شیر کرده گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته و کیله به پختن حلوای عید پرداخته طفلان
زبان دان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته و جوانان چمن هر یک خود را بلباس رنگین
آراسته نهال تاک بسرجوشان چمن شراب ناب میرساند گل پیاله میگرداند ریحان را شراب ریحانی در سر
وارغوان رامی ارغوانی بجام هوای انبساط آنقدر در سرها پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بجائی
رسیده کر آبشار صدای نغمه رباب بگوش میرسد و از نهال کدو ترانه هین قرع سامعه میگیرد و برگ درخت
باصول بال افشانی فاخته در تال نواختن و نرگس سیراب از کاسه خود و در پیاله چل تر نگ ساختن صدای
دف گل از آتشکاری ناله بلبل بلندست و نوای زیر و بم ش ولپسند نشار در بالای درباوه غنیای سرو
کرسائی کیفیتش بلند تر از پرواز تدرو مشاطه بهار سر و رعنای چمن را معشوقانه آراسته از موجه آب صاف
کرته سر بصاف آورده و نسیم سحر آنرا چین کرده و نقاش تر دست بهار از برگ گل بوته دار نموده جعفری
از طلای خود بسمه کرده و خیاط بخار گل از کل ابرنگ تکمهای لعل بدان دوخته گل مهندی حنا آورده نیلوفر
وسمه در آب کرده گل سپاری در تنگری سازی و گل حبشی در سرمه پردازی گل در عنبر ساختن عنبر بود و دارچه
پرداختن گل گوشواره ترتیب داده غنچه لولک زمرد پیراسته نهالان گلشن بزعم یکدیگر بقطع خود کوشیده اند

سله بالفتح نام ساز ۱۲
ابر سفید ۱۲
سله نام جانور
و نام ...
از اصول
موسیقی ۱۲

عتبا دست و عنوان آزادنامهٔ عباد طوق اعناق فرمان پذیران ست و حلقهٔ ایادی صاحب تقصیران چشمهٔ آب هدایت ست و روزن آفتاب عنایت زبان گویائی عذرخواه جرائم و روزن شمع فروزانی چراغ عالمی ازان روشن بالیدنش نشان تضاعف حسنات ست و کاهیدنش نمونهٔ محو سیئات چه زنگهای غفلت که باین مصقله از آئینهٔ دلها میتوان زدود و چه حاصلهای طاعت که باین داس از مزرعهٔ زندگانی میتوان درود منشیر هلال که در سر شب نمودار شده پنداری خطی ست از طلا برسنگ محک کشیده یا صندلی که هندو بر پیشانی مالیده اگر دندان نورسته فیلش گویم سزاست و اگر ناسهٔ سفینهٔ گشته بلالش خوانم رواست زلال زر ست که از پیری شیبش خمیده انگشت کیمیاگر که طلا آلوده گردیده نی نی غاطم ماه نو چیست ناخن پنجهٔ خورشید مصقلهٔ آئینهٔ امید گوشهٔ زرینه تاج نیمهٔ زنگین عاج ابروی بی گره کمان فارغ از زه بسملهٔ سورهٔ نور آویزهٔ گوش حور نعل کرهٔ سپهر پیروزی مهر طغرای منشور فرخ فالی مصرعهٔ برجستهٔ دیوان هلالی دهن نوعان نوبرگ نخل طور مد الف آفتاب کفش خسرو زرین کاب مولف هلال چیست کشتی بحار اخضر موج بحار عنبر مصرعهٔ دیوان بدر ابروی لیلی لیلة القدر پارهٔ لیخا خلخال لیلی سرلوح دیوان مغربی پارهٔ مسطر دیوان مکتبی کمانچهٔ رامشگری ناهید چنگ ام ناهید غنچهٔ گل آفتاب موج ساغر می ناب +

ریزه ۱۲ | در رنگ ۱۲ | ارتفاع دهست ۱۲ | جمع بحر ۱۲

سلطه نام سیلی که در عهد حضرت سیر آوران میداد ۱۲

صفت روز عید صیام

افضل جهان روز نوروز عید نعمتی ست عام و موهبتی ست تمام سزای هرگونه مبارکباد و شایستهٔ تهنیت های مسرت مواد لا ادری عید روزه کشای روزه داران ست و روزی فزای روزی خواران آزادی ده خردان دبستانی و شادی بخش بزرگان بارگاه زندگانی رنگ آرای چهرهٔ خواتین ست آب افزای روی خوانین هنگامه افروز شعبده بازان ست انجمن آرای تکیه تازان طفلهای بوالهوس را بلباسهای رنگین آراسته و جوان و دولتان پیر تا به پیر را بخلعت های زرین پیراسته دهل عید در کوچها نوا ساز ست کوس جشن از نوبتخانهٔ سلاطین بلند آوازه روی عالم از صبحش چون خورشید فروخته و چشم جهان از روزش روشنی اندوخته بجبر در آوردن تیغ ماه نو از نیام فلک عالم را مسخر ساخته و علم عالمگیری برافراخته

تهنیت عید صیام

مهرا خطیدل درین روز عشرت افروز که طلیعهٔ صبحش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خندهٔ صبح انبساط ست نسیم طرب افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر مسرت پیرای بهاری از ریاحین دلها غبار کدورت شسته

مضمون هلال عید که اشاره ابروئیست از عروج مطلع کمال و شوخی موج باده از ساغر کیفیات محفل عز و اقبال برشته مبارکی برهم بافته و شمع افروزی انجمن تهنیت بارامید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین باد

شیخ محمد صالح مدا الحمد والمنت که مسند اقبال خدایگان شادمانی و بهر فشا طروزگار را بوسه گاه است و از صحن سپهر تا بارگاه دولتش ساکنان فلک را بجبت مبارکباد چون کهکشان راه عید با هزاران امید در رنگ حاجیان بیت الله کمر مناسک طواف کعبه آستانش که قبله گاه و راستانست چست بسته و چرخ مینائی باین طرب گوناگون تهنیت و مبارکباد بحلقه بگوشانش فرستاده بلبل ازین موهبت در ساخت چمن ترانه سنج شادمانیست و گل از چنین عطیه در کنار صبا خندهٔ زن کامرانی خدایگانی پاسبان کاخ دولت عالی حفظ الهی ست و تهنیت خوان عید بخت همایون از ماه تا ماهی سن بی مهر سامان هیچگونه مراتب دعا خوانی و وظائف مبارکباد گوئی نتوانم ادا کرد بجز انکه به سنت و آئین روزگار کار کرده و با تمام امید که تا عید و نوروز زینت افزای روزگار باشد هر روز چون عید و نوروز سرمایهٔ عشرت و بهجت باد

صفت روز عید قربان

افضل خان شاهد عید قربان که هزاران نوروز قربان سر بازیب و فرآن روحانی میکند خرمی زیور سبز و شگفتگی گلهای بهار بر باد نسیم توجه جانفزای اوست و خوشدلی غنچه های خندان بانامل عقده گشای او

تهنیت عید قربان

میرزا خلیل بعد اداء مبارکباد عید سعید که بجان و دل مریدان و خادمان بران مرشد مخدوم مهربان مبارک و مسعود باد مصدع میگردد که قسم برب کعبه که تمنائی که کعبه جویان وادی سعی و طلب را الطواف مقام ابراهیم ست مخلص را بطواف آن درگاه که کعبه حاجت روای مقاصد دنیا ست هم القدر ست و دلیل صدق این مدعا همین بس که در حالت تحریر ذکر آن آستان قدسی مکان قلم صدق رقم در مقام تحریر چون احرامیان سری تراشیده و برنگ ذبیحه چون تیرهٔ مداد از گلویش روان گردیده گاه بسنت رمی جمار از نقط سنگریزها می اندازد و گاه از صفیر صریر ادای لبیک لبیک می پردازد اثر بخش زبانی که سزاوار هیچ طرازی حاشیه نشینان محفل بهار آئین باشد و بیانی که لائق ثناپیرائی پایندگان منزل عشرت آگین [illegible] توان یافت اینجا زبانی با بیرنگ گل عطر بیز و بیانی چون چهچه بلبل طرب ریز بس جان جسکه هر چه ده در خور استعداد خود درست مقصد می آن نشود و بسند دعا

وهر یک برنگی لباس عید پوشیده شتو از خجلت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست خود در شب سیاهی
نهفته اند زد عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیراهن گلبرگی اطلس سرخ دربر کرده بفرمان
صاحب باغ نافرمان را بجرم اینکه لباسش چون گل لاله گون نیست زبان از قفا برآورده اند نیلوفر را
بگناه اینکه کسوتش برنگ گل سوری نیست بردار منصوری کرده بلبل از شاخ گل گرم خاردار خورده که
پیراهنش چرا مانند طاوس زرین نیست فاخته از بیم رنگ باخته که جامه اش برنگ طوطی زنگین نیست
زنبق زرد را امروز خلعت زیبای گل رعنا دربرست که جامه اش ارغوانی ابره و زعفرانی استرست نخلبند
چمن بآئین هندی بزم گلشن پرداخته از شاخ ترنج قندیلها آویخته و آب نهر در رشته خیابان ها پرند چینی
گسترده و کیله تماشهای حریر بر پشت بام افگنده کلغه پارچه های الوان بر روی دکان چیده امروز
که هر شی را ذوق طربی در سرست و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شغلی که دعاگویان را افضل عبادات
تواند بود شکر نعمت و دعای دولت است الهی تا گل نشاط در هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان
و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ شمع ماه درخشان است هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید
چهره کشای مسرت بکام و هر شام شبستان کعبه جهانیان چون شام برات رخ افروز بهجت بر دوام باد
وله تهنیت و مبارکباد را بوسیله گلریزان تسلیم مبارکباد عید سعید رنگین تر از لباس عیدی
گل پیرهنان و گلگون تر از قبای نوروزی سیمین تنان نموده غنچه دهن را بادای مبارکباد این
روز عشرت افروز برنگ گل میکشاید و نقد جان را چون خرده گل نثار این روز سعید مینماید و میگوید که
امروز عیش و نشاط باهم دمساز آمده و آب رفته بجوی خشک لبان صوم باز آمده یعنی هنگامه قیام و
رکوع زاهدان وافگندن سجاده در نوردیده و نوبت سجود مینا و سجده های مستی میکشان رسیده گلبانگ
مقربان بنوای الصبوح مبدل گردیده سجاده حجابی بود از میان برخاست شاهد مینا بی پرده جمال آرا نشست
تسبیح جای پیمانه را بعبده عقده خاطر گذاشت و بجود چید سجاده بساط رنگین مستان را دیده دکان
خودنمائی برچید **ابیات** یارب بصبوح میگساران ✤ یارب بسجود روزه داران ✤ گردد تو سالها
مکرر ✤ این عید و هزار عید دیگر ✤ بیدل آفرینده نقص و کمال ماه و هلال بی شائبه تنقیص
و زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذره بمقدار تابنده دارد و جبهه اخلاص
هواخواهان را به تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال سعادت گرداناد و دل روشن بیا نیهای

آهو چشم زنگاری پشم زنگیر سم دائره دم ورزمربع و مرتبع مهرگیا رسیده وگیاه کیمیا چریده

صفت چوگان بازی عرصهٔ عیدگاه وغیره

تاج المآثر گوی بدر کردار جفت چوگان هلال آسا گشته بر صبای جهان گرد وصرصر زمین نورد سبقت میگرفت واز حضیض خاک چون نجم بذروهٔ افلاک میرفت واز آسیب صدمهٔ او روی سپهر سبان چهره ماه مجدر میگشت واز آتش زخمش قلم در انگشت تیر و سپر مانند انگشت میشد واز بیم زهره رامشگر سرور سپهر خورشید شیر سوار میکشید و بهرام چون مشتری طیلسان برمی انداخت وکیوان بر طارم زرنگار دست بر روی نهاد گوی چون مهره در کف مهره باز بتعجیل حرکت میکرد و با دکردار سر بسر ساحت میدان بسر میرفت وسجده کنان خاک بلب می بوسید وآب صفت جبین بر زمین بندگی می نهاد وبآتش زخم بر جرم ماه داغ سیاه پدید می آورد ومعجز نا هید رامشگر وافسر خورشید انور میسوخت وز خم چوگان هلال آسا بر زمین وبسیار می غلطید وبر کار صفت بر عرصهٔ میدان می پوئید واز مرکز خاک بدائرهٔ افلاک ترقی میکرد بهرام از نهیب زخم چوگان سر در پس سپر تیغ زنگ آسمان میکشید وروی شهسوار گردون از صدمهٔ گوی آسیب میافت صنبر چوگان وگوی بشکل موج وحباب بود یا هلال وستاره یا مار و مهره یا ابرو و خال یا برگ سوسن وقطرهٔ شبنم گوئی از لطافت بر رخ خوبان زنخ میرود وز رخ خوبان پیش گوی خط میکشید گوی در جست وخیز بود و چوگان در خم و چم از صدمهٔ چوگان گوی چاه زنخدان بهم میرسانید واز آسیب گوی چوگان مانند زلف تار تار میگشت والا نظران گرد گوی چنان استاده بودند که مژگان گرد مردمک سبز بختان بدانگونه گوی را می ربودند که زنخدان را خط چوگان که گوی را در خم خویش آورده بود آنچنان مینمود که گوی زلف پریشان بر رخ عروسان افتاده وگوی که در خم چوگان آمده بود بدان میمانست که گوئی کره در دست حکیمان جا گرفته گوی اسباب لهو ولعب گرد میکرد و صولجان جانها را تازه میگردانید گوی چون از جا برجستی گوی خورشید را چون هلال ساختی و چوگان چون باوج رسیدی چون هلال بر زمین انداختی اگر شکل گوی را از این رهگذر که اسپ سواران لطیب از یکدیگر می ربودند گوی عنبر گویم ریش گاو هم نخواهند گفت واگر از این ممرکه زرین لگران خسروش بدستش می آوردند گوی زر خوانم ناقص عیارم نخواهند خواند واگر از این حیثیت که باعث خونریزی بداندیشان بود گوسر قصادش نام نهم از غیش حرف گیران محمی نه بهر واگر از این صفت که گرو تان با وتعلق تمام داشتند

که دراجابتش عجز داعی را اثر بیشتر ست رو وتا در عید الضحی بهار بدتشنه نسیم وتکبیر بلبل خون گل ریزند
گلزار جهان از خونریز گوسپندان آستان گلشن توامان سرخوش بهار از رغوان باد پشیخ محمد صالح
سپاس چمن پیرای ریاض کائنات ورنگین افروز ریاض موجودات که از فیض عنایت بیغایتش زیبگاه
سعادت پناه خدایگان رفیع الشان رنگ وبوی حدیقهٔ اقبال آب وتاب گلشن عز واجلال بهار بوستان
مروت وقدر روائی صباح عید فتوت وکامرانی بهجت افزای عید دولت وعید آفرین بهجت ست
وعید دو رنگ زائران بیت الله بطواف کعبهٔ محفلش که ماوای سعادتمندان ست باهزاران آرزو
از یک ساله راه رسیده وخورشید بشوق ادای تهنیت چون عاکفان کعبهٔ تحقیق ارادت راه از مغرب
تا مشرق ببدیده طی نموده روشن ضمیران صوامع افلاک برای رفع عین الکمال آیات سورهٔ نور بزم
عشرت آفرینش دمیده وفیض پذیران کامل ادراک بجهت تقدیم مراسم دعا وثنا فلک کردار
بر بارگاه دولت پناهش حلقه گردیده صبح از غایت انبساط بجهت مبارکباد بعنوان دعا گویان
پیش از آفتاب بدرش رسیده وآفتاب از نهایت نشاط چون بساط بوسان بزم والایش نقاب
کشیده غنچه بلفظ از نسیم این شادی در چمن صفحه لشگفتن درآمده وبهار فیض آثار بجهت بقای گلشن
جاه وجلال از دانهٔ ازهار سبحه گردان شده امید از کشایش بخش الواب کارچنانست که تا جلوهٔ عید
در گردش سال وماه است وغم وشادمانی را در عرصهٔ گیتی رسم دراه روز اولیای دولت عالی فرخنده تر
از روز عید وشب خیر اندیشان بارگاه والا همایون تر از شب قدر باد مولف درین عید سعید
که بلند کعبهٔ آمال ست ودلیل مقصد کمال صبح را صادق نفسی او آموخته وروز روز بازار ضیا از و اندوخته
آسمان گوسپند یک شاخهٔ هلال بقربانی بر آستان جلال آنقبلهٔ افضال آورده وپیر فلک چون محرمان
کعبة الله از مهتاب چادر احرام بر دوش رو بجناب اقبال کرده صبح از کواکب رمی جمار مینماید ودر
مناسک طواف در دولت وادی شرف می پیماید خورشید گل جعفری نذر گوشه دستار می آرد وماه
سبد یاسمن از نظر میگذراند مخلص صاف مشرب ورد تهنیت میخواند وسجدهٔ کورنش وتسلیم تقدیم
میرساند وسعادت قبول نظر ونظر قبول آن منظور نظر ناظر حقیقی در نظر دارد این را وسیلهٔ عز وشرف دارین می انگارد

	صفت گوسپندان قربانی	

تمثالی گوسپندان هلال شاخ قمر پیشانی زهره رهان کمیخت لب یمن سینه غزال گردن فربه تن

مجردی که از قید آب و گل برآمده راه همنشینی تجرد نشان ملا اعلی سر کند به سر دار جلوه گزیند و بساط لعب
بازیها چنید لوگوی منصوریست بردار جلوه گزین حیات یا عیسی ست فلک چهارم عروج اندیش همت
نام خدا دعای مستجابیست جاده پیمای صعود بر راه باریک ریسمان سوار راه روی که بخط مستقیم جاده
راه رو و یا خورشیدی که بر منطقه ذات البروج درجه پیما کرد و گنبد گنبد کنان سیر فت و دار باز خورشید را طفل
نی سوار میگفت همانا از سر جان سیر آمده الیست که بر دم تیغ قطره میزند یا عاشق سر باز یست که
در راه باریک عشق بسر می پوید

صفت تجلی ماه محرم محترم وغیره

میرزا باقر ماه محرم محترم که هر صبحش آفتاب رحمت الهی طالع و هر شامش انجم بخشایش نامتناهی
لامع هر روز شعشعه مغفرت رخشان و هر شب فیضان شبنم غفران باران ست به نسیم انابت گلهای
استغفار شکفته و به ترشح ابر رحمت گرد جرائم از چهره عصیان شسته صبحدم از انابت میزند و شام
از حمره شفق رنگ خجالت جلوه میدهد گوی سپهر بیست مخضر لیست از زرین بمهر مهر و کواکب برای نجات
عباد از خطا و زلات و روی صحرا از جاده و درختان فرمانیست مشحون بسطور ارتکاب گناهکاران و علامات معاصی سیئات

استغفای روز عاشورا

زجبین نیاز ۔۔۔ صفات زشت و صفتی قبیح ازان بفش کنند ۱۲ ب

میرزا باقر روز مغفرت اندوز عاشورا مثمر آمرزش ذنوب و خطیات عاصیان گشته معشر ملائکه
بمداد سواد شب و اقلام شهب در تحریر آزادی نامهای عصیان بشر و جبین مذنبان به بیاض بخشایش
لایزالی رشک فرمای شمس و قمر عاصیان نهال بازگشت در گلشن خاطر می نشانند و ثمره بخشایش
دامن دامن می برند مجرمان تخم استغفار در زمین دلهای کارند و محصول آمرزش خرمن خرمن برچیده اند
از انجا که انسان از نسیان مشتق گشته و طینت بشر از آب و گل غفلت سرشته نقش هیچ ورق تقصیری
که بر جبین نیاز آئین و ناصیه ادب حاشیه این شهید تیغ نیاز تشنه آبحیات ناز مرتسم گردیده باشد یعنی
بحکم دل آشفتگی خود شوق گستاخ روز زیر لبی سر زده باد ریا دریا اشک انابت و چشمه چشمه عرق خجالت
در ملتمس بحل و استعفاست اگر به آب زلال عفو و کوثر بخشایش شست و شو یابد نخل مراد خود را بار ور سازد

سطر ۵ عبارت است از قوالکی که برجمیع جزویات خود منطبق باشد ۱۲

میرزا خلیل شرائط عبودیت و قواعد بندگی که مبین رکن عبادات و گزین قانون سعادات است
بتقدیم رسانیده بعرض مقدس معلی میرساند که درین روز متبرک که ایام استغفای جرائم ستر گناه نهنگام

گوی گریبانش نویسیم چون زه گریبان هیچکس گلوگیرم نخواهد شد خان واضح وقتی که آن ماه روی
زنخدان گوی چوگان زلف بچوگان بازی پرداختی در اثنای گوی بازی از فلک بازی بازی بر نیش
هلال چوگان وار برپای نظاره از دور گردنی خم میساخت خان تنها خم چوگان دلربا یش
گوی امتیاز از میدان امکان ربوده

صفت قباق

وحید بنیروی آتش دستی و گرم جولانی از رمی سهام بر سطح هوا خطوط شهب نمایان ساخته طبق زر
گز نشان کماندار چکم انداز بود از کثرت سهام متوالی الطریق قرص خور شید و خطوط شعاعی مینمود ❊

صفت هجوم معرکه گیران روز عید

محمد صادق دست غیب از ازدحام خلائق و هجوم مردم صفحه میدان چون سپهر بنجوم ثابت
و سیاره آراسته و مانند صحن محشر از کثرت و جمعیت رستخیز برداشته هر گوشه معرکه و هر طرف هنگامه
هر سو بازاری و هر جانب گلزاری مشاهده میرود معرکه گیری بر سر پا آمده که پیش خیل طنازان ست
و سر گروه موزون بازان شمع شعله پوش سرو گلفروش چشم و چراغ عشاق هرگاه مانند شیر باز و زنجیر
خرامان خرامان داخل میدان گردد جا بر مردم چنان تنگ شود که دل را فضای طپیدن و دیده را
عرصه دیدن نماند هر که دیدار آن مهر آثار ره بدر روی آرام ندید و هر که در معرکه او پا قایم کرد از دست رفت

صفت کشتی

محمد صادق دست غیب الحق کشتی آن دلبر چالاک آتش بیباک خالی از کیفیتی نیست مبادا بزور
بازوی محبت مغرور گشته با مژگان دل شگافش دست بر دست زنی که پای آن مصاف نیاری
و بمیان لاغرش فریفته نشده بهوای گرفتن پا یا نخوری که تا بالنگ کرشمش برآری

صفت رسن باز

مولف دار باری که بیک نفس کشیدن چون دعای مستجاب آهنگ عروج عالم بالا نماید و بیک
چشم زدن بنگ دار باز نگاه از مژگان به پر فشانی اوج عرش بال بالا روی گشاید دار رسش
دار منصور را علم خوابیده پندارد و بخشش ورنیارد و دار زرین مهر را از نظر افگند و بهیچ شمارد
آن لعب باز بنگ بلبلی که بر شاخ گل نشیند با طائر قدسی که بسدرة المنتهی آشیان بندد یار و مع

سراپا انداز را تاراج چمن سرو کار و صنعت گلال زمانه از ره رنگ آمیز بهاهای تلمیح رنگین خیالال سر نیست
و دلهای رنگین کلامان از غم شاخ حنا غنچها خون جگرا سوزش یاقوت باده هم سنگ نسبت دست و دل لعل
این همه رنگ ... جمیع عید قربان سلامی ... شفقی رنگ این ... دل فروز فرستاده و گلها ... مجلس
بهای بایین بهجت نشاط اثر داده حریفان بزم سلامی را ... گلال ... داده گلها ... مجلس ...
نشسته ... بروی هم کشاده چه چابک کاران زال ... از چه پیداد ... و دیدن ... ر انشاء ...
سرخ تر از گل سرخ افشاندن گلال بروی هم ... چون لعل ارغوان در میدان ... ازنای
تهمت تابات افشرده ... سیکرد چتی نگاه و دیدن ... نسیم ... بیرده ... نشان ...
نگاه و دیدن افشا ... بسیده اند ... از نکهت گل قدمی چند پیشتر و دیده رنگین
کسوتان لباس آل در برگاه گلال سرخ افشانی شعلهای شرر باشند و مه رویان در گاه عبیر زر افشاندن
مانند خورشید انور زر پاشند بساط گلفروشی ... افشانیهای سرخوشان بزم نشاط و میکده مستی
آب رسانده مستانه دو بیمار ... مهوشان محفل انبساط ... خاکی را در صحن این انجمن چون هزار گل بگردد
و هر گلزمین رنگین تر از بساط صد چمن نسیم خلق ... سار ... بازار کشاده شمیم گل نکهت عطر
گلزار را در ینجا تاراج داده هر گلرخی از اپس دستها از گل بسته بلبل از بیتابی صدبار قفس شکسته و دود عنبر
و بخور عود با چمن چمن نسیم بهار عبیر آلود گشته و از عبیر سرخ و زرد و سفید صحن انجمن مانند صفحه رنگ آمیز
نقاشی زرد و شنگرف و سفیداب آمود گلال خود را از حسرت پابوس این رنگین نگاهان برنگ
برگ حنا سوده تا چهره سبز از چمن جگر گلگون نموده بر زده دامان این هنگامه سر آستین بر بنای سپهر
بوقلمون می افشانند و بر بسته کمران این معرکه غنچه گل پابسته ابتکار نمیدانند خون هزار شهید تماشا
دامنگیر گلگون قبا نیست و خون هزار بلبل پامال هر رنگین ادائی شکست شیشهای پر رنگ
یادی از بزم مستان داده و افشاندن برگ گل بوی از گلستان پیش هر خرمن گلی از برگ گل خرمنی
و در برابر هر گل و سمن بلبلی از هزار رنگ گلشنی رنگ گل بباد داده خوبی شان نافهای مشک بهوا
افشانده پیچ و خم گیسوی شان مایه هزار نافه تتار ... شان گوشها مست گفتار ... شان
دشنامهای تلمیح شان شنیدنیست و این شراب بگل کشیده چشیدنی سرخوشان تماشای این بازار
نغمهای دشنام آمیز شان را بصد دعا طلبگار ... رنگا رنگ را روز بازار ... دست و گل

لفظ بند بیت ترجمه ابیات ۱۲
ای از دو بین مشتاقان بر آمده ۱۲

عفو گناهان بزرگ ست بامید کریمه ادعونی استجب لکم و نوید آیه عظیمه امن یجیب المضطر اذا دعاه متمسک
بعروه وثقای بخشش عام بادشاهی که بسبب رحمت الهیست گردیده تا باین وسیله ذمائم کردار این
بمغفرت امیدوار بمحاسن اطوار مبدل گردد و از درکات هلاک بدرجات نجات رسد از تخم ندامتش
نهال سعادت بروید و نخل حسرتش ثمر دولت بار آورد شود لاادری مرید کثیر التقصیر همواره با عتقاد
صافی و ارادت وافی آداب عبودیت بجا می آرد و این معنی را بهین سرمایهٔ حصول سعادات دوجهانی
میشمارد از انجا که عظمت خدمت خدیو حقیقی و علو مرتبت پرستش خدای مجازیست بیقین میداند
که هر یک آن بجا نیاورده فی الحقیقت مصدر جرائم و خطیاتست در عذرخواهی این تقصیرات استعفا
معدود عاشوراراوست آویز ساخته ناصیهٔ انفعال بر زمین عجز و انکسار میگذارد و از لطف شامل حضرت
کریم صوری که سایهٔ تقدس پایهٔ آمرزگار معنویست امید آن دارد که خط عفو بر غلطهای نسخه کردار
این عقیدت سرشت کشیده آید و به زلال مرحمت غبار خجلت از چهرهٔ احوال این سراپا اخلاص
شسته شود مؤلف اگرچه استغفار زلات و استعفای معاصی و آثام از جناب غفار حقیقی و
کریم تحقیقی معراج وصول بسر منزل صلاح و فلاح و مرقاة اعلای مدارج علیه فوز و نجاتست لیکن
چنانچه در عالم مجاز که فرع اصل معنیست کامجویان جهان صورت حصول امانی بدون توسل و اعتصام
باذیال قدسیه منتسبان بارگاه عظمت و جاه خداوندان والا دستگاه ممتنع پنداشته اند و خصوص
اوقات و تخصیص آنات در قبول ملتمسات و اجابت مستدعیات اولی و احری انگاشته اند سالکان مسالک
امید در عالم معنی نیز تشبث و تمسک بعروهٔ وثقی توجه باطن تقدس مواطن صدر نشینان محبت کمال
سلم عروج درجات عالیه رستگاری می انگارند و تعیین احیان و اوان درین باب او فق و افید می پندارند
لهذا این عاصی سراپا تقصیر با پیشانی عرق آلود خجالت و تشویر در روز برکت اندوز عاشورا که بشمول
آمرزش ازلی محل استجابت دعوات ست و لعموم عفو ابدی منتخب اوقات بالیقینی واثق و امیدی صادق
بجناب فیضمآب خداوندی زبان تضرع و ابتهال باستشفاع میگشاید و استرضای آن وجه توجه دل جانرا
دلیل کعبه مقصود و وسیلهٔ حصول رضای خداوندی معبود تصور مینماید العذر عند کرام الناس مقبول +

	صفت هولی و بسنت وغیره	

مرزا خلیل درین بسنت طرب افزا قبا لعلی کنان نازرا روز بازار ست و عبیر گل در گریبان افگنان

دعا کنند مرا قبول سازم شمارا ۱۲ سلمه امین
دراصل امین بود بعلت سهو در کتابت صورت کردیده امین نوشته شد ۱۲
ترجمه یا کدام کس ست که قبول سازد بعزار را ۱۲
هرگاه دعا سازد آن بعزاران شخص را ۱۲

از هر گلزمین چندین گل مهر وید و در حالت رقاصی و پاکوبی نسرین بدنان روی زمین از نشاط سرخ
میگردد و از عبیر بازی و گل افشانی یاقوت لبان گوئی سوده شنجرف از هوا میبارد و از شبو گلعذاران
در هر کوچه و بازار خاک چون حنا رنگ آفرین میگردد نگاران مهر رنگ با زمین میکنند و به بازی بازی
سرخروئی حاصل مینمایند از عبیر افشانی بسبب رشته مژگان سیه چشمان چون شانه مرجان گشته و از
رنگریزی گلال گوئی خط عارض خوبان را کاتب تقدیر بشنجرف نوشته هندوان از شوق بسبب
تا پیشانی در صندل تر نشسته اند و از عطر ریزی و گل افشانی سیمبران زمین کوی عنبر گشته خوبان
بیشتر دائره و بازی عشرت طرازی طبله طبله عبیر سرخ می اندازند و طبل خرمی بانگشت حنا رنگ
دلبرانه می نوازند نقاب دائره بر عذار سیمتنان گوئی خورشید تا بگردن در خون هلال غوطه زده
عبیر سرخ که در کاغذ پیچیده می افشانند بیماری هزاران هزار سرخاب بال کاغذ پر وا آمده خوبان را
درین هنگام نگاران گفتن بجاست سبزان گلرخ خطاب دادن سزا

کیفیت سوختن هولی

خان آرزو صبحی آتشین عذاران برق نگاه از هر سو هجوم آورده آتش در دودمان هولی
زده دود از جانش برآوردند آتشخانهٔ[1] بهار اگر بهار این آتشخانه میدید بآب خجالت تر میگردید
دین آتش پرستی را آبی برروی کار آمده و آتش نمرودی باد در هوایش آب و رنگی دیگر حاصل شده
رنگ کاهی عشاق مشتاق سوختن و خار شمع بگرمی آتش عذاران و آرزوی افروختن آینه سیمایان
بغبار صفا اندوز و گوهر تنان بگرد یتیمی[2] جلا افروز سرکشان را دامن خاکساری بکف افتاده گردنانرا
بخاک افتادن دست داده طفل اشک را بزمین رسیدن علامت خاکبازی و بید مجنون را
دست بخاک گذاشتن غبار پردازی گردبادی که از زمین برخاسته یک صحرا غبار در دامن داشته
القصه از گذشتن هولی عالمی خاک بر سر ریخته و جهانی گرد بغربال بیخته +

صفت شام

تجلی شامی طره اش رشک عنبرهای زلف لیلی مخلص شام اشتها سوخته که قرص جوین
قمر را بر تنور روزی دور روزی بیش قسمت خویش ندیده پریشان دماغ آن سوداست که فرمان
همه ساله[3] وظیفه پنجه کش[4] آفتاب الحکم بیاضی[5] سحر از سیلان خانه غیب نهار[6] شکن اشتهای صادق صبح

[1] بهار فصل ربیع و آتشکده را نامند ۱۲
[2] با وصفیکه گرد یتیمی موجب جلا است اما اینجا برعایت مناسبت گرد باهولی گرد یتیمی موجب رونق شده ۱۲
[3] وانیکه در ان حکم تمام سال باشد ۱۲
[4] قسم نانیکه بران نقش پنجه سازند ۱۲
[5] حکم بیاضی حکمی که فوراً بجا آورده شود ۱۲
[6] نهار کسی را گویند که خوردنی نخورده باشد و چون آن شخص اندکی چیز خورد گویند که نهار شکسته شد

خوش طبعیها را بهار شیشه بدمستان بی پروای این بزم جمشید شیشه می بندد و ساغر میکشان بی محابا
این مجلس بر قدح گل چون غنچه زیر لب میخندد خان آرزو چه بسنتی پوشی هولی بازان هند
که زعفران زار کشمیر یک گلستان رنگ باخته اوست وگلستان کابل در حسرت آب و رنگ دست
بر چهره زنان صد چمن رنگین ساخته او سیمین تنان دست به کیمیا سازی گشوده بر سر هم آب طلا
ریخته و صراحی گردنان مشکبو بر نرگس خواب آلود یکدیگر گلاب بیداری پاشیده در چنین هنگام
رنگ آمیزی فانوس اگر همرنگ شعله شمع نشود بمقراض گلگیر بریدنی ست و چادر مهتاب اگر برنگ
زعفران رنگین ننماید به پنجهٔ مهر دریدنی ست زبان برگ گل در وصف گلال لال ست و گر چه گوید
دماغ غنچه بشمیم عنبر آمیز ست و گر چه فو بید باغ ازرهاسته فواره با چندین هزار پچکاری سامان کرده
صحرا از غبار راه هولی بازان عبیر بدامان بسته صفحه خاک از سودهٔ طلق کاغذیست زرافشان
دور ساغر با گردش چشم محبوبان در چشمک زدن موج می با بروی خوبان باشاره ابرو در سخن شاهین
ترازوی سیمروشان با بروی تبان هم پله حباب باده با صفای چهره گلعذاران کله بکله هر سوار هجوم
ساغر با شگوفه زاریست نمایان و هر طرف از انگشت ساغرکشان هلالی با طلوع نشار توامان انگور را
عقده در کار نیفتاده که بپابوسی سیمروش حل نگردیده قند را خاری در جگر نخلیده که شربت دست بوس
شرابکش بر نیامده لب ساغر لب شاهدیست که مردم از بوسه اش بیهوش میگردد و مینا چون دلبران
شکرگین منیه وبا نیست که از قلقل سخنی در گلو میدزدد دختر رز گاهی به پیشواز زعفرانی در شیشه خانه
نشسته از غرفه پیاله نظاره عاشقان ملت میکند و گاهی در لباس گلگون بصحن ساغر جلوه گر شده
بمشتاقان جمال خود بوسه ها میدهد تعالی الله ازین قیامت قامتان مردم فریب که صف محشر
پا انداز خرامیدن ایشانست و مهر و ماه هر روز و شب هزاران چشم مشتاق دیدن ایشان حنا اگر
ساعتی جدا از قدمبوس ایشان افتد سر بسنگ زند و صندل اگر یکدم محروم از پیشانی شان گردد
کف افسوس ساید آب و تاب مهر عذاران چندان که اگر شبنمی ازین گلزار بر دو شرر در پیرهن گل آفتاب
افتد و هنگامه گرمی مه رویان آنقدر که شکست رنگ عشاق آتش در خرمن ماه زند شیخ محمد صالح
پیرهن بر بدن نازک بدنان بهولی باز از سرخی رنگ مانند معنی چرب در عبارت رنگین و جامه رنگین
عطر آمیز بر بالای سهی قدان چون جامه شبنم بر گل آ[illegible]

ملہ شیشه بندی سر انگشتی درین ایهام خاطر کردن وانگشتان دیگر را هم داده بمعنای گذاشتن آوازی بر آوردن این از جهت تحمل کسی باشد وارسته

علم نیمه [illegible]
عمل [illegible]

آبگون گردون تافته و تودرا داری بهروی بحر اخضر سپهر درخشنده چون حباب برروی آب پیدا گشته از لمعان
اختر بر جبه قبه شب دیجور نقطهای نور هویدا گشته و در طره مشکین و زلف عنبرین او تارهای سپید پیدا آمده

صفت شب

ابو البرکات منیر شب را زدار شب نشینان ست و غمگسار ماه جبینان دلش مظهر فیض الهیست
و خیالش سرمایه آگاهی آیین خلافت گزیده و لباس عباسیان پوشیده ماه روشن ضمیر از فدائیان او
و شمع از پروانه نویسان او نظم پروین و نثر نثره او سر کرده و شهاب بدر را او بر روی کار آورده و دیده سواد
از چراغان چندین معنی روشن هویداست و در خیالش از ستارگان چندین مضامین بلند پیداست
از فروغ خیالی روشنان فیض پذیراست و از نقطهای انجم فال گیر بساطلی کواکب پرداخته و قمر را
از کمال حسن لیلی ساخته چون هندو از چراغ روز در آتش می آرد و مانند مه او پیوماه به پیشانی دارد
علم نجوم ورزیده و نظرات کواکب دیده بمصقله هلال زنگ از آیینه دلها میزداید و بدندان انجم
گره از رشته کارها میگشاید هلال صورت هلال بیاست مسلمان طینت هندو نماست مضمون الفقر
سواد الوجه فهمیده و صحبت بینانه دلان گزیده حق شناسان نامش میگذارند و زنده دلان بتماشایش
زنده میدارند عیب پوشی باو منسوب ست و نامش ستار العیوب درجه معراج را او شناخته و معجزه
شق القمر را او روشن ساخته از شهاب نیزه بازی میکند و از بدر سپر سازی چون بر سر دست می آید
پنجه از آفتاب میبرد باید لشکر آرای بدر منیرست و عرض کوکبه کواکب گیر تجلی ساغر لب تشنگان
خمار جریان (?) از فروغ کوکبش باده فیض در جام و طوطیان ارواح را در شکوفه زار مهتابش چاشنی
شیر و شکر در کام عالی سواد نامه عنبر شمامه از کلک بدایع سلک حکمت ازلی و قلم عجایب رقم
خلقت لم یزلی بعنوان غرایب بنیان انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب مزین و موشح گردانیده
وکاتب قدرت کامله وجعلنا اللیل لباسا بمداد ظلمت تحریر کرده خامه صنعت بالغه نقطه ستاره
و سطر مجره بر صفحه روزگار بظهور آورده مولف شب مخزن اسرارست و مطلع انوار از گوهرهای
شب تاب سبحه ابرار بکف آورده و از حریر سیم بافت مجره و تحت الحنکی تحفه ابرار کرده تدوین مطول
کهکشان فن اوست و مختصر شهاب را شرح کردن پیشه رای روشن او انوار سهیلی از افق منبش (?)
تابانست و لمعات بیضاوی از جبین نور آگینش درخشان صفحه آبی فلک را از سیم ناب کواکب

آیه زینت داده ایم آسمان دنیا را بزینت کواکب ۱۲

درآمیده پاشته و بنشین روز رست بنام استحقاق خود مسوّده نماید و بزدرده این دعوی بلند فروغ تعیین یا کنارعملی علم روشن ببنید +

صفت شفق

تنها نگینی عهد بر قصبه ایست که شفق شام از کان یاقوت خراج میگیرد +

صفت بدر

تاج المآثر بدر کلاه عذار سر از عماری آسمان سبز قبا بیرون کرده و بسان آفتاب از تتق سیمابی گردون و افق سپهر آنگونه طلوع نموده بکردار جام جم از ردی این بساط زنگاری و تخت لاجوردی آشکارا گشته ساعد و ساق مخدره فلک بی سر و پا لبوار و خلخال زرین بیاراست و بمثال گوی ز خیط گردون شیشه رنگ گردان شد گفتی سپهر ماه از برای آفتاخ و طلبل باز شهریاری ماندگی میکند انوار سهیلی ماه جهان پیما میر بازار شب بست و نائب شهریار روز رخ عالی ما و را والی حبشستان شب کرده اند مسوّده حکم اینکه و القمر نوراً او را مور چنین که رونق آن مملکت را بر عالمیان روشن سازد و نگذارد که ظلم ظلمت دران ولایت زنگ بنای خرابی اندازد لهذا شبگیر بلند خود را بسر کار میرساند و بادپیمای سرعت را بر تمام ساحت زمین از هر دو طرف میدواند +

صفت هاله

مخلص خان دریچه افق شرقی که آئینه دار کلچام چشم و چراغ ثابت و سیارست از شفق بجوانب هاله ... آفتاب ۱۲

صفت کهکشان

تاج المآثر مجره برین آنگون چرخ دولابی حمائل سیم در بر افگنده و جوی شیر در میان سبزه زار افلاک روان گردانیده گفتی بصحن آنگون گردون عکس آئینه های چینی افتاده است یا بر لوح زبرجدی آسمان خطهای نور بهم پیوسته خط سیمین مجره ازین بوستان گل نما چون عارض نسرین میتافت +

صفت نجوم

انجمار خسروی محفل داران انجمن افلاک وکیلان محکمه قضا ... چنانکه هیچ حکم قضایی وکالت ایشان جاری نگردد تاج المآثر صحن زبرجدین با انوار و ازهار سیارات زیب و بها گرفته و گنبد فیروزه فام طلائی ثوابت زینت و آرایش یافته پیکر اجرام نورانی چون گوهرهای شب افروز از حقه

صفت چراغان

ساطع حبذا شب چراغانی که بهای زبانان را در اطلاق روشنائی بر سیاهی دلیلیست روشن عالمیان شب را بروز چندان غلط کرده اند که پروانه فارغبال بود و نگاه حربا را پروانگی سوختن ید صنع الهی تا طرح لیل و نهار ریخته ظلمت و نوری چنین بیکدیگر نیامیخته بی گفت و شنفت هم چشم مردمکش توان گفت از ازدحام نور عالم چندان معمور که اگر آفتاب تا روز محشر نتابد شب در تجلی کدهٔ آفاق راه نیابد بی اغراق دریائی دیدم از عکس چراغان چون دل ارباب عرفان متجلی و هر کشتی در وسفینه اشعار تجلی یا در بحر زلالی مصرع هلالی شامی که در تیره زمین هندبخیان این تجلی تخم شب بکارند صبحش گلشن گلشن آفتاب بچینند و خرمن خرمن خوشهٔ پروین حاصل بردارند مگر این چراغان سپیده دودمان نوریست که شجرهٔ تجلیش بشجرهٔ طور میرسد سر انگشت خامه اگر در تحریر شرح لمعاتش ورق نگرداند برق تجلیش سواد سطور میبرد محمد صالح قمر زائد النور بدریوزهٔ فروغ در پیش چراغان کاسه گردانی منمود و زمین از شعاع فانوس روی فلاک را آئینه داری میکرد و فلاک از جلوه گری روی زمین آبی بر روی کار خود می آورد میرزا خلیل چراغانی که رشته زنان قلم بنگاه تحریر و صفش برنگ رشتهٔ شمع فروزان میگردد و صفحهٔ کاغذ از روشنی کاغذ فانوس درخشان هر لفظ کرم شب تابیست در نظر هر نقطه اخگر پاره ایست از شرر روشنتر تجلی گاهیست قدمگاه موسی طور وادی ایمنی ست پر از پرتو انوار ظهور تا چشم کار میکند چراغانست تا بنظر می آید شمع تابان کثرت فانوس چراغ از بس در نظرست پنداری هر چشمی را عینک بوقلمونی هزار چشم در برابر ست پیش هر چشمی از صف مژگان قطار شمعیست رخشنده و مقابل هر نظری از عکس رخساری آئینه در برابر چراغان تا بنده چاک پیراهن هر فانوس نمونه از خم محرابست و در پای این چراغان دعاها مستجاب و درین باغ گلچین را دست تاراج درازست و درین چمن بروی همه باز

صفت پروانه

اعجاز خسروی پروانه روشنضمیریست که از زبانه سراج امتی چراغ علم افروخته و سالها دود چراغ خورده تا در شب ها حرفی باریک روشن کرده پروانه آتشپاره ایست که اگرچه خود را پنبه دهن مینماید معهذا زبانش نمی ایستد و شعلهٔ آتشی از گل چراغ از زبان بیرون می افگند طغرا پروانه صبح نفس خود

زرافشان نموده واز کهکشان مسطر کشیده وقلم شهاب بتیغ هلال تراشیده تا دیوان بدر به بیاض برد
و نظم پروین بقلم آرد سیه چرده معشوقیست که چاندنی مهتاب فرش خواب اوست وهلال بالین
نی نی بادشاه سوادشام است که بر نقرهٔ خنگ ماه سوار است وهلال ختنای زرین نفشه زرارست
نگیستان دیر سو سنستان نیست گل مهتاب در برابر غنچه نیم باز هلال در آغاز سینه بهارش می شگفد
و گل چینی خورشید را در خزان بسر میبرند تا دم خود باو سپرده صبح از چشمهٔ خورشید آب خورده ❊

صفت شب مهتاب

نعمتخان عالی امشب که گردون بسیر منیر نمود ای نقش قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون
القدیم چارده منزل از مراحل ایام طی نموده وصیقل گر تقدیر بر فلک تدویر بمقتضای کریمهٔ القمر بازغا
زنگ ظلام از مرآت ضمیر کافهٔ انام زدوده گلشن آرای انجمن این نه چمن ساحت جهان را
یاسمن زار ساخته و دیدهٔ نظارگیان شیفتهٔ تماشا را بدریای نور انداخته گویا محبوب چارده ساله
برلب بام است یا جسم زمین وزمان از نقرهٔ خام بی تکلف اگر دعوی کنم که لیلة البدر نائب
لیلة القدر است گواهی نمی باید مصرع بر نمیغی گواهی نیست از مهتاب روشن تر تجلی فرخنده
شبی مروغ صبح اقبال از جبینش چون نور از مردمک طالع واختر شاهد آمال از افق جبینش چون
خورشید عالم افروز از برج فلک لامع عالمی در پناهش سایه نشین بال هما و جهانی از سوادش
سرمه کش دیدهٔ بینا از آثار فیضش حقهٔ گردون پر از جواهر الوان واز ورق نقرهٔ مهتابش صفحهٔ گلشن
دوران زرافشان میرزا خلیل شبی که در و دیوار بسیم برگرفته ماه منور بود و کوچه و بازار بسیماب ریخته
ماهتاب انور مخلص خان نیم شبی چون میان یار تمام قد جلوهٔ رعنائی و چون ماه چارده آفتاب
نصف النهار خودنمائی اگرچه در دبستان سودای فخریه سگالی طفل بیاض از سواد ندانسته مردمک
خویش را بچشم او هیچ اند که روشن سواد دست اما دیده وردانند که آبروی اعتبارش چون قطرهٔ اشک
از نظر خریداری افتاده است پرتو نورش کلبهٔ تنگ خویش را که روزن واری بیش نیست یکدست
روشن نمیتواند کرد از صبح بیاض او ببین که شب و روزش بچه سیاه روزی میگذرد دودمان شب کوران
که از پرتو تجلی فیض برقلکه سواد وش چشم زمانه بیادگار نار و نور آئین هطور روشن بود تیرگی سرمه داری
هم در نظر ما سیاهی نمیکرد ❊

۵۰ در عرف اهل هند بیزر اگویند که پیش زرین باشد وگاه فرود آمدن فیل بسبب اوان بغلتد و در عرف هند تشدید نون چاندنی خوانند ۱۲ بهار
۵۲ اندازه کردیم ماه را منزلها تا گشته آن ماه مانند درخت کهنه شده ۱۲

محمد صالح عکس چراغان در آب روان گوئی انجمن انجم در آبگون گنبد برقص آمده و جلوهٔ شمع های
کافوری برکنار حیاض بیداری در چشمهٔ آسمان هزاران هلال از شادی قد برست کرده طائر موج از پرتو
شمع هر لحظه چون طاوس زرین پر و بال بجلوه سازی در می آمد و لب آب از فیض چراغان بر گلشن فلک
خندهٔ دندان نما میزد آبشار از تبسم گلهای شمع چون چمن از نیرنگ بهار جامهٔ زربافت پوشیده و حباب از
فروغ آن بسان تکمهٔ مروارید زینت گریبانش افزوده شگفتگی آبشار و خندهٔ چراغ چون ماه و انجم برروی
یکدیگر آب و تاب کشیده نور افشانی شمع و گلریزی آبشار مانند جوهر سلسل و گوهر آفتاب چمن آسمان را
آب و رنگ بخشیده نهر از فروزش چراغان جدول زرنگار چون آسمان تفسیر سورهٔ نور میخواند و آبشار
از لمعان شمع برق کردار به پشت گرمی نور بدیهه های گلوسوز میرساند چراغ در پردهٔ آب چون نیر اعظم
در سپیدهٔ صبح صادق نوروار و شمع در طاق آبشار چون عکس چهرهٔ یار گلرخسار از آئینه نمایان و آشکار
آب از تاب چراغان بکردار آئینه خورشید نمایش جوهر نور نثار فلکی بر روی روز می انداخت و خیابان
بگردآوری جهان جهان گوهر فلک تاب روشنان را غرقهٔ آب خجلت میساخت همانا بقدرت حضرت
نور الانوار هزاران مهر و ماه بر پرند آب طالع گشته که کوچهٔ نهر مانند محراب آسمان لبریز نور است و باغ را
بامداد بخت روشن فلک وار گوهر شب چراغ بدست آورده که از هر ذرهٔ خاکش تجلی فیض ظهور است

صفت چراغان پس شیشه

میرزا خلیل عکس چراغان از پس شیشه های پر از آب الوان پرتو شمعیست از آبشار تابان یا رخسار
شاهدیست از زیر نقاب زرنگار رنگ نمایان هر شیشه پریزادیست در لباس رنگین جلوه گر هر شمع
شاهدیست از کرتهٔ رنگین قبای گل دوزی در بر

صفت آتشبازی

لا ادری هوائی گوئی شهاب ثاقب است برروی هوا گلریز چخچفه فواره ایست از چشمهٔ نور در جو
پهلجهری گلهای نثار میریزد هتهچهول پهولهای زر می افشاند ایضاً هنگامهٔ آتشبازی چنان گرم
گشته که شهاب ثاقب هوائی در هوا گلهای نثار میریزد هتهپهول گوئی گلزار آتشین است مندر
خامه در تحریر وصف آن چون پهلجهری گلریز است و از تعریف نور مهتابش شب حروف مهتابی است
میرزا خلیل تماشای هر گلریزی این بزم را عید گلریز رونماست و نظارهٔ هر مهتابی این مجلس چون

بطلب [illegible] شمع نموده برای خلاصی برقیان عشق کهربائی [illegible]

صفت دود چراغان

میرزا خلیل دود این چراغان خالی از [illegible] نیست سنبلی ست در ارغوان زاری دمیده یا نافه [illegible] بلاله در هم پیچیده یا بر هوا رسیت به شقایق زاری سایه فگن یا سایبان [illegible] بیست بر فرق نازک اندامان [illegible] گلشن

صفت شمع

میرزا خلیل شمع موزون گلهای [illegible] پیچ و جا دارد از این روکه هر شمعی شاخ گلی [illegible] دارد تفاوتی از گل شمع تا گل چمن نیست [illegible] از شاخ گل تا شمع این انجمن بلبلی نیست که [illegible] شمعی [illegible] در دماغ نیست [illegible] پروانه [illegible] از گل شمع اینجا گلاب میتوان کشید و از [illegible] گلها میتوان چید +

صفت لاله و کنول کاغذ

میرزا خلیل چشم بد از لاله های کاغذین این چراغان دور و از نظر فیض تماشا نیافتگان مستور که بزم نشاط از وی شمع و گل ست و انجمن انبساط پر از پروانه و بلبل و پروانه را درین هنگامه گرمی بازار است و گل را آرزوی هر یک از یک شاخ پر بار هر شمع بصد رنگینی شاخ گل جلوه گر و هر فانوس بهار شگفتگی گل بر گل در نظر درین گلشن بلبل بداغ تازه مبتلا گردیده و پروانه امشب چه گلها که نچیده مخلص کنولهای کاغذ صبح از مه افروختگی رنگ در فکر بجنگ لاله رفتن و فانوسهای طلق از پرتو چراغ با غنچه نرگس در انداز چشمک زدن +

صفت چراغان روی آب

میرزا خلیل از فیض [illegible] این چراغان [illegible] آب نمایش دیگر دارد و از فانوسهای الوان هوا آتش دیگر عکس چراغان در آب سیماب گون اکسیری نموده آب دریا را آب زر کرده و ماهی بحر را ماهی سیمین آورده خانه تاریک دریا امشب روشن گردیده کلبه تا ماهی روی پرتو مهتاب دیده موج دریا در نظر ما موج رنگ گل آتشین ست و هر حبابش شیشه پر از می رنگین میرزا طاهر وحید فروغ چراغان از کواکب تا قب چرخ گردون حکایت میکرد و عکس چراغ در آب از سیر و دور سیارگان روایت میکرد دریاچه از پرتو چراغان و سیالهای گردون و جنبش آب روان بال رنگین تدروان بدیده می آید

میمنت افروز را بعبادت و احیا بروز می آید

تهنیت شب برات

اعجاز خسروی لیلهٔ مبارکه برات بر مخدوم مبارک و در قسمت مبارکی و برکات رسائد سلامی چون نماز شب برات بسیار و ادعیه ماثور در دو ماه شعبان بسیار ارسال می نماید که امشب بدر انجمن آرا سواد شب برات را بیاضی کرده است چنان روشن که نسخهٔ روزنامهٔ آفتاب توان خواند و طفلان مشتی که آتش دوزخ برایشان حرام ست بازی آتش را برخود حلال پنداشته و همه شهر از گلنار چراغ گلستان خلیل گشته و هرکس بقدر روشنائی حال خویش چراغی برکرده بنده نیز میخواهد که در خانهٔ خویش چراغ برافروزد یک امشب بنور حضور آن چراغ قبیله تا خانه بنده رسد مولف شب براتی که فروغ ماهش بر زمین و زمان سورهٔ نور دمیده و بدر عالم آرایش خلعت تمام قدر نور بر تن اجزای خود چست دیده از جهان علوی و سفلی ظلام ظلمت سورهٔ برات خوانده و چون خفاش از نور آفتاب خود را در کنج عدم مختفی گردانیده پروانه را از جوش چراغان نشاطی رو داده که پایش بر زمین نمیرسد و بلبل را از صدمهٔ غیرت پروانه چراغ گل از چشم می پرد با هزاران میمنت و برکت بران نور جبههٔ دولت و اقبال چشم و چراغ دودهٔ حشمت و اجلال که برات کامیابی مخلصان در دفتر خانه اش بامضا رسیده مبارک و همایون باد و روشنی بخش دیدهٔ مهر و ماه هر شب بش را چون لیلة البرات غیرت افزاے لیالی تمام سال داراد ✤

صفت لیلة القدر

اعجاز خسروی سواد اعظم لیلة القدر بسبب نزول ملائکه به از هزار سپهر ست بارگاه پوشیده اش آسمان و انجم را بجود فرماید و روز حساد را از شب یلدا تار یکتر سواد متبرک این شب را نسخهٔ لیلهٔ مبارکه برات توان خواند

صفت شب دیوالی

مولف عشرت افزا شبی که از نور فیضش خانها چون خانهٔ چشم روشن و در هر کوی و برزن تجلی نور ایمن ایمن ست بامها از کثرت چراغان رو کش بام آسمان و کوچها رشک کوچهٔ کهکشان ماه چهارده بدر یوزهٔ نور از هاله دائره میکشد و کف الخضیب باستعارهٔ ضیا دست کفچه میکند ماه بسکه از شرم

سیر مهتاب دلکشا چرخ آتشباز تا دکان خود را بچرخی آفتاب تابان و مهتاب ماه رخشان و ستاره تیر شهاب
و گلریز تا برق عالمتاب آراسته مجلسی باین روشنی نپیراسته این بزم با آئین را اگر نسبتی با بهشت
برین ست گلهای گلریز باغش چرا از زر ست و خاک آمیخته با پرتو مهتابش چرا مشتبه بسیم تر است
هر ستاره اش روشن تر از ستاره طالع بلند اختران و هر هوائی بالا رو تر از هوای دل والا همتان
از هیبت دیو سیاهش دیو سفید زهره میبازد و از صلابت فیل نو حبش شیر جنگی فلک ناف می اندازد
سیاه باقش هیچ نمیشود ۱۲
و مهتاب ماه در پیش روشنی این مهتاب تابان سفید نمیتواند گردید و آفتاب رخشان بروشنی ستاره
سپید تیج نمود ۱۲
این بزم نمیتواند رسید چرخی شعله جواله ایست آتشبار و گرور خساره طلعتان آتشبار هاله ایست ماه در کنار
غوطه خورک شعله آتشی ست سر از آب بر آورده و طائر دل تماشائیان را بدام خود در آورده هر تصویر
نهال نازک باندازیست که از شراره ریزی کرم شب تاب بسیاری گردش به پرواز ست صحن خاک از مهتابهای
شب افروز در نظر با لمود آب زر دارد و پیچیده فواره ایست که از بن آب سر بر می آرد شب عیش این
مهتاب گرم تر از شب مهتاب تماشائیان هیچ شد و پرده ابر این دود آفتاب عذار ماه طلعتان را
نمی پوشد ستاره اش فلک تازی را بمعراج رسانده ماریست که مهره از دم افشانده هوائی را هوائی و رود
در سر ست که تیر شهاب در بیرا برباد کرده تیر از تیر پی پیست چهلچهری چون عاشقان اشک آتشین از دیده
میبارد و پیچیده چون جگر سوختگان نفس شرر افشان از سینه بر می آرد موشک در خرمن صبر شکیب
پیچیده ۱۲
نظارگیان دود انده و دود افگنی را آسمان رسانده ❁

صفت شب برات

افضل خان شب برات بابرکات که چشم چراغ لیالی و ایام و روشنی بخش ظلمتکده شهور و اعوام ست
پروانه فوز و فلاح نیکوکاران در پرتو شمع سعادت او می نگارند و برات نجات سیه کاران بدوده فروغ
سپید مقصد ۱۲
مشعل او بقلم می آرند از فروغ افزائی آن در هر گوشه هزاران گلشن نور و از ضیا گستریش در هر طرف
تجلی طور بر فراز ظهور محمد صالح شبی که بلیلة البرات معروفست از شب های متبرک سال بکمال
عظمت و برکت امتیاز دارد و بحسب تعینت بل بهمه حساب بر باقی لیالی سال فاضل می آید مظنه ا
اجابت دعاست و تقدیر مهندسان قضا قسمت مقدار عمر و مبلغ رزق سائر خلائق دران شب
تفصیل می پذیرد و نزد صلحا و اتقیا قدر و منزلت لیلة القدر دارد و سحر خیزان پرهیزگار این شب

١٠٩٣ھ

جاتیں

صاحب حبیب السیر عنصر ارضی بمحامد سفینه چون حلم و وقار معروفست و بکرائم اخلاق مانند سکون،
و اصطبار موصوف غبار کوی او تاج مفارق اهل دانش و خاک قدم او توتیای دیدهٔ اهل بینش منبت
الوان ریاحین و گل ست و محل ودیعت خداوند جزو کل منیر خاکساران باوجه نمایند و زمینداران
با وی می پردازند هرجا تحیت سبز کردهٔ اوست و هرجا گلیست برآوردهٔ او از روی تعظیمش آسمان
یکجا مذکور میکنند زمین و آسمان میگویند رب السموات والارض گواه این سخن هست انبیا و اولیا را
دردل جا داده و قصص الانبیا و تذکرة الاولیا بخاطر دارد پیوسته کارش کشت و کار ست و کشاورزان را
طبعش برازدار علم فلاحت ورزیده و معنی الدنیا مزرعة الآخرة نیک فهمیده آئین علم شناخته و اسم یا علیم
ورد خود ساخته چندین قطعه هموار بر روی گل برآورده و چندین پست و بلند بنیاد کرده مسدس نرگس و ترکیب
گل برانگیختهٔ طبع او و مصرع سرو و رباعی لاله برآوردهٔ خاطر او عبهری چشم نرگسین شگفتهٔ اش دارد و فرد و
از قطعهٔ رنگینش نسخه میگیرد و کتابهای حسنی ساخته و بیتهای بلند پرداخته از ساق نرگس قلم برآورده
و مشق بهاریه رسانده اوراق گلستان را ترتیب داده و اجزای بوستان را مربوط ساخته اگرچه او را
بغبار نویسی می ستایند اما ریحان هم از و بر می آید و اگرچه او را بسبزه پردازی منسوب میدارند اما گل هم
ازو نهال میگیرد و نخلی که پروردهٔ او نیست نخل ماتم ست و گلی که برآوردهٔ او نیست او گل چشم ست نقطهٔ لیش
مرکز عالم ست و رگ جانش خط استوا مایهٔ ایجاد عالم ازوست و سرشت بنی آدم از و خط غبار سر نوشت او
و تخم خاکیان سبز کار و کشت او هرجا گلیست از و دمیده هنوز چندین گل از و خواهد شگفت هرجا چشمهٔ ایست
از و تراویده هنوز چندین سرچشمه از و خواهد تراوید صاحب استقلال ست و پا بر جا تمام تمکین ست
و سراپا وقار با آنکه صاحب چندین گنج ست شیوهٔ افتادگی از دست نمیدهد و آئین خاکساری نمیگذارد و
در شیشهٔ ساعت در می آید و ساعت بساعت حساب میکند و ذره فرو گذاشت نمیکند قرنهاست که
برگاو اقامت گزیده و در تهٔ طالع خود را در برج ثور دیده هم تخمیر آدمی کرده و هم مردم گیا را برآورده
آدمیت کار اوست و مردمی شعار او علم ریاضی میخواند و بر تختهٔ خاکی رقوم هندسه مینویسد پاک سرشتان
تسبیحش میسازند و بر ستیاری او با سمای الهی مشغول میشوند میرزا خلیل گل آدم از و تخمیر کردند
و خانهٔ کعبه را از و تعمیر نمودند در پرده پوشی بی بدل ست و در امانت داری ضرب المثل
فرشناها را مخاطب اوست مطلع انوار و از بار گل و سمن آزر با اینهمه خاکساری پیشهٔ اوست و افتادگی

ای خاک ۱۲ — روشن ۱۲ — جای روییدن ۱۲ — بالکسر کشاورزی ۱۲

۵۱ زمین را ۱۲ فرش کردیم ما زمین را ۱۲

در سواد این نورستان سفید نتوانست شد رنگش بر رو شکسته و در خلوت ناله روگرفته و حربا تا از حسن گلگون سوز این چراغان چشم گرم کرده خورشید را چراغ روز شمرده بلبل تا از نور و نار این لاله ستان چشمی آب داده از تماشای گل گل سخیش افتاده پروانه از بس طرف نهر چشم روشنی شنیده خانمان از فور نور شمع زرین سلیمان گردیده حسن گلگو سوز زلالی از تاب تحیر حسن برشته این چراغان در آتش و آب بیتاب است و سوز و گداز نوعی از رشک سوز و گداز پروانه این شب چراغان فتیله چراغ بر پیچ و تاب قمربازان را نقش نشسته که لیسلاج ندر شش در حیرت نشسته قماربازان پاک فروش بازی و شست خون می بازند و بیک ... ل بهای پروازند +

صفت شب تار

مخلص خان این شب تار زلف یار است که آفتابش بر کنار است یا دل تیره رقیب است که لبریز مهر حبیب و اضح تیره شبی برنگ مردمک دیده ردای نور بردوش و مانند زلف خم آگین آفتاب رخسار ان هزاران خورشید در آغوش سرمه گون شبی چشم روشنائی روشنان نقطه برو سیاه کرده و از فیض نظر بازیش یک صفاهان کحل الجواهر بینائی فرادست آورده وله شب تیره کوکب جیب پرده ظلمت انداخته و گیتی را از مهر پرداخته نه شب بل دود ناله بیدلان سوخته اختر بالا شتافته و از بارگاه ظلمت شب خطاب یافته کشور سیاه روزی تیرگی سرشته بدوده جرم کیوان بر صفحه گیتی نوشته میرزا خلیل شبی که سوادش بیاض سحر ندارد و ظلمتش اثری از نور خورشید منور دود لیست که دیدنش آب از چشم روان آرد و عود لیست که بوئیدنش از دماغ خون آرد سواد لیست مایه هزار سواد و پشکلی ست خشکی دماغ افزا مداد تیره ایست که بتکلف مدعا از ان نتوان نوشتن و گل سیاهی که تخم مطالب در ان نتوان کشتن تعبیر خواب این شب روز خوش ندیدست شب تا سحر از درد نخوابیدن

صفت عناصر اربعه چار بالش عرمان تر رکاب ارواح و خمیر مایه طینت قوالب و اشباح مجملا صفات عناصر انسان و لوازم آن تاج المآثر عناصر که حساب جمع و تفریق تن و سر جمله باب خرج و تفصیل بدن بقلم ایشان ست و پذیرنده و منقاد این صور و اشکال مختلف اند و نگهبان و قهرمان این اجزاء و ابعاض مؤتلف حلل مطرز بسائط عناصر اربعه بر حسب حکمت و ارادت آلهی مواد مرکبات بی پایان و امهات موالید ثلثه از جماد و نبات و حیوان واقع شده قوت قبول صور نامتناهی در ایشان مودع +

صفت خاک

میکنند مدعمره برزبان می آرند و قدسیان چون نام حبابش میبرند قدس سره میگویند شیرین نیست
و در چاه آرام گرفته کیوان نیست و چیل بلبلو دارد ضمیرش روشن ست و خیالش صاف طبعش روا
و گوهرش پاک و در فن سخن متبحر ست فکرهای عمیق میکند و معنی های ژرف می اندیشد شعر زلالی ازو
آبدارست و نظم لولو ازو بگوشها افتاده سیر بحور کرده و از گرداب دایرهٔ عروض کشیده سخن تر
بر کاغذ آبی نوشته و از حباب نقطهٔ انتخاب نهاده و حباب معمائیست که آنرا خیالش بسته ست ماهی چیستانیست
که آنرا طبعش برانگیخته هم صاحب مذهب ست و هم صاحب مشرب سیر عالم نیرنگی کرده همه رنگها
پذیرفته چون مطربان هند از کدو ساز میکند و از کشتی کمانچه مینوازد و از گرداب دایره میسازد مردم آبی
از فیضش آبا نمیتوانند کرد و ماهی ماهیتش بیان نمیتوانند نمود بلی با چندین بال آشکار ساخته
با عروسان چمن آمیزش میکند و در رگ و ریشهٔ ایشان فرو میرود جان ست و روانش میخوانند نگوئی
میکند و بچاه می اندازند شیرین ست و شکر را از شرم میگدازد کام تشنه لبان را جوی شیر میسازد و چشم
حباب را حلیه عین الله عینک ست شیشه گری میکند و شیشهٔ حباب را بر باد می سازد

صفت هوا

منیر هوا مجردیست عالمگرد و صاحب گنج باد آورد جان نوازی شعار اوست و سبکروحی کار او
عمری هوادار سلیمان بوده و مدتی با مسیح دمسازی کرده باد پای ابر از و جولان گرفته و گلگون گل
ازو گنبد گرده مروحه دم از هوای او میزند و کاغذ باد ببال او می پرد فیض انفاسش جهان را زنده دارد
ولی او عرق از روی مردم میبارد سخن تحمیست که او کاشته و نغمه نقشیست که او نگاشته گاهی سخن میشود
و در نی قلم جا میکند و گاهی نغمه میگردد و در نی مطرب می آید شیر نیست و در نیستان خانه می گیرد
مسعود نیست و در حصارهای محبوس میشود و سحر خیزی میکند و سراسر گلستان میگردد و سوسن با و یار
زبانیست و گل را با او پیوند جانی برات ابر را او دوانیده و زر غنچه را او آشکار گردانیده دم از باد بهار
میزند و با شاهدان چمن طبیب ها میکند نغمه از هواداری او شاد ست و سرو صنوبر ازو بپا و صاحب
سخن ست و از و تا سخن سنجان هیچ فرق نیست او باد ست و سخن هم باد از گل ابر چندین قطعه تر
از بر کرده و از غنچهٔ گل چندین لطیفهٔ رنگین بر انگیخته نظم سحابی را برروی کار آورده و شعر نسیمی را
روان نموده قطعهٔ ابر از دلش بیرون تراویده و رشح شبنم از خاطرش فرو چکیده و بحرها عبور می کند

سطر ۵ باد نام گنجی ست از گنجهای خسرو پرویز که آنرا باد آورد نیز گویند ۱۲
سطر ۳ گنبد بغم کمان ... دوزن زده و نیز بازی اطفال ... ولی لفظ ... بمعنی جستن و خیز کردن نیز آمده ۱۲

اندیشهٔ او هر کس دانه با وسپرده خوشه ازو برده هر که خوشه درو کاشته خرمنی حاصل ازو برداشته جگرش
هر کس بناخن ستم خراشیده ازکان دانش بر جواهر گردیده و سینه اش هر که بکند از چاه آب شیر بنیش
لب و کام تر ساخت از کوه سنگ بر شکم بسته و از محنت گرسنگی چون ریاضت کشان وارسته ❊

صفت آب

صاحب جلیب السیر بر طبق آیه و انزلنا من السماء ماءً موجب ظهور نبات نبات و اجناس اشجار
رشحات سحاب دُرَر بار اوست بلکه بمقتضای و من الماء کل شیء حی سبب حیات عالمیان و واسطهٔ
بقای اصناف ریاحین و انواع حیوان ذات افاضت سمات اوگشته بادشاه ازل در کتاب مجید
جنات عدن را بجریان انهار توصیف نموده و اصحاب توحید را بخلود دران بسرت افزوده جنات تجری
من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا میرزا جلال طباطبا آب سیماب آسا را بر موزنجی کیمیای خرد و ممول
خوانیم یا مرآت معقول زیبق بغسیلش نویسیم یا طلق محلول منیر آب صافی دلیست پاک طبع مشرب
ارباب صفا گزیده و تن با شستایان ورداده سالک پاک و صاحب کشف سر از چشمه الله اکبر بیرون آرد
و از قطره تسبیح شماره باسم یا لطیف مداومت می نماید مرید شیخ معین ست باین نسبت با زمعنیش میگوید
علم سلوک خوانده ست و تصفیه باطن کرده عالم مثال برای العین دیده و صفای وقتش حاصل شده
چندین عوایق از و سرزده تقدس نژادی قدسی نهاد ضمیرش از نور قدس روشن ست و حبابش
از دم روح القدس آبستن سورهٔ کوثر از بر کرده و علم توحید از ضمیرش ترشح کرده رشحات از طبعش
بیرون تراویده تن بخاکساری داده و در عین نماز تیمم میکند پیوسته سر بسجود دارد و آئین پیشش بجا می آرد
چون عزیمت گران دائره میکشد و از حباب پری را در شیشه محبوس میسازد و چون حس مشترک جمیع صور
اشیا در و نقش پذیرفته و چون عقل مستفاد همگی معلومات در خیالش مشاهده گشته سطحش هم خط ست
و هم نقطه به صفحهٔ اش هم مسطر ست و هم مهندسه قطره اش کواکب سیار ست و حبابش فلک دوار
صورت ربانی هیولا آشکار ساخته و عکس آبی تناقض بیان کرده از حواس ظاهر همین ذائقه را
دریافته و از حواس باطن همین خیال شناخته موجش سخن را مطول می سراید و حبابش خبر و مختصر
تفسیر کشاف را سیر کرده بحر المواج را سراسر گشته چندین خیالش ر عداده و حاشیهٔ خیالی بیادش
آمده در اجسام نباتات حلول میکند و در اشجار دیده لعل آبدار می در آید روحانیان چون باد وحوش با

ص۱ باغها از کرد رودن میشود و از زیر آنها نهرها و همیشه باشندگان اند در ان ... درانها

علی ... سیسنبر ... [illegible]

وبلسوخته ساخته چهره سیاه ان رالگگونه می طرازد وگل شبو را گل آفتابی میسازد وبه لگرمی میکوشد وجامه
خاکستری میپوشد کارشمع ازو بالاگرفته ومجلس پروانه ازو گرم میگردد ودر خاندان او آئین دلمردگی نیست
و در دودمان او رسم افسردگی نه صحبتش با همه کس در میگیرد وکار همه کس ازو فروغ می یابد با عود سوز میسازد
و عود را می نوازد و آسمانی را برج آتشی میرساند ومهتابی را ستاره افشان میکند پروانه خیال او در دل
دارد و شمع نام او بر زبان می آرد چراغ باو زنده است ومرده اوست اگر با اوست خانه روشن میکند واگر
بی اوست خانه روشن نمیکند جمعی به پرستش او سرگرم اند واورا خالق نور میدانند شمع کافوری مزاج را
شعله فطرت میسازد تاج زرینش بر سر می نهد از ماههای رومی کانون را میدانند واز ماههای فارسی آذر را میشناسد

صفت انسان که انسان عین کائنات ست وعین انسان کونات

اعجاز خسروی درجه بشریت بغایتی عالیست که ملائکه با چنان پریدن بلند اگر تا آنجا پرواز خواهند
در نیمه راه از پر شان آتش خیزد انسان صورتیست از قلم صانع بالوان مختلف نگاشته چنانکه از دیباچه
لاهوتیش نسخه صحیح توان نوشت الرحمن خلق الانسان علی صورته مبین که آئینه وجود ناسوتی را
در مواجهه کدام سر الوهیت داشته اند تا این مثال بمثابه معاینه پدیدار آمده است که چندان پیکر روشنائی
در شیشه خانه سپهر مینائی وچندین نقش بوقلمون نگارستان زمردگون آراسته اند وچون کار بمحاذات
رسد شعر هر کدامی کس بدو خواهند همسر داشتن + خشت را با آئینه باشد برابر داشتن شیخ محمد صالح
نیرنگ طرازی کلک حکمت الهی پیکر انسانی را با جمل صور واحسن تقاویم بر لوح ابداع نقش بسته خواص
و مزایای بیشمار در وی ودیعت نهاده وفکرتش را شیوه آموز معانی وفطرتش را بهره اندوز سخن دانی نموده
عرصه بیان را جولانگاه شهسوار اندیشه اش ساخت ونکات دقیقه واسرار لطائف را که در جلباب خفا
مختفی ومستور بود در نظرش جلوه داده هوای گلگشت بهار معنی در سرش انداخت وبمقتضای قدرت
کامله شبستان خاطرش را بچراغ معنی روشن برافروخته واز فروغ عارض لمعان آن که صبر فریب دلهای
بتقدس نژاد ست چهره کشای اسرار عوالم قدسی ودقائق شناس علوم صوری ومعنوی گردانید برفوق
ملت شامله دل را که مضغه بیش نیست صاحب سواد اقلیم معنی وزبان را که پارچه گوشتی ست فرمانروای خطه الفاظ نمود

صفت عشق لاوبالی مشرب خونریز که از خانه براند از صبر وقرار

رضا تجلی عشق که عالمی سر در هوای اوست وجهانی خار در پا رفته راه تمنای ا[illegible]
بیت

ای برآسمان که چندین شکلها مثل آفتاب و مهتاب آراسته اند هیچ یک از انها مقابل انسان نمیتوانند شد ۱۲
ای چون خواهند که مقابله کنند ۱۲

وسفینه بارا روان میسازد روح در تن حباب دمیده و آیت نفخت فیه من روحی خوانده خود را از نظرها نهفته و عالمی را فرو گرفته گردباد که صاحب وجد ست او و از خاکش بر داشته حباب که بپاس انفاس مشغول ست او و سبکروحش ساخته نفحات الانس را از بر کرده و نزهت الارواح را سیر کرده با بطلال خلا پرداخته و در کائنات آشکار ساخته دم روح القدس با او سازش کرده و جمعی را مرفیل از و نوازش یافته مرابا مجبت ست از آن رو هوائیش نام کرده اند طاوس کشتی را بال افشانی همیکند و مرغابی موج را در پرواز می آرد خشت بادرا او بنیاد نهاده و خانه حباب را او آباد ساخته گاهی در دماغ سرداران می افتد و گاهی در بروت بزرگان می پیچد گاهی در خرگاه گردباد برقص در می آید و گاهی در خیمهٔ حباب نفس راست میکند عالی بادبستر اولی بر انگیختن ابر از اطراف جهان و آفاق عالم کون و مکان تعیین شده تا هر سحاب آبدار که به تنگنای نکبت و دلو برادا بر پریشان گشته و نزاد ئه فقر نمدپوش شده باشد هنوید دریا دلی چشمه فیض و مژدهٔ آبرو بخشی رحمت لم یزلی استمالت یافته به سر کار خود آید و بدولت ریزش دست قدرت و بارش ابر احسان از خروش رعد و نیز بای قطرات باران سامان طبل و علم نموده مزین بلباس زر بفت برق بمدارج پر مایگی و معارج بلند پایگی عروج نماید +

صفت نار

شخشبی آتش شعله ایست فروزنده و جوهریست سوزنده شهنشاهی ست عالم افروز بادشاهیست جهان سوز شاهی که چتر سیاه دخان بر سر اوست و قبای سرخ درخشان در بر او سر رشتهٔ تجلی داده و خلیل را او بگلگشت گلستان آورده گفتارش مبرهن ست و دلیلش روشن با همه کس گرم میجوشد و دم از دلسوزی میزند هر جا شعله ایست برافروختهٔ اوست و هر جا دلیست سوختهٔ او شاعر نیست اما زبان آور ست سلمان نیست اما فارسیست چون او شعلهٔ فطرتی کجاست و مانند او روشن ضمیری کو خام خیالان را از سخن پخته اش خبری نیست و افسرده طبعان را از شعر گلو سوزش اثری نی شهاب و انوری از فروغ سخنش بهره می یابند و اثیر و آذری از رای روشنش روشنی تا بند هنگامه شعله طبعان را او گرم ساخته و دیگ سبق اطمعه را او پخته خیال فانوس از و صورت گرفته و معنی شمع از و روشن گشته از حروف قافیه بجز نایره ندانسته و از کتاب شاهنامه بجز داستان سیاوش نخوانده سری بعالم بالا دارد و دخترانا جدا مسعلوی می آرد گل آتشی از و دمیده و بهار عنبر از و شگفته بآتش زن پرداخته است

صفت حسن

تجلی حسن که دلها را بآتش بیتابی سوخته و در دکان جانها هزار کورهٔ نار دلگرمی افروخته آتشی است خورشید اخگر شعله الیست برق شرر بلا بالائیست قد بناز و سرکشی افراخته شوخ رعنائیست شور انگیز یکا وجهان آشوبی برو انجسته شمعی است تجلی ضیا آئینه دو جهان روئما آسوده جانیست همن گرد بالش گلبرگ بستر از حال خونین جگران خار در پهلوی خارا بالین بیخبر فراموشکاریست یاد آتشین نفسان بخاک ذلت افتاده بباد نسیان وسیلاب فراموشی داده شوخ بیباکیست در قتل اسیران وفا زنجیر دلیر بیرحم قاتلیست در میدان خونریز دست جرأت غمزه بر شمشیر ستیزه ترکیست تیغ سیاست به بر حمائل متلون مزاجیست از گردش احوال بساغر گردانی مائل شیخ محمد صالح تا آفتاب حسن از مشرق رخسار طلعتان ظهور نمود عشق از خلوتخانه دل عرشی طینتان سر بر نزد و تا بفیض نسیم بهار گل در چمن روزگار نخندید منقار هزاران و انشد دیده وران کامل بصیر در آئینه عارض خوبان بمشاهده جمال شاهد حقیقت میگرایند و صاحبدلان صائب نظر از آئینهٔ ناصیه ماه طلعتان روشن جبین نور آفتاب لمع معنی معائنه مینمایند عود عشق خز بگرمی آتش حسن بو ندهد و غنچه دل بی نسیم فیض آن نشگفد حسن پرتو ذات بهمالیست و عشق یکی از آئینه داران صور جمال ارباب حسن ببرکت تجلی نور حقیقی همه صاحب کمال اند و از اهل عشق کم کسی صاحب حال نخط نجات جاودانی و سرمایهٔ حیات دوجهانی همین دوستی ها این قوم شریفه بآن خاکساران مرحمت شده و پیرایه عزت و اعتبار بآن خاک نشینان از فیض حسن جناب غیب آمده شبستان عشق از بوارق بالادست حسن روشن است و بیشه محبت از نکهت زلف او رشک گلشن

صفت حسن امرد

اعجاز خسروی شهسوار مردم شکار سرانداز کله داران ناز گردن زن عیاران سرباز پرده در مستوران عصمت رسواکن معتکفان خلوت برباد کن دفتر حاصلها پریشان کن جمعیت دلها دارو بیهوشی مستان قبلهٔ طاعت بت پرستان نمک پاش جگرهای مجروح آفت توبه های نصوح قلب شکن سیاه کافر کیشان برهم زن تدبیر صلاح اندیشان خانه برانداز کفایت حیله سازان کیسه پرداز هستی مصلحت پردازان میل کش دیدهٔ دوربینان تشویش و اوقات گوشه نشینان +

ای مدعی عشق اند
و در واقع عشق ندارند ۱۲
ای حالت عشق حقیقی
ندارند ۱۲

صفت حسن معشوقه

ملامت بهار رخشان آئینه ایست سلامت زنگار دریا از ساحل کناره کرده شور از جهان برآورده

هر گردابش از هفت بحر اخضر لبریز و هر قطره اش آبستن صد هزار طوفان بلاخیز فناکساری نهادیست

از بار عجب سبکدوش استغنا منادیست در عالم ازدل فراموش دریا نوشی ست فلک خوصله

گرم خرامیست خورشید آبله اقبال بیزوال ست و طالع فرخنده فال بخت خداداد ست و دولت قوی بنیاد

فیض بی پایانیست و تایید آسمانی سینه ریشی ناست مرهم نمک سینه مستی ست کباب جگر گزک سحر گران

ناپدیداریست سرهای آشنایان چون حباب بر باد داده اش باد به صعب گذاریست دلهاست که

سر در هوایان مانند آبله خون در جگر افتاده اش چشم صهبا ... الا به برگ آئینه صیقل کشیده حیران

دل روشن ضمیران لبهان آفتاب لب بام رسیده سر در گریبان ادب نگه آئینه بهم نگه رنگیست پرده در

ساز کج آهنگی بوالعجب آئینه ایست دو روئی گداز طرفه تیغ ... ست از دو کج ... گاه گر محجوبی او

مغز در سر چون باده در خم جوشان و وقت زمزمه سنجی سر آهنگیش هر رگ بر تن مانند تار طنبور خروشان

پا بر تارک خرد نهادن نخستین کار از طریقش و دو دست به شاره بان کشان اولین قدح از ... بیخودی ست

بزور ناتوانی کوه از بیخ کن سخت تلاش حریفی ست نوک خار چاک در جیب خارا افکن بار گرانیست

فکر بر پشت او پشت فلک شکسته امر خطیریست لی شیئی او بپای ... مهر ... ندامت بسته سرمایه

سرگردانی فلک ست و موجب شرف آدمی بر ملک ... از چشم سیاه داغ وسواس

دفترش دود آه آشفته دماغ پاک بازیست که دامن از صحبت تر دامنان ... آشنا ندید و اختلاط

با بوالهوسان هوا پرست ننگ همت میداند یک بختی که اگر دو عالم بر طرف افتد جانب معشوق

نمیگذارد و معامله دانی که اگر وصال مطلوب بصد جان میسر آید رایگان میشمارد نگس بر فرقش نشسته ایش را

دامن افشانی صبح قیامت از جا نجنباند وحشی سر کند و طائر بال ... ش را صدمه خوردن افتادن

نرماند عالی عشق از جانب پدر معرفت زاده است و بفحوای احببت ان اعرف محبوب درگاه صمدیست

و از طرف مادر محبت زاده که با بپای ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مطلوب بارگاه احدیت

سیادتش بحجت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون مبرهن و شرافتش به برهان ... لولاک ... مبین

صاحب بهار دانش عشق گرامی جوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور ستر خفا بود نشر

... از نور جمالش تا به آئینه داغش ... [illegible]

اعجاز خسروی لطافت جوانی زبدهٔ زلال حیات ست فتاحی جوانی بیخ نهال شادمانی در آب رنگ دارد در لفظ شباب نگر که اصلش آب ست شباب را شب که افروختن آتش هواست در روی ست آنان آن در شمع عذارش روشن مولف جوانی فصل بهار کامرانیست و نوروز عیش زندگانی دیده ها را بینا و گوشها را شنوائی با بارا جهان پیمائی از وست و دستها را گیرائی از و عصای راستی قد و بالاست و سرو راست بالای چمن با قوت الظهر آرمیست و زور بازوی مردی نثار سر خوش زندگیست و صاف بادهٔ خرمی و شگفتگی دیده وریست که عینک را از چشم انداخته و بچشم دریا وررده و بسرمهٔ چشم طمع سیاه نکرده رونق بازار حسن و رعنائیست و غازهٔ چهرهٔ خوبی و زیبائی

صنعت تزویج که حافظ عصمت و شرم ست و دیدبان شهر بند حیا و آزرم مثمر فوائد بی پایان و منتج بقای نوع انسان

الداسیا الجنان نافع ترددوائی که آدمی را از مرض ذات الصدر وسوسه آرزوها میرهاند و سکون بخشد دارونی که جذب خارخار شاهدان گلعذار را فرومی نشاند امر تزویج و نکاح ست که در اخراج مفسدان آمانی و آمال از قلمرو فکر و خیال تدبیریست متین و در محافظت شهرستان ایمان از تاراج ترکان غمزه های جان ستان حصنی ست حصین و به تقلیل خون فاسد غرور فصادیست حاذق و در تحلیل مادهٔ سوداوی زلف و خط دوائیست موافق خفتگان فراش بیخبری را نسیم سحر لعیت و تهیدستان گوهر آرزو را سرمایهٔ توانگری فراش خاشاک هواست و پرده دار حرم سرای حیا فکر هرزه گرد را از علائق زن و فرزند بند برپا می نهد و نگاه سر بهوا را از غم و اندیشه معاش تعلیم پیش پا دیدن میدهد سنگ سخت روی نفس را در کورهٔ ریاضت نرم میکند شیشهٔ نازک مزاجی طبیعت را به سنگ سختی آیام درهم میشکند و توسن طبع شوخ را بقطع مراحل نوائب نرم و جمول و بختی سرکش قوت بهیمی را بکشیدن بار شریعت رام و ذلول میسازد خواصی ست که لآلی وجود بنین و بنات را از محیط عدم برآورده زیور گردن مباهات آبا و امهات میگرداند و باغبانیست که نهال نسل را از آمیزش ذکور و اناث پیوند کرده ثمرة الفواد اولاد بکام تمتع پدر و مادر میرساند هر زا مهدی نا در شاهی نقشبند کارگاه وجود ربط و پیوند مزاوجت را تار و پود دیبای بقای بنی آدم ساخته و باین جنس الکسون طراز جامهٔ قوام و دوام بر دوش بشر انداخته تجرد مخصوص خداوند صمد ست و تفرد خاص ایزد یگانه احد

بقای شخصی متعلق بغذا ست و بقای نوعی متعلق بنکاح ۱۲
الکسون بکسر الف جامهٔ زر دوزی اندو دیبای سیاه رنگ که بغایت نفیس و قیمتی بود ۱۲

میرزا صادق دست غیب دلبر مشتری عذار لاله رخسار محبوب مرغوب همه حرکت خوب زود
آشنای دلربای سیم اندام زیبا خرام شیرین کلام که چشمش بتواضع مستانه هشیار ربا نرا آفت صبر
و هوش ست و لب شیر نیش به تبسم مانند خندهٔ گل بلبل مشربان را مایهٔ جوش و خروش بی تکلف
حسن گندم گون آدم فریبش بر سر کوچهٔ ناز فروشی ست که بهت دیدارش بدنیاری میست و بزور
بازوی زر و قوت ساعد سیم کیسه مثال دست در کمرش میتوان زد و کمروار در آغوشش میتوان کشید
اگرچه از اطوار نا ملائم جمعی ازین طبقهٔ گل بدنامی شگفته و صیت شهرت آن طائفه پاکدامنان را بلوث
تهمت آلوده ساخته و در ورطهٔ رسوائی انداخته لیکن درین فرقه نیز ازین باب هستند که از هر دیده
مستور و غیر مشهور اند و آن دلبران ناز پرور نیاز مائل نیکو شمائل اند یاسمین بدن غنچه دهن بلورین
ذقن نازک اندام زیبا خرام خوش کلام دلکش مهوش خردسال بدیع الجمال پر غنج و دلال دل افروز
جان سوز مهر اندوز خوش مشرب شکر لب سیمین غبغب دلستان نار پستان هزار دستان عیار طناز
کرشمه ساز عشوه طراز دلپسند بالا بلند گیسو کمند عشوه فروش نسرین بناگوش آفت هوش چالاک
بیباک مشکین مو تراک سحر بیان شوخ بیان محبوب مهربان محبوب مرغوب نازنین نمکین شرمگین
ناز آفرین دلربا خورشید لقا سرو بالا زود آشنا بلای خدا کشور حسن را شاه سپهر ملاحت را ماه
میرزا مهدی تفرشی سرو آزاد بندهٔ قد رعنایش نرگس شوخ چشم گرفتار چشم شهلایش آهوان سیاه
چشمش رمیده ابرو کمان تا بناگوش کشیده کمرش از نزاکت در پیچ و تاب آتش از شعلهٔ نگاه کباب

صفت فصول عمر انسانی

صفت طفلی ÷ اعجاز خسروی استخوان طفل از جامهٔ شیر نوشیده شود نه از قماط حریر قباحی
دهان طفل گویا غنچه ایست در شبنم لطف پرورده شد این خرده را دریاب کو قابی طفل در میان طفلی
واقع شده صفا و عذوبت سرچشمهٔ حیات در اول عمرست که ایام طفولیت است چون از آن بگذشت
نشان تلخی مرگ ست در لفظ عمر بنگر که در اولش عین معین ست و در آخرش مرکه بنیان مرگ مبین
صحب علی سندهی دل اطفال تا بلوغ سجد بلاغت لوحیست ساده که پذیرفتن هر نقش را که روبدان
آرد مستعد ست و آماده ÷

صفت جوانی

بی زخم خار بدست نیاید و هیچ در دولتی بی آسیب چوب دربان بر روی کس نکشاید خوردن شربت
نبات مرکب بگلاب اشاره ایست که امتزاج و اختلاط باهمدیگر چون آمیزش آب و گلاب باهم باید
و بغیر ازین قند و گلاب [illegible] دیگر بمیان نیاید [illegible] در میان گذاشتن عهد محبت را موکد
به آئین ایمان ساختن است که آن یکی قسم میخورد که تو عروسی چون تو چشم فلک پیر ندیده و دیگری
سوگند یاد میکند که [illegible] دامادی مانند تو گوش چرخ اثیر نشنیده و در حالت گشادن مصحف هر دو را
نظر بر سوره یوسف افتاده [illegible] آیه [illegible] گوهر عقد پروین
برروی لالوی [illegible] شعاعی آفتاب الوهیت [illegible] را چهار بگنار گلشن
شد و شمع شادمانی در لگن تمنا روشن خلوت سرای حضور [illegible] رفته شد و گوهر آرزوی
جان مراد دل سفته زنگبانان رقاص باصول رنگ نوازی [illegible] و چنگ نوایان باصول
تحریر پردازی در ساختند صدای مردنگ باگوش شادمانی هم آواز گردید و طنطنه نفیر و کرنای کامرانی
در گنبد افلاک پیچید ایزد بخشش [illegible] مبارک [illegible] همه جا رسیده و از
نقد العاشق [illegible] تمام [illegible] از رنگینی
بازار جوهریان شکسته [illegible] زمین و آسمان از شفق [illegible] و انجم [illegible] وکوه بیابان از هجوم نشاط
کشت زعفران سیر رنگی این بزم [illegible] کیشان چون شاخ
ارغوان بهار آفرین [illegible] لاله [illegible] فلک از کهکشان کمر خدمت
بسته و خورشید در انداز نثار عقد پروین گسسته [illegible] آفتاب عروس شب سوخته و نسیم از گل
و لاله هزاران شمع افروخته مولوی لا اعلم مبارکباد عروسی که خرمتر از بهار جوانیست قلم بزبان
می سراید و تهنیت جشنی که دلکشاتر از گلزار زندگانیست نامه سراپا سخن شده بجا می آورد [illegible]
فرخنده شبی که صبحش چون غنچه لبریز خنده شادمانیست و شامش از شفق برنگ گل در لباس
ارغوانی خانه فانوس بحال شاهد شمع گلشن شده و چشم پروانه از تماشای چراغان روشن گردیده
سهره لالی آبی برروی کار این جشن [illegible] یعنی آفتاب [illegible] روپوش شده به بزم
جا گرفته از رفعت تخت عروسی [illegible] بالاست [illegible] مشاطه رنگی دیگر برروی انبساط
پیدا آئینه را امشب از تمثال عروس [illegible] بالا رو نموده گویی درج دولت قران السعدین اقبال

صفت حنا بندان

لااعلم خوشا جشنی که بزم عشرت از ورشک گلشن شد و شبستان از چراغان غیرت وادی ایمن گردیده سبحان الله امشب چه فرخنده شبی ست که شگفته روئی در جهان صلای عیش در داده و بکشاده پیشانی تکلیف خرمی و خوشوقتی نموده مگر در خانه بهجت آشیانه جشن حنا بندی ست یا در بهجت سرای عشرت پیرای سور عروسی افلاک گوئی خوانهای حنا ست که از کواکب شمع کافوری در و نشانده اند یا از برای نثار شکر ریز[۱] خوانهای بادام قندی ترتیب داده حنا را بخت سبز امروز بکار آمد و چراغ دولتش امشب روشن شد نگار بندان بفندق عنابی شفق یا برنگینی انگشت نما ساخته یعنی به نیرنگی سامان صد بهار را در کیسه ناخن جمع کرده پیچیدن طناز با لولا[۲] سیهای ابریشمی هنگامه جنگ به از صلح گرم ساخته و مغنیاگران زهره جبین به نغمهای شیرین خرد و بزرگ را انگیخته آمیزش اجزای ارگجه چون اختلاط دوستان موافق راحت پیرا و شمیم عنبر و اگر بزنگ نفحات گریبان یار جان فزا حمایل گل در بر دوش دلارامان دیده ماه از هاله حلقه نگهش کشیده غلط کردم گل چون رشته زنار محبت صاحب مجلس بر میان بسته و گرویده بدولت هم آغوشی رسیده بیره های پان تبه برگ عیش بر روی هم چیده از صدای دستک نوای خوش خرامان مرغ هوش در پرواز و از خراش ناخن مطربان رگهای جان بسته تار ساز چشم بادام نرگسیست که بذوق تماشای مجلس از خواب در آید و دهان پسته دور نیست که در ثنا خوانی آن زبان پیدا کند از کشتی کاغذین هنود کشتی ماه نو بی آب و از چراغان هر طبقه اش پایه سایه و نور در معراج با روشنی چلچراغ[۳] نمایش پروین فلک نمودار نیست و از فروغ فانوسهای روشن هیچ لمانه امشب بی چراغ نه جهل گویا هر گرد چراغان پروانه نور بال افشان بتیا بیست یا برگ درختان بتقره گرفته در فکر سامان مهتابی +

تهنیت عروسی

مرزا خلیل تخت عروسی امشب با تخت خسروی هم پایه و چتر دامادی امروز با چتر شاهی همسایه است آئینه را دولت دیداری رو نموده که یک سحرش مطلع دو خورشید عالمگیر است و صفحاتش از تمثال دو ابرو مثال سطر صفحه نقش پذیر مطلع حسن مطلع دلپذیر حوض آبی ست که عکس پذیرد سرو دلجوست یا چشمه ایست که عکس گل و بلبل نمودار از چتری گل زدن رمزیست بهان که پیچ گلے

---

[۱] شکر ریزها برای فرش بودن سر میز آنچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضی گویند آنچه از خانه داماد برای عروس فرستند ۱۲

[۲] لولاسی لغت هندیست بمعنی چرخی گلها ۱۲

[۳] چلچراغ نوعی از تجلی باشد

کہ بیامن ہبوب صبای لطف واہب بی منت نوگلی در بستان سرای مراد بہ شگفتگی گل صبح
چہرہ نمودہ گلشن آمال را شادابی تازہ بخشید یعنی فرخندہ کوکبی از آسمان عز و نجابت چون خورشید
بلمعان ولادت آمدہ ہفت طبقہ حدقۂ چشم ہفت اقلیم را بضیای لقای فیض پیرا حدیقۂ نور گردانید
ورود مسعود آن گوہر بحر مقصود کہ قیاس بسائر مواہب آن موہبتی دیگر ست بیت دولت را پذیرای
انواع سعادت ساختہ دودمان جلالت را تازگی مہبط فیضہای عز و علی نمود امید کہ برکات آثار
بقای آن تازہ نہال چمنستان دولت تا قیامت بخاندان رفیع الشان متواتر برسد و نتائج سعادات
آن سعد اکبر منتج عشرت و برکت گردد **ایضاً** آن ثمین گوہری بعالم ظہور رسیدہ کہ چون دُر آبروی
لجۂ دولت و اقبال ست و آنچنان اختری بافق مقصود رسیدہ کہ مانند اختر زینت افزای فلک اجلال ست
مبارک طالعی کہ از ولادتش فرخ فالی کواکب روشن فرخندہ اختری کہ دلیل سعادتش از فیروزی طالع لمعان
آلہی طلوع این اختر خجستہ ہمایون و ظہور این گوہر ارزندہ باعث نشاط روز افزون باد **آوردہ**
از مژدۂ تولد خجستہ و خبر بہجت ولادت فرخندہ فرزند سعادتمند دماغ خرد و مشام جان عطر آگین شد
اگر از وفور انبساط آن بزرگوار و ترکیب حروف در پیراہن کاغذ نمی‌گنجد و اگر از کثرت نشاط
آن در قلم آمد روح معنی در پیکر الفاظ بالیدہ بدایع آفرین قدوم آن نوبادۂ بہارستان وجود
مبارک کناد و در ظلال تربیت پیر و مرشد حقیقی بمنتہای سعادت رساناد مؤلف مراسلۂ شریف
مشعر خبر تولد پسر سعادت مظہر موصول گردید و مسرت و بہجت موفور بخشید از انجا کہ بفحوای کریمہ
وجود اولاد زینت حیات دنیاست و بمنطوق حدیث عظیم ظہور اسرار بواطن آبا و اجداد از سیمای
فرخندہ ابنای صلاحیت بنیاد آشکار ست این عطیہ را اعظم عطیات آلہی انگارند و مراتب شکر
و سپاس بقدر مقدور و میسور بجا آرند منیر از استماع نوید دلکشا و اصغای مژدۂ جان فزا مسیلا و تہنیت
بنیاد دُری سمای دولت کاخ صماخ چون منظر چشم فروغ آمود جلوۂ امید ست و غنچۂ دل از وفور نشاط
و خرمی رنگ دیگر اندوز شگفتگی جاوید جبین را محو سجدہ طرازی شکر گذاریست و ربانہا وقف حمد
و سپاس حضرت باری معتقدان را گل تسلیم مبارکباد زیب گوشۂ دستار ست غرض چمن چمن گل تہنیت در کنار

سلہ المال والبنون زینة الحیوة الدنیا ۱۲
سلہ الولد سر لابیہ ۱۲
سلہ صماخ بکسر گوش و سوراخ گوش و اندکی ازاب و سین بزادہ و فعم نام آبی است ۱۲م

تولد توامین

اعجاز خسروی دو فرزند توامان دو بار اند بیکبار شیخ ابوالفضل از ماثر الطاف ادا جانان بخشش

صورت بسته از گشودن مصحف فال کامرانی میبیند و از دیدن سورهٔ یوسف عزیز مصر اخلاص گردیده آوازهٔ کوس شادی از وفور سرور در پوست نمیگنجد و فلک نوبتی وار از مهر و ماه شیخ می نوازد ❁

صفت مهر

اعجاز خسروی مرد اگرچه آب و آتش باشد زن بسلاح کابین بر او غالب آید خطهای کابین زنجیر هاییست که بسیار حلقها در و بسته شده است زن را مهر مرد به از مهر مرد و مرد را مهر زن بهتر از مهر زن ❁

صفت اولاد

ابواب الجنان فرزندان بر سر خوان نعمت جهان بجای نمک اند و در دیدن چهرهٔ مقصود دیده و دل را بمنزله عینک شیخ ابو الفضل فرزند از گزین نعمتهای ایزدیست و بهین میوهٔ زندگی اعجاز خسروی فرزند ثمرة الفواد است اگرچه باغی ست هر جا که میوه است البته آبی باشد و با اینهمه به باشد پسر صادق نور ست و پسر کاذب پور فرزند خلف میوه پخته است که خود و ریا یی درخت افتد فرزند خلف هم آب پشت پدر است و هم آبروی مادر فرزند را شبیر پرورده و پدر بجوی پیشانی چون نگه کنی هر دو در پرورش فرزند خون خود آب میکند مؤلف برای انتظام کارخانه عالم و حفظ نوع بنی آدم که مشاهده غوامض قدرت قادر بر حق و مظاهر اسرار حکمت حکیم مطلق همانست عادت الله بران جاری شده که تواتر تولد و تولید متجدد و امثال و اشکال باشد تا مال و منال اسلاف دستخوش تصرف اقربا نه گردد و بوسیله ایراث نسلاً بعد نسل با خلاف و نبائر برسد و معهد ابقای نام جمیل و ذکر جلیل نیاکان عظمت نشان بوجود اعقاب سعادت مآب منوط و مربوط است و چندین هزار حکم و مصالح دین و دنیا بوجود اخلاف منخرط و منضبط

تهنیت تولد

اعجاز خسروی این قرة العین بطالع فرخ متولد گشته است که اعیان دولت در تخمین عمر لیس دارند و در زمان مبارک این ثمرة الفواد رسیده است که میان طبقه کبار و صدور سخته گردد باسم حسنش فال نیکنامی بر آمده است تا بپیرایهٔ انبته الله نباتاً حسناً در بناگوش جوانیش دمد و آن وجه حسن بعجایب مستی آراسته گردد و در معارک و مواکب بحلیه شجاعت متحلی گردد و در همه شهرها تو به طلعت ... او کنند شیخ محمد صالح هزاران شکر و سپاس

خدائیان سپر ساند و از یک جانب به ملکوتیان بحضور التهابی ربانی مبارکباد سال آوال را بنهایت
شگفتگی مسموع جهان و جهانیان می‌سازند و بدرگاه حضرت صمدیت را کدام سجدهٔ نیاز
که در ادای شکر این موهبت قبول منعقد گردد ام خمیده که در وقعت کبریا بشرف اصغا رسد
مهلت چند از خوی که زلف گره‌گیر شاهد نشاط به مشک عنبریت و حسن بسیاخته انبساط
در لمعه ریزی گیسوی مسرت را پنجهٔ مژگان تماشا شانه میزند و چشم سرمه سای امید را مشاطه
تهنیت و کامرانی فروغ جاودانی می‌بخشد یعنی جشن سالگرهٔ شاهزادهٔ کامگار طراوت فصل بهار
و رنگینی شگفتستان لاله را نصیب دل و دیده نموده تا بیت … النعم خرمی بر روی احبا کشود
تا گره بر رشتهٔ … ایمن گره از سر رشتهٔ کار فروبستگان باز کرده و خیط الشعاع مهر از تاب چشمک
این رشتهٔ … تاب … چنان … از شعلهٔ غیرت آن در بوتهٔ گداز آهن یک عمان
گوهر منظوم این سلک لطافت سرشار گردانی و صد بهار غنچه ازین شاخ طراوت بار بشگفانی و لمعه
ادای آداب مبارکباد سالگرهٔ همایون که رشته‌اش هم پیوند ازل و ابد است و گرهش چون نجوم
ثوابت متجاوز از العد … سعادت … رشتهٔ سطور را بلآلی شاهوار الفاظ و معانی می‌آراید
و همین دعاگوئی غائبانه کراسیر باجابت ست صد نسیم برخود میبالد و از بس نشاط چون بوی گل
در جامه نمیگنجد آیهٔ یؤمنون بالغیب شاید حال … نیست و فرنیت معنی بر صورت مصداق مقال … ای

صفت جشن اختتان

… از آنجا که احیای رسوم باستانیان در نظام رشتهٔ ظاهری رکنیست قوی و
اقتضای آثار پیشینیان در انتظام … صورت اصلی ستون جلیل علی الخصوص که طیلسان آرایان
… معدلت … آگهی داشته باشند و فرمان روایان چارسوی دنیا که
برای جشن آرائی تقریبات جدیده به بهجت بخشش و بخشایش باعث طلبند بنابران اساس انعقاد
شاهزاده‌های پاک طینت بخاطر اقدس فراهم آرندهٔ جهان صورت و معنی رسیده و کارروانان …
برای سرانجام انجمن دلکشا مامور شدند ابواب خرمی کشاده گشت و اسباب شادمانی آماده شد
بخشش و بخشایش را بازار رونق افزود و همت را اساس بلند نهاده فطرت را پرده از روی کار
بر داشته آئینهٔ تجربه … که سرمایهٔ هوشیاریست افزایش گرفته و …

اختتان: ختنه کردن ۱۲

جهان آفرین دو گوهر نایاب از یک منبع ظهور کرد و دو اختر جهانتاب از یک مطلع طلوع نمود دو چشم
سرو بالا یافت و دو گوشوارهٔ اقبال احتلا گرفت دو عقد تزئین درخشید و دو بازوی قوت پدید گشت
دو تازهٔ مقصود ظهور نمود و دو ابروی حسن با شارت در آمد و دو گوش بشارت باز شد یعنی دو شاهزاده
قدسی پیکر روحانی منظر بطریق توامان سعادت ولادت یافتند جهان جهان شگوفه دولت شگفت
و چمن چمن گل عشرت خندان شد بساط انبساط از کران تا کران کشید و عالمیان را به صدای نشاط
خواندند آواز کوس شادی در نه گنبد گردان پیچید و نوای ارغنون کامرانی در شش جهت عالم افتاد
و شگفتن این دو گلبن باغ عشرت را بر سعادت دو جهانی تفاؤل گرفته آداب شکر تقدیم رسانید

التماس تسمیه

مؤلف درین ایام سعادت انتظام فضل مبدأ فیاض این معتقد را بعطای فرزندی نواخته
و بدیدار قرة العینی دیدهٔ امید روشن ساخته از آنجا که زبان فیض بنیان صاحبدلان قدسی باطن
ترجمان اسرار الهیست برای تسمیهٔ این مولود مسعود از جناب کرامت مآب ملتمس گردیده امید که
اسم همایونی و خطاب سعادت مقرونی از لب و دهان خجستگی بیان شرف ظهور و عز صدور یابد تا برکت
زبان فرخندگی تبیان در جهان به نیکنامی سمر گردد و در عالم و عالمیان به بلندنامی سر برآرد و فیوضات
و برکات آن ابدالآباد ملازم ذات مسمی و پیرایهٔ صلاح و فلاح آن فرزند اقبالمند سعادت گرا باشد

تهنیت سالگره

ایزد بخش رسا مبارک سالگرهی که سالش سر جوش بهارست و گرهش برنگ غنچه حامل خنده‌ای
شمار در هر سالش سالکان را جهان جهان نوید و در هر گرهش کشاد هزاران عقدهٔ امید گره تهنیت
در گل زمین حیات ابد ریشه دوانیده و یا سبحه ایست که مسبح ازو ورد یا حی یا قیوم باتمام رسانیده
سلسالی از سلسبیل خلد سر برافراشته گرهی نشاط جهان در گره داشته نه تنها خامهٔ رسا در مبارکباد
مهر اسم ربانست ذره ذره عالم هم تهنیت خوان ست بنام ایزد عجب رشته ایست که چون بروی
گره زنند عقده از کار جهانی بر وا زند چشم بد دور طرفه گرهی که افزونیش اهل عالم بدعا خواهند هزاران حسن
بکار ولی درین هنگام خجسته آغاز فرخنده انجام که سال جدید سلسله جنبان شوق گردیده از
یک طرف آفتاب عالمتاب باستقبال بهار کیاد شتافته هزار زبان نوای مبارکباد بگوش

آنرا باریک بینان علم تشریح تفصیل داده آثار نگارگری کاری قدرت آلهی بر روی روز انداخته اند
با دیگر جانداران انبار ساخت و باعتدال اعضا و انتصاب قامت و جبلّت جلوه و خطوط دست
و پاکه دقیقه شناسان علم قیافه از کیفیت آن شمائل بهیه و خصائل رضیه و اسرار غریبه و آثار عجیبه
استنباط نموده حیرت افزای موشگافان دقائق صنع بیچون شده اند امتیاز داد و چنانچه در مراتب
جاه و منازل دستگاه بندگان را متفاوت آفریده در دلائل نیز تفاوت نهاده ✤

بیان سراپا و ما ینسب الیه ✤ صفت سراپا بر طریق اجمال

طاهر نصیر آبادی بهشتی صورتی که قدش در میان دل دال بود بر دل نشینی او و الف زیبائیش
شاهدی بر شیرین کلامی او جفت ابروی طاقش در مصلحت دلبری سر بیکدگر آورده چشمش از غایت
سیاه دلی بخامهٔ مژگان رقم قتل عالمی نوشته و تیغ مژگانش در تیغی بر یک پهلو افتاده لاله از
رشک چهرهٔ گلگونش تریاک بکف گرفته فرمانروای کشور خوبی که از زلف زنجیر عدل آویخته نقطه
خالش که فرید و هست از بازی خال زیاد دلها را در ششدر حیرت انداخته غنچه دهانش دل را بمشت
گرفته عقیق لبش جگر را در آتش نشانده بیاض گردنش بلور صافی را بگردنی گرفته سینه اش
نقد جان را در گره بسته در گرداب نافش کشتی دلها شکسته اگرچه میدان سخن فراخ ست لیکن
موی کمرش کمیت قلم را از جولان باز داشت و در صفت کوه سرینش قلم لغزشی خورده پا بند
نتوانست کرد هنر را بمیل کف پائی که از برگ شبنم آلود گل آبله کند و تن نازکی که پیراهن شبنم
برگ گل بران گرانی نماید چشم سخن گوئی که بر چشم غزالان ختن خندد و حلقهٔ زلف جادوئی که
سر اهل نظر را بکمند بند و چهرهٔ گلگونی که دل بلبل در عشقش خون ست و پیرهنی که در نازکی هر تارش
از رگ گل افزون ست ابروی سخنش رسا از مشاهدهٔ آئینهٔ جمالش طوطی دل تکرار فتبارک الله
احسن الخالقین و از ادراک شاهد صحبتش سـ معنی نفخت فیه من روحی دلنشین ✤

صفت سراپا بتفصیل اعضا و ما یناسبها

صفت قامت ✤ اعجاز خسروی کشش دلها با بالای خوبان پیوسته چنانست که قد بالا
ممدوده ظهوری پیش بالای بلندش جلوهٔ سرو کوتاه پا چه چه نماید شیخ محمد صالح قامتش الف
آفتاب دولت و بر جسته مصرع دیوان مکرمت ست بخت از بالای او والا گشته و دولت

بابست و یک مطابقت
با مجره بابست و دو در آید
که یک خال زیاده شده خال
اینکه با دهنیکه خال محذوف
زائد از دست تا هم
عشاق را خوب گرفتار
میسازد ۱۲

الیقاعات[1] موسیقی علت سودا از سر شوریدگان بزم محبت بیرون رفت طبیعت پروران غذا جوی را
(طرح کردن سرود و بجای خود دشی ۱۲ — اینے محبت ذیشوی ۱۲ — قوت مزبره بدن ۱۲)
معده خوارش ممتلی شد از منمدان دراز آرزو کامروا گشتند قدسی طینتان والا فطرت را بآئین شایسته
بخشان مسعود پذیرای عشرت ساختند و نهال پیرای حدائق آمال گردیدند

صفت پیری

قفا[2] حی شیوخیت رشیقی که برهان سودا هست و به سرا ست وعلامت آن از انکا جلد رویش
(سلے شکستہ شدن ۱۲)
ظاهر ثنای کهولت هولیت ورنگ[3] دل نهفته وهیأت پیری تیر بست از شست بیرون نهفته
مؤلف پیریست که گردنکشان وضع فروتنی از وی آموزند و مغروران سرکش رسم تواضع از و
یاد گیرند محراب سجدهٔ خاکساری وبندگیست وکمان بازوی ناتوانی وسر افکندگی عاقبت بینی ست
که همیشه سر بگریبان تامل دارد و دور اندیشی که شب و روز سر بزانوی تخیل دارد

صفت تناسب اعضا وجوارح انسانی

شیخ محمد صالح چهره پرداز صور موجودات ونقش طراز صنائع کائنات که خامهٔ نیرنگ نگار تقدیرش
بتقضای صنعت کامله وحکمت بالغه گوناگون اشکال بدیعه در کارگاه ابداع بر لوحه هستی به بهترین وجهی
جلوه داده و بر صفحهٔ وجود هر موجود جداگانه نقشی مستغنی از ادراک بالغ نظران والا فطرت نیکوترین
صورتی نگاشته منشور خلقت انسان را بطغرای غرای لقد خلق الانسان فی احسن تقویم مزین ومطرز
ساخت واز انجا که تمامی نقاط ودوائر وخطوط وجود از نوک پرکار کن بر لوحهٔ وجود بحکم فعل الحکیم لا یخلو
عن الحکمة مبنی بر مصلحت ست و هیچ نقطه از دائره صلاح خارج و هیچ خط گرد مرکزی عبث دائر نیست
صورت خط وخال جسمانی وپیکر هیولانی را بر خصائصی که در ذات هر فردی از افراد بنی نوع انسان مضمر
ومتمکن ست مشعر گردانید بدانسان که اکابر علما وحکما از چگونگی حالات آثار بر کیفیت احوال اعیان
کما ینبغی استدلال توانند نمود واز نیروی پیروی شمائل ظاهری پی بخصائل باطنی توانند برد به تخصیص
در نظر دقائق نگر رموز دانان علم قیافه ودرازدانان فن تشریح بدائع آثار طبائع که از خصوصیات سیمای
انسان چهره نماست مانند عکس شخص از آب وآئینه ظاهرتر ست بالجمله درین مقام بیان حلیه مبارک
حضرت انسان خورشید منظر فرشته مخبر از واجبات ست شیخ عبد المجید دادار فریده وآفریدگار
خبیر ترکیب غریب انسانی را در اشتباک عروق وارتباط عضلات واتصال عظام که بدائع صنائع
(بہم در آمیختن ۱۲)

سلے۱ ایقاع واقع نمودن الحان سرود نیوعیکه میان آنها ریکسنج باشد ۱۲ م ودر عرف دیدہ هند تک ۱۲
سلے۲ شیخ یعنی مرد کلان... وقاعده است که استیلای شهوت... دیوانه میسازد ۱۲
سلے۳ تک بفتح اول و سکون کاف ... انرک وقلیل کم وقعر چاه ... اشتمال آن ... معروف اراده ... آن ۱۲

صفت مو

نخجشبی موی چیست شبی تاریک راهی باریک مشکی معنبر مجموعه ابتر در روسفیدی مجموست ز زره مو سیاهی مسعود سپیدی نظرها را بکاهاند و سیاهی چشم را نور دهد بلی سواد جامع بصرست و تاریکی سبب روشنائی چشم موی خوبان موئیست که سران از التوای آن در پیچاک افتاده اند صد اقت ریحان پیچ در پیچ که این مقله از حیرت آشنادی او چون مردم دیده دست و پا گم کرده و یاقوت برنگ لب یار بشاگردی او خط برآورده **مؤلف** شام غریب با مویش بازی بست خون میبازد و شب هجران بهر نگهش میبازد

صفت شانه

اعجاز خسروی شانه که خداوند از سر لطف ارسال فرموده بود بر فرق راه کرد و مشاطه محاسن بنده گشت خواستم که از پوست شانه خودش شانه دان سازم لیکن این مثلم مانع شد که کالای نیکو در پوست بد نخجشبی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده و از کشاکش زلف چه شکل پای در گل مانده نه از آتش چون ابراهیم میترسد و نه از اره چون زکریا خود میکاهد اگرچه اره را بر سر میرانند و زلف بیشتر می آویزد و زلف هم میداند که اینهمه بر سر او از سبب او میرود آری گستاخست که آن ثابت قدم اره را بر سر نهادند کسی از و پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره بر سر من تا قیامت برانند تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چها میرود **مؤلف تعالی** شانه شانه که در موشگافی بر سر آمده و عمرش در مارگیری بسر آمده با نوعروسان موی میان بسر زلف حرف میزنند و با نوخطان سراپا ناز ابرو نازک میکنند تیز زبانی که گاه مطلع ابرو میخوانند و گاه بدیهه زلف میرسانند قصیده لازم مو بر زبان دارد و رباعی خط چار ابروان باصلاح میرسانند جمع اندازی که تیرش از کمان ناجسته کاکل بابست ترکش بندی که ناوک بی پرو پیکانش گره از مو کشاست سرفرازی که معشوقان سرکش بر سرش جا میدهند و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سرکشان کج نشیند و مو بمو عقده از کارشان میکشاید از شبستان نکات سواد روشن کرده و سوره والليل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکتهای باریک چون مو بصد زبان میگوید و راز دل معشوقان مو بمو میجوید وه زبانی شاخچه بند تیز زبانی بخاموشی خریست شارح رموز چون مو گره کشای معمای گیسو رندیست بیکار که ارباب عمایم را هر صبح از ته ریش میگذرد و بر بروت شان میخندد و باد در بروت شان می افگند و صدگونه تیزی میکند و محاسن شان بزبانهامی اندازد عقدهای لاینحل

از پهلوی او فیض اندوخته سخن را از معانی والا پایه و دو بالای بخشید عبد الحمید قامت والا استقامت الف ابجد آفرینش ست و سرو جویبار بینش طغرا قامتش از تجمل زینت اسم را بمنظر بینا رود زیرا که بخوبی او چیزی در بار ندارد واضح قیامت قامتی که چون قد بناز برافراختی در عالم دل هزاران شور محشر برپا ساختی مولف عمر خضر قامتی آشوب محشر در بر بلند بالای از قیامت یکسر و گردن بلند تر بر فراخته سطر نامه الیست که سرو در عرض نیاز بادرنمی کرده و بیچیک کاکل دو دو سلسل طلبکه شمع در اظهار سوختگی گذار بجانب او قلمی کرده ❊

صفت خرام

ظهوری حیرت تفرج خرامش فلک را از خرام باز داشته طغرا صنوبر باندازهٔ جلوه اش اگر دل بیتابست چه انداز باکه ذخیرهٔ نسیا خنت مولف تا خرام نازش دیده موج آب حیوان خط بر زمین کشیده سبکروحی رفتارش را نسیم فرو روی خواندن گران جانیست خرامش را موج سلسبیل بهار گفتن نوا خوانی ❊

صفت دستار

طغرا چیره که عوض تاج زر بسرش میتوان گذاشت میرزا بیدل چیره که هزار رنگینی چمنها را برگرد سر گردانده واضح چیرهٔ زرتار دستار طلاکار خورشید را غیرت صیفر بود

صفت طرهٔ دستار

ماهر از جواهر آبدار طره اش آب رخشندگی در جوی مخلص طرهٔ مقیشی طلائی سرلوح کتاب خودآرائی

صفت جیغه

ماهر پیچ جیغه اش پیوسته با سایهٔ بال هما بسر زلف سخنگو شیخ محمد صالح پر کلگی که مشکین پرچم پرچم سلسله مویان و کاکل لاله رویان از بیتابی ترکش چو پیچ ی روی آتش سرگرم پیچتاب دارد مخلص مرصع جیغه بال هما پر بافلاک کشیده سر اگر این شمع مرصع لگن در دودمان دولت روشن میگردید در حیرتم که که بلند پروازی اهل جاه چه قسم باثبات میرسید

صفت سرپیچ

میرزا بیدل سرپیچ دست نوازشی بر سر نکشیده که کلاه زرین خورشید بگرمی سایه اش همسری تواند نمود مخلص طرهٔ سرپیچ دل افروز بسان کهکشان ستاره دوز

دیبای گلکاریش و پیراهن زرکشی شمع پروانهٔ شعاع زرتاریش بوته کارچوبش دست طوبی بچوب بسته لطافت
قماشش رنگ بر روی اطلس شفق شکسته

صفت کناری

مخلص کناری رعناتر از برق بهاری نی نی برای گلشن جهنش که از بهشت گوی سبقت ربوده جویباری
بود که آبش چون جدول زر از طلای محلول بوده

صفت سر

نخشبی سر جلیست صومعهٔ حواس زاویه انفاس منظری پرنور عضوی با شعور حقهٔ جواهر اسرار درج
نفائس آبدار سلطانی سر بزرگ که چتر سیاه مو بر سر دارد و دورباش انداز شده در پیش اگر این سلطان را
حاجب خواهی ابروست و اگر عارض طلبی عذار اگر سر را دیوان اعلی خوانند سزد سری نیست که اگر در این
دیوان برید خواهی گوش و اگر ناظر طلبی چشم و اگر بمشرف حاجت افتد قوت متخیله و اگر بر وقوف احتیاج افتد
متفکره نی نی سر جنبیست بر آمده بر همه اعضا سر آمده بر کل اجزای منظری بس نورانی عضوی صاحب پیشانی
اگر در همه اعضا سر طلبی اوست و میان چندین اعضا با وجه هم او محمد صالح سر هوش پروری که در
والاشکوهی بر سر آمده و جهانی از سر ها بین فرو سایهٔ رحمت الهی جا گرفته طغرا سر بیگانه از هوا حباب
بحر تجرد و فنا مؤلف سر سر دستان بوستان والاسریست و سر لوح گلستان سروری بیدار مغزی از
خواب غفلت بیدار کرده او هشیار سری بر فراز بینائی آورده او سرمستی ست باوج نشار رسیده کمند
مشکینش بقیصر گاه پیچیده

صفت عقل

ابواب الجنان جوهر عقل اشرف اشیا و سرمایهٔ سعادت دین و دنیاست آدمی بآن از کاو و خر ممتاز
و بخلعت والای و لقد کرمنا بنی آدم بآن مشرف و سرفراز ست تخم قابلیت فطرت در زمین بشریت
جز بآبیاری عقل نروید پنجه جهل قوی بازو را جز بقوت عقل نتوان یافت و گوهر معرفت را در ظلمتکدهٔ
غفلت جز بچراغ عقل نتوان یافت و در طریق خیر و صلاح جز بدلالت خرد نتوان گشت و از چاه ادبار
شرور جز بعصای راستی عقل نتوان گذشت امور مملکت هستی را جز بکاروانی وزیر عقل منتظم نتوان ساخت
و لوای شوکت و سربلندی در کشور عزت و ارجمندی جز به سپهداری عقل نتوان افراخت عقل مرشد سبیل

واکردن کار اوست و مصرع زلف و گیسو را تقطیع کردن شعار او رسن بازی که بتار باریکتر از موی در رو (بینا نمیند از نهایت باریکی ۱۲)
و شیوه‌ای که راه باریک چون مو در شبهای دیجور با پای چوبین به شبگیر بلند سیر میکند سینه صد چاک
عاشقیست که تیغ ازلی تیغ میخورد و دم برنمی آرد مشاطه در بهر صفت مهرویان عنبرین مو یدیست
و آئینه را در اصلاح خط مشکین مویان همچشم شاعریست که اشعار تر بر زبان دارد و مدام غزل ردیف زلف
بر روی کار می آرد

صفت روغن خوشبو

مولف تیل خوشبو خوش طبعی ست که زلف خوبان را بچرب زبانی تر کرده گیسوی نوعروسان از بازی
کوشی و چرب دستی بر آورده بیزبانی ست که تا انگشت بلبش رسیده در یکدم چندین شعر تر خوانده و نگاه
در مصرع زلف و کاکل تصرف نامبرده و دخلهای بیجا کرده بیدست و پائی از بیکیا ئی و چرب دستی گاهی از نهر
زلف میگذرد و گاهی بشب سیاه کاکل سری میکشد و زبانی در شبستان گیسو سرزده در می آید عروسان را
دست چرب بسر کشیدن کار اوست و شانه را چرب زبانی یاد دادن شعار و مشاطگان را دست چربی
از دست و زلف و کاکل را چرب و نرمی از و چیزانم عنبرین مویان را چه روغن قاز بالیده که اختلاط شان
با او برنگی چسپان شده که مو در میان نمی گنجد الا موی میان و مو بمو راز دل بصد چرب زبانی با او در میان
می آرند الا موی مژگان

صفت فرق سر

خان واضح اندیشه نیرنگ پیشه بگو سر خورشید صدرت گرفتن فرق گماشت و در میان کهکشان گو آمیز
و فرق آلای آگین هیچ فرق نگذشت مخلص فرق سر میان مهای چون مشک تتار کهکشا نیست نمایان شب تار

صفت معجر

واضح معجر بر چهره تابناکش تنک ابری بود بر آفتاب و در روی نور افشش و زیر معجر شمع خورشید تا باسطه در
چادر آب هر گاه از زر تار معجر رو نموده معجر زرین خطوط شعاعی آفتاب بار شک افزوده مخلص تراق ترازو رق
طلا معجر مانند گلبرگ زرد و زر سر سلسل بادله اش برنگی خود را بطرحی انگشت نما ساخته که کیفیت خطوط شعاع
خورشید پس انداخته مولف معجری که تماشش در دل بیتار بندان نداند کار کرده گوشه چگلش گوشه نشینان را کشان
بر بازار آورده آل یاه کلاده باله بحیر پرورش آورده عزیزه مصر تارو پود پیراهن یوسفی نثارش کرده چشم بلبل صورت

صفت قشقهٔ صندلی

مخلص پیشانی کشیده قشقهٔ زعفرانی طلای سرلوح دیوان عنوان جوانی مولف قشقه‌ئیکه کمان ابروست وینا که چشم آهو

صفت قشقهٔ مرصع

مولف شفق صبح جبین ست یا شعلهٔ حسن آتشین گل روی خورشید از نظارهٔ الماس نگ تافته
لالهٔ لال شفق از تماشای یاقوتش روساخته مروارید آبداریش از چشم جوهری آب مروارید آورده و لعل
رخشانش شعلهٔ غیرت در دل گل تر برکرده گوهرش یتیمی ست ناهید حلقه بگوشش زمردش سبزه‌ایست گل فشیده
و در آغوش بلبل از مشاهدهٔ گلهای آبدار ترصیعش بسجع خوانی شل و نیلم سبز رنگش بیک آب خوردن
یاقوت بی بدل ❊

صفت خال طرف پیشانی

محمد صالح بر بیاض آن دیباچهٔ مجموعهٔ اقبال تر در ستنگاه مو خالیست مشکین که آن را نقطهٔ خط
پیشانی توان گفت یا سند سویدای دل جانب جیب جا ساخته و چون بلال بحفظ آیات مصحف رویش برخاسته
عبدالمجید بر بیاض آن صفحهٔ دولت تر دیبست مو مصرع مشکین خالیست زینت افزا و هما عنبرین
نقطه ایست که از قلم صانع بیچون بر صفحهٔ خدا افتاده یا نقطهٔ انتخابیست که دست ناظم گل بر شاه بیت
قصیدهٔ آفرینش نهاده

صفت ابرو

شیخ محمد صالح ابروی عنبر بوی که در نیکوئی طاق ست و بخوبی شهرهٔ آفاق شاه بیتی ست که بقلم قدرت
بر ورق آفتاب نوشته زیبا هلالیست از عنبر سرشته بسم الله سورهٔ فتح ست و سرلوح کتاب صبح
نی نی محراب طاعت ارباب قبول ست و پیشطاق منظر سعادت و نور افضا ابروی و الجو بیش
پنداری رقم سنج قضا از دودهٔ آتش حسن بر صفحهٔ خورشید بسم الله نوشته هما مطلع برجستهٔ دیوان حسن
و پیشطاق منظر محبوبی ست که مصرع یکه هلال از کمال بلندی بآن نمیرسد و بیت برجستهٔ کهکشان بدرجهٔ
حسن آن مطلع خانه نمیگیرد و نخشبی ابرو چیست دو نون سر باز گونه دو تیغ خوش نمونه هلال با آفتاب
کشتی با آب دو طفل زنگی دو کمان چینی دو کمانچهٔ حبشی دو نعل آتشی دو کمان سیاه دو هلال ماه دو حاجب روی

سلهٔ کمانچه نفخ کمانت تازی سه معنی دارد اول سازیست معروف دوم کمان کوچک سوم کمان شکل که بر بالای قوز بین سلاطین بشکند و آن هم منزله طغرا باشد ۱۲

معاملاتست وشیرازهٔ اوراق کمالات قلم رقم نکیناییست ومسطر کتاب ودستکاهی گلگونهٔ حسن تربیت
وسرمهٔ دیدهٔ بصیرت زیور گردن سروریست وشانهٔ طرهٔ دلبری مصباح شبستان حرمتست ومفتاح
گنج دولت قائد جنود توفیق ست وساقی رحیق تحقیق آب آسیای معاش ست ویاران مزرع امتعاش
ستون خانهٔ دین ست واساس کاشانهٔ یقین انوار سهیلی عقل عالم آرای ویسر سوزنی که پیش آید
وبهر حادثه که رو نماید حکیمی کامل ومیزبی عاقل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند
وافزونی حرمت بنی آدم ازوست شیخ ابو الفضل خرد گوهر کیمیاییست که شورش صورت ومعنی
ازو آرام پذیرد وتیرگیهای ظاهر وباطن از فروغ او روشنی فرا گیرد

صفت جبین

نخستین پیشانی جبیت صفحهٔ وافی آئینهٔ صافی مکتوبی مختوم منشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی تختهٔ
اسرار نهانی ماه نو آنا نوراتی آفتاب نی انا المعانی طغرا جبههٔ نمایان ورست نمود گنج نهان وتهیم
واضح نور جبین مبینش که برنگ آفتاب گیتی تاب درخشیدی ... وهم وخیال ابهم بر وی جبین
ندیدی مقیمای حسینی نور جبین مبینش بر روی صبح پردهٔ رسوایی دریده مخلص نمان جبههٔ
صباح آدینه جلال طباطبا ناصیهٔ مشق سرنوشت قضا محمد صالح لوح پیشانی نورانی سرلوح
کتاب نامداری وپیشانی روزنامهٔ فرمان گذاری از روی سعود خطانیزرو می چاپین بدیدهٔ پیشانی
کارجهانبانی ونشرالش شغل گیتی ستانی داد شیخ عبد المجید لوح پیشانی نورانی لوح محفوظ شمائل
سلطانیست وتقویم قویم خصائل جهانبانی مؤلف گل اگر پیشانی شگفته اش ببیند اخیه برخود
نمی چید بلبل اگر از تماشایش چشمی آب دهد بر گل تر خنده زند آئینهٔ صور دلپذیر حسن وجمالست
وتختهٔ تعلیم ارباب کمال

صفت چین جبین

محمد صالح چین بر جبینش گوئی سحر حسن از کرشمه موج انگیز گشته مؤلف چین جبینش سرنوشت
بیدالست نی نی خط آزادی عاشقان اگر رگ برگ گلش خوانم ادب لب میگزد واگر موج
آئینهٔ صباحتش گویم آئینه استعاره زنگ می پذیرد سطر مجموعهٔ الفت ست ومبسم ابتدر رحمت
مصرع پیچیدهٔ دیوان تغافل ست یا موج ساغر مل

نور دیدهٔ اعیان دیده وران چون مردم در چشمش جا میدهند و از سبکروحی مژگان واری در چشمها گرانی نکنند خورش نگاهان دلفریب قرة العینش خوانند و چشمش مرصا گویند خاکی نهادیست که چشمها را از غبار پاک سازد و بر نور بصر افزاید مردمی را بجائی رساند که با آنکه مشاطگان سنگش بر سر می زنند و در سودن سرمه اش سازند از مردمی ذاتی چراغ چشم عروسان هر صفت مائل می افروزد و چشم شان بجون عاشقان تیره روز سیاه میکند

صفت سرمهٔ دودهٔ چراغ

مؤلف کار چراغ بالا گرفته و چراغ دوده اش روشن گشته که خورش چشمان بر دوش چشم سیاه کرده اند و چون سرمه بچشمش در آورده بنگی برین دود و نور سرشت نظر دوخته اند که سرمه با چشم کم میبینند و از مهر وقع عین الکمال برین دود نور آمود سودهٔ دخان میدهند کحل الجواهر را چشم آن نیست که خود را باین سیه جرده منظور نظرهای بلند تواند سنجید سرمه تا این سیه چشم را دیده چشمش تر سیده و در روزش از غیرت تیره گردیده و عالم را بچشم خود سیاه دیده و سنگ بر سر زده و تن بسودن داده و بخاک راه برابر شده و از چشمها افتاده لبسکه در دیده ها مگر گشته هیچ کسی بچشمش نمی آرد مخلص نرگس دنبالهٔ رسا کشیده غزالی بکمند صید گردیده

صفت مردم چشم

عبد المجید خان انسان العین آن چشم مردمی و چشمه مروی چون قبله صورت کعبه صلوٰة قضایای جهانیان ست و مانند عین الحیواة در پردهٔ ظلمات جاوید زندگی بخش عالمیان میرزا بیدل مردکی که تصور در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرکار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صورت بر می آید محمد صالح مردم چشم که از مفاخرت نظر جز بر نور سیاه نمیکند قرة العین نور بصرست و نور دیدهٔ اهل نظر شعار عباسیان گزیده و آئین خلافت اختیار نموده پیرایه بخش آزرم ست و سرمایه دار شرم مؤلف نقطه امتحان خامهٔ مژگان نازست مرکز پرکار گردش چشم ادا و انداز چیدگی و داد آهوست نقطه بای ابرو صداقت مردم چشمش با آئین امام غزالی مفسر سورهٔ نور

۵ دعا و رحمت و درود فرستادن و نماز و صلوات جمع ۱۲
۵ تصور اگرچه تعلق از دماغ دارد لیکن چشم آئینه تصورست ۱۲

صفت خال پشت چشم

محمد صالح بر پشت چشمش خالیست مشک سکال در نهایت حسن و جمال هما سیاهیست بر ای

دو کمان ہو این طاق جفت و آن جفت طاق این خط مقوس آن طاق مقرنس تو آنرا ابرو خوانی ما او را چه خوانیم قبلهٔ عاشقان و محمد صادقان نونی بقلم تقدیر نگاشته حاجی بناظر گماشته عبد المجید طاق ابروی او در زیبائی طاق ست و با مردانگی جفت طغرا ابروی دلپذیر رو کش ماه منیر ابروی اشاره گستر فرد بشارت را مسطر ظهوری ابروان خجسته کلید درهای بست مخلص بالای چشم ابروی تا بناگوش رسیده سیاه مستی گلابی در بغل کشیده یا دو قلم مو باین رنگ نقش رعنائی ریخته یا دو آهو در جنگ شاخها بهم آویخته بر چشمش ابرو تا بیت کشیده با آهو صداقت نقد جان هدیه بسم الله ابروی او مولف ابروی با کمان رستم عهد کین تو زمی بسته پنزوریش بازوی کمان دار هلال شکسته کمانیست راست خانگی را بر طاق نهاده بلائیست بر روی بدرکج نشسته ❊

صفت خال ابرو

صداقت خال گوشه ابرویش مانند ابن حاجب بدقت آفرینی مشهور ❊

صفت چشم

نخجبتی چشم چیست عبهر باغچه سرور یا دانه گریبان نور دو ستاره روز دو کوکب دلفروز دو آهوی مشکین دو کعبتین زنگین یکی از نامهای چشم عین ست و عین آفتاب را هم گویند اگر آفتاب را در تابش پرده سموات مانع شود چشم را که عین اوست پردهٔ طبقات مانع تواند شد چشم نرگسی ست که سعد چشم در طراوت او حیرانست و عبهریست که هزار دیده در بصارت او نگران طغرا چشم حقیقت بین مردمک نور یقین دیدهٔ بابند نگاه قابل دیدن الله میرزا جلال طباطبا دیده درضیا منبع چشمهٔ خورشید مخلص اگر غلط نکنم قلمرو خوش نگاهی را بادشاهیست که بزور شمشیر ابرو مکر باج دنباله گرفته است از گردن کشان صحرا یعنی خیل آهو

صفت سرمه

مولف سرمه شاہدیست سیه جبوه که چون مردم چشم لباس عباسیان در برکرده روشندلیست که سواد نور بخط غبار نوشته نورانی طینتی ست از نور سرشته هرگاه از گرد راه در چشم مردم و مردم چشم گرد کند مردم با هم چشم روشنی گویند و چراغ چشم از گرد راهش روشن کنند نظر بازیست مدام تماشای چشم خوش چشم سیاه کرده دیده ور سیست چشمها دیده و پشت چشم هیچ تنگ چشمی نازک نه کرده نظر یافته بیراست

۵۱ گلابی شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب بدان کنند ۱۲ ۵۲ تو زنیم ... دراز عجمی بوست ... که بر کمان کشند ... ۱۲

۵۳ ... ۱۲

آئینه شناس نگاه رسالت دیده ...

بینش مصقله مرآت چشم سرزنگ گل سرسبد حکمت و فرهنگ سرمایهٔ دوربینی شهسوار مرکب اعمی

عینک دوربین که در شب تاریک بوسیلهٔ آن باریکی موی میانان و باریکی دهان تنگ دهانان

خط و خال چهرهٔ خیال نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال تار رشتهٔ تماشای عالم غیب و دقیقه جمال

لاریب صورت شاهد معانی جان تصویر بانی تار رشتهٔ نظر مردمک چشم اختر چون روز روشن آشکار نظر

در آید مهر و ماه هر چند سراپا چشم گردیده چنین میزان سنجیده بچشم خود ندیده بل بهزار دیده حیرانست

و در طلب این جوهر صفت شب و روز سرگردان قرة العینی ست زیبا نور چشمی رعنا همانا صوفیان

صاف مشرب که دل نورانی آنها صاف تر از شیشهٔ حلب و پاکیزه تر از لوح بلور آمده تخته از دل خود

تراشیده این عینک ساخته اند هر آئینه رونمای صورت آگاهی ست و نصب العین مخلصان

بجز زرف نگاهی خانهٔ چشم را چراغیست تابان و بادهٔ نور را ایاغیست درخشان و شاهد دیده را

همیشه بهار حلقهٔ چشم را مردمکیست پر انوار محمد صالح عینکی که عینک فلک هنر و هوش دعوی دوربینی

نتواند کرد و عینک بلور در پیش چشمش سفید نیاره شد دل مردم از چشمهٔ اش آب تواند خورد و نفزونی

بینش از حلقه اهل نظر بر سر تواند آمد مؤلف عینکی که چشم پاک دیده دوران پاک بین سواد البصر

از روشن کرده چشم و الانظران دیده مردمان نگاه از غبار افشانده صفای نظر و لطف صفا از و

فرا گرفته پیران صاف نظر که نظر یافته او بینند پیش او خطی پر بینی کشند و بر سر چشمش جا دهند صاف

مشربیست فیض پرورده نور الانوار پاک بینی ست نظر کردهٔ اولو الابصار نور دیدهٔ اهل بصر و بصیرت

مردم چشم مردمی پیشگان روشن طینت نظر بازیست که چشم را دیده از هیچ بر خود نچیده روشن ضمیریست

مشرب صلح کل گزیده با هر کس و ناکس چشم نازک نکرده با وصف دوربینی دو رویی همه را بیک چشم دیده

بازی گوشیست که بدیدهٔ پیران با صفا شیشه می بندد و بر روی شان می خندد دو روئی ست

راست بین کج روشی ست آئین

صفت گریه

اعجاز خسروی اگر خواهی که آتش دوزخ کشته شود سیل دیده ها را امروز روانی دهی که موج تندش

از فردای قیامت بگذرد و بر دوزخ افتد مصرع بدان صفت که دهد غسل مرده آتش را

[Margin notes:]
برخود چیدن اوضاع زیاده از حوصله برخود قرار دادن برعنائی خود مغرور بودن ۱۲ دالسته
ای چنان گریکن که اول سیلاب آن آتش دوزخ را مرده کند و بعده از آن اشک شوکند ۱۲

چشم چون مهر نبوت جا کرده ایضاً قربان آن خال عنبربو که بر پشت چشم نازنینش جا دارد بی مقابله تصلف آن نه خالست سویدای دل بیناست بی شائبهٔ تکلف وضع عین الکمال بر پشت چشم آن نه گوی عنبرست مردمک دیدهٔ آفتاب لی فی مشاطهٔ قدرت بجهت وضع عین الکمال نقطه گذاشته بلا فروزان بل آفرینگار حسن هنگام چهره نگاری بقلم صنع بر چشم جادو فنش نشان انتخاب نهاده

	صفت مژه	

تحسینی ای مژه چشم آفرینش و چشم مژه بینش مژه چیست زینت خانهٔ پلک ابدا در هر پلکی که مژه نیست دیده باشی که حال آن پلک چیست بدانکه آن پلک سر موئی نمی‌ارزد مژه را که سوزن گویند بجهت آنکه ریسمان خوانند بر جا خیاطان حکمت سوزن و ریسمان پیش چشم نهاده است تا اگر کسی از شوخ چشمی نظر بنامحرم دارد و دیده در نادیدنی اندازد انصاف این اقتضا کند که هم بدین سوزن و ریسمان دامن دیده او بردوزند واضح بر روی چشم ترکش دل آشوبی مژگانش صد آفت جلی اشارهٔ کمان ابرو از شوخی سحرساز مژگان سحرطرازش از سیه مستی فتنهٔ خفته را بیدار می‌ساخت محمد صالح چشم لیلی مژگانش را نرگس نام بیمار و خواب و هم بیم ناوک جفا بر دل می‌انداخت مخلص چشم بد دور از آن مژه‌های دراز در دیدهٔ شیرین بیاد زهر چشمش تلخ‌تر از دهان بیمار دلها چون کاغذ سوزن زده مشکبار

	صفت پلک	

تحسینی پلک چیست سایبان انوار چادر ریشه دار گوش ماهی نه اما در ریزهٔ تحسینی نیست اما گوهر بیز صدف را گویند

	صفت نگاه	

طغرا نگاه کیمیا تأثیر طلای آفتاب را اکسیر ظهوری نگاه سعادت افزا همایون‌تر از سایهٔ بال هما میرزا خلیل نگاهی از چشم سیاهش خانه برانداز طالب آهو نگاهان جادو نگاها از نگاهش خانهٔ صبر و شکیب ویران

	صفت عینک	

لا ادری نرگس حدیقهٔ بینائی مردم دیده روشنائی آفتاب تابدان دیده پسندیدهٔ چشم هر پسندیده خو را ابصار صاحب نظر منظور انظار اهل نظر نگاه دیده دیده وری پنبه داغ بی بصری

صفت بیداری

محمد صالح والانظری که مشاهده شاهدان صنع ایزدی تواند نمود چگونه خواب را در چشم خود جا دهد اگر بقدر یک سر مژگان با خواب گرایش کند چشم دلش همان بیدار است نظر با غمینی خواب آن بیدار بخت حلم بیداری دارد ابواب الجنان رشته بیداری شب از غنچه گشتن استراحت بی گره ماند چشم مرتاض از نعمت گرسنگی روزه فربه صاحب بصر کسی ست که در گزارش وظائف عبادت و نگارش ارقام سعادت شبچراغ بیداری برکرده از سوزش شوق بندگی مانند زخم نمکسود چشم بهم نیاورده باشد

اعجاز خسروی شب را بدانگونه زنده دارد که هم در زنده داشتن شب جان روز برآید

صفت بینی

محمد صالح بینی از روی راستی بر چهره فیض بار چون الف در دل ماه جا ساخته یا موجی بر چشمه آفتاب برخاسته زهی الفی که امر و مدّ اوست وله بینی بر چهره فیض بارش الف آیه نور است که آفتاب به تعظیم بر سرش جا داده یا موجه سیلاب حسن است که قلم در وصفش خط به بینی کشیده شیخ عبد المجید صبا دولت خدا داد را بینی اندر کمان ابروی سیاه تیر دل دوز ناتوان بینی ست مولف بینی نظم نرگس دیده است با شاخ زنبق نورمیده موج سرچشمه لطافت ست جوش طوفان صباحت در گلزار

حسن شاخ نسرین است یا دسته آیینه جبین

صفت رخسار

نخجبی رخسار چیست آتشی در آب یا مهی در آفتاب شنگرفی بر برگ گل چکیده آتشی روی دود دمیده طغرا شمع رخسار با چراغ طور شریک پروانه انوار تر و تازگی رخسار چکیده خرمی بهار زهی روشن که از بیاض عارضش حسن مطلع آفتاب را مطالعه نماید و در صفحه گلبالش از روی پیش بینی نظم مشاهده را بمقطع رساند ظهوری بیدار بختی که همیشه از افسانه عارضش دیده را آب داده مرگش گرد بالش خورشید در خواب نزبر سر نهاده بالفرض اگر شبها مشعل خورشید نبود و چون شمع تنک ذیر درپیرایه ماه نمیبود از رشته شعاع خورشید رخسارش دام میافت و طوطی ماه و نوری آفتاب را در قفس کن محمد صالح از عارض آن صورت هیولی فهم و خرد انوار فر ایزدی فروزان *

صفت خال رخسار

ایزد بخش رسا تا باران متصل از گوشهٔ چشم چپل رو در دامن نباری گوهر معرفت از معدن سینه
برنیاری بخششی اشک چیست سیم مسلول طلق مجلول صاحب قدم نه اما دونده سالک نه اما رونده
پیاده نه اما سیال مداهن نه اما میال سیل خون دریای اندرون در خوش آب لعل مذاب دیده گریان
نشان سینه بریان عشاق صادق باشد و سینه بریان نشان دیدهٔ گریان طلاب مطابق

صفت خواب

اعجاز خسروی خواب علمای بیدار عبادت بود و بیداری علمای خفته غفلت محمد صالح استراحت
بدان برای نظام امور عالم صغیر که زیر پیشانی عنصریست و غرض کلی از آن نگهداری وسایط کسب
کمالات عنصریست

صفت خوابی که در خواب دیده شود

ظفرنامه از دریچهای عالم غیب که روح انسانی از آن مرکیفیت احوال آینده پیش از آنکه واقع شود
توان دید روزن خیالست چنانچه از مضمون حدیث مبارک الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین
جزء من النبوة مستفاد میگردد یوسف صدیق صورت از بیان اخوان بسالها پیش از وقوع از ین دریچه
دیده بود و بشارت فتح مکه بر ضمیر وحی پذیر سلطان انبیا هم ازین مرنقش بسته و حید از بستن قفل
ظاهری که عبارت از دیدها است ابواب حدائق روحانی بر روی خفتگان بستر راحت باز گردد
و از فرو هشتن این دو حجاب جسمانی عینک بینائی جهت مشاهده شاهدان عالم غیب ترتیب یابد

صفت حیا

العاب الجنان چهره که آب حیا از آن رفته گلیست گلاب گرفته و عارضی که نظیر غیری در رو گردیده
باغیست آفت رسیده کمان ابروئی که از کشاکش نظر بیگانه کباده شده خدنگ کرشمه اش کی دلنشین
میگردد و شهد لبی که بکیدن استماع غیری از مزه خموشی افتاده چاشنی نمکش کی گلوسوز میباشد پنجه
مژگانی که هر روز در گریبان جانی باشد چگونه دلبری نماید و سنبل زلف سیاهی که بر لحظه دست زده نگاهی
گردد چه بوی عشق از آن آید شیخ محمد صالح حیا را سرمایهٔ آبروی خود میدانم و از شرم آبی بر روی
کار خود می آرم میرزا بیدل گروهی که آئینه سیمای شان از طراوت حیا خالیست
شراب معنی تحقیق اند بدلیل الحیاء من الایمان

صفت سُرین

قناعی اگرچه سُرین سیمین بران نون یعنی ماهی عشاق در دامان دارد لیکن اگر پرده از روی آن بردارد رین ماند و آن غلبهٔ اندیشه گناه ست و سیمین اگر دندان طمع ازوی برکند باری یعنی سیر آبی بهم فیض یابی مخلص سرین سینه خمیر مایهٔ گهر از خرمن گل بادام رعنا تر و حباب جوی سیر و غلطان گوهر سیبی. لطیف خان آرزو سُرین هم خمیر مایهٔ ماه ست و هم قرص خورشید

صفت زانو

نخشبی اگر کسی روی در آئینهٔ چینی آرد از تن خویش تا نا صیه پیش نه بیند و آنکه رو در آئینه زانو آرد از ثری تا ثریا منظور اوست مخلص چه زانو دو آئینه مرصع بالماس رو بلورین چنگیر از گامهای پاس مؤلف چینی کاسه که فغفور از و سر بسنگ ست و از رشک صفایش آئینه با سکندر در جنگ آئینه ایست دو جهان رو نما چشمه با آب و تاب صفا خلوتکدهٔ عالم خیال تجلی گاه مشرقستان مثال

صفت ساق

نخشبی ساق چیست دو عمود زنگین دو چوب سیمین دو قائمه مربوط دو کعب مخروط دو اصطرلاب سرور دو شمع نور مخلص ساق سیمین آن رشک حور برنگ شمع کافوری فواره نور از حرکات شیرینش برخود این معما کشوده که ساق عروس عبارت ازین شاخ نبات بوده خان آرزو شتالنگ را حباب گفتن آبی بروی چشمهٔ زندگی آوردن ست و ساق صاف را ماهی سیمین نگاشتن آبرو بزر دادن

صفت شلوار

مخلص این پاجامهٔ کمخواب حقیقه دار برنگ پردهٔ چشم خون فشان عشاق گلنار اگر این دو شاخه شمع در شبستان حسن روشن نبگرد دیده بغر یاد پروانه مشربان آتشکدهٔ عشق که میرسید ❖

صفت پازیب

مخلص از پازیب مرصع بیاقوت که بکیفیت تر از موج بادهٔ لعلی بوده فکرم معنی رنگینی استنباط نموده یعنی اگر عشق عشاق را بعطای زنجیر جنون نواخته معشوقان را هم گرفتار خود آرائی ساخته ❖

صفت خلخال

واضح خورشید محبوب خلخال از اتصال قدوم سعادت توامش چرخ بالا سرمایهٔ شرف اندوخته

نخجبشی خال حبیب کلفهٔ ماه یا ذرهٔ سیاه حبشی منفرد زنگی مجرد نقطهٔ از قیر مگسی در شیر مخلص رخسارش
از مشکین خال لالهٔ باغ جمال عالی تماشای خال هستی لطافگیان را زیاده میکرد که لیستقون
من رحیق مختوم ختامه مسک ازین قبیلی ست

صفت خط

نخجبشی از نبات نبات روید چو نیست از نبات تو نبات روید هر گاه عذار در خط میداری من تولج
اللیل فی النهار میخوانم و هر وقت که تو خط در عذار می آری من تولج النهار فی اللیل بزبان میرانم
طائفه را که بر خواص اشیا اطلاع کلی ست گویند زمرد دیدهٔ افعی را زیان دارد و من سالها ست افعی
زلف ترا می بینم که بر خط زمرد رنگ تو مراغه میکند و آن زمرد افعی ترا هیچ زیان ندارد خط حبیب خط
بی قلم شام سپیده دم

صفت محاسن

محمد صالح محاسن آن والامشرب که پیرایه محاسن صوری و معنویست تو گوئی مو بمو تفسیر آیات
سورهٔ نور حسن صورت و لطف سیرت است که قلم قدرت بخط ریحان بر حواشی صفحهٔ مصحف جمال
باکمال نگاشته محاسن اشعاریست که اگر باریک طبعان خواهند یک شعر نمودار آن بیارند زنخ زده با شعر
واضح محاسن بر چهرهٔ نورانیش معنی نوراً علی نور بوجه موجه روشن ساخته

صفت شانه کردن محاسن

اعجاز خسروی در شانه کردن محاسن دست نیت پیشانی زده که از تسبیح هر مو زبان شانه غلغل
سبحان من زین الرجال باللحی برآورده

صفت شارب

محمد صالح شارب همایون هما دو مصرع برجسته ست که معانی آن از مو باریکتر ست

صفت گوش

محمد صالح گوش معنی نیوش صدف لجهٔ معنی و محرم سرگوشی فیض جاودانی ست مانند نظر انور
روبروی منظور عالم معقول عشره دریچهٔ حق جوئی و حقیقت پژوهی کشوده نخجبشی گوش برید
اعضاست و رئیس اجزا پیریست صاحب سماع عزلت را شعار خود کرده گوشه نشینی شعار خود گردانیده

حبشی تو نیست بزرگ بنسبت زنگی ۱۲
قیر خام که سیاه باشد ۱۲
نوشانیده خواهند شد مومنان از شراب که مهر آن مشک ست ۱۲
مراغه در غلطیدن جای غلطیدن

صفحه پری روحانی که از بس لطافت همه تن جانست اگر با جسم نازنینش در ترازو سنجند جانب پری

تله گران خیزد و مشته صندل را چه نسبت باندامی که اگر صندلش بمالند صندل آسوده گردد و اند ام

سوده محمد صالح چگویم از لطافت بدن نزاکت پرورش که گاه دست بازی مانند سیماب از وفای [illegible]

انامل بدر میرفت حسن اتحاد بوی گل همه جا نازک میشود تا مگر بر دماغ او نخورد و از فشان شبنم بهار

بر ورق گل آب میگردد که شاید غبار خاطرش نگردد نزاکت طبع تشنا رالیست که باده تقدیر [illegible]

سوده و باریک بینی رشته که دست قدرت قادر بچشم سوزن دشوار پسندش کشیده

ثنای حضرت سخن و توابع آن ❖ ثنای حضرت سخن که مایه الامتیاز است از جمیع ا[illegible] تا انسان و خمیر مایهٔ ایجاد جهان و بها نیان

اعجاز خسروی منشی عالم از نطق فصلی ساخته و انسان را آموخته که حقیقت انسان بدان پیدا کرده

و آن فصل موجب کلیت اثبات بشریت را و سلب [illegible] جمادیت را از مردم چون آدمی فضل نطق

وفا کند چندین گوهر معنی بازار دهر را جلال طباطبا [illegible] جادومی افلاک و فرشی سرشت خاک

که گاهی محیط خشک جدول را بر خلاف فلک ثوابت مثالی صد هزار کواکب ثابته و سیاره میگرداند و گاه

مجمع البحار سفینه را از جواهر زواهر سخن و نقود رایجه این مخزن که پرورده کنار دو بر معدن دل [illegible]

بحرین نظم ثریا نظام و نثر نثره نثار بنیاد شیخ ابوالفضل سخن نسیمی ست متحرک و هوای [illegible]

دارالملک معنی بی دستیاری امکان نه پذیرد و معموری خراب آباد بی مددگاری آن و اندیشه [illegible]

چنانچه بپایه والای آن که نردبان آسمان نتواند رسید بپای باد پای خرد و رسیدای طبیعت آن [illegible]

نتوان زد آتش مزاجیست باد و نهاد خاک طبعی ست آب نما غبغش آتشکده دل اوج پرورش [illegible]

هواگرمی بازارش باب آرا امگاهش صفحه خاک مرتبه شناسان صفدون عزت فرا خوردیده و دریافت

خود چنانچه سپه سالار انجمن معنی خلعت صدق دل دانسته موبدان دانش آتشکده خاطر ابوالاباء

ضمیر انگاشتند منیر چراغ دل بی سخن فروغی ندارد زبان از سخن صاحب دم میشود و قلم از سخن صاحب

قدم میگردد زبان چرب پسته از آن در دهن ها می افتد که چاشنی سخن ندارد و دهان صدف را از آن

تنگ میکنند که از گوهر سخن لبریز نیست طوطی آئینه پرست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس

اهل صورت ورق نانوشته میخواند و بلبل گلشن ثنا چون از یمن سخن صاحب کمال گشته بر نغم اهل قال

عنایت اقتدر خلخال مرصع هاله روی خورشید راشایان و در تماشای جواهرش بسان ماه چشم جهان بشکن و درخشان ست

صفت پای

تخشبی پای چیست سالکی چست رونده درست مشهور در جهان بپائی معروف در انگشت نمائی پیک نه آماد و نده تخشبی نه اما رونده شیخ محمد صالح پائی که خطوط آن خط پیشانی اقبال ست و سطر کارنامهٔ اجلال اگر بلند پایه اش خوانند رواست و اگر سران سر در پای او نهند سزا دولت در قدم او بسر او میرسد و سعادت بپابوس او می شتابد قلم طریق وصفش بسر می پیماید و معنی در راه وصافش بپای قلم می افتد واضح پائی که بصد منت گلشن بر چشم لاله و بهزار تکلیف بهار بر فرش گلبرگ نمیگذارد مخلص کف پای از حنا رنگین سر بسر یک پرده از برگ گل نازک تر در گلزمین خیال اگر خار مژگان بلبلی بآن خلیده از نازکی که دارد چهره اش ابری گردیده مؤلف پشت پایش مصفاتر از روی گل کف پایش نازک تر از گلبدن چشم بلبل دیبای شب اندر روز چشم خوبان اگر پا انداز کنند آتش زیر پا می شمارد و مخمل دو خوابهٔ مژگان حور اگر فرش راهش کنند خار دامنگیری انگارد خان آرزو پشت پا را اگر آئینه خوانم و رنگ ازین استعاره صاف جوهر پیدا میکند

صفت کفش

اعجاز خسروی زهی دولت پایدار کفش که کالبد از وی برون رفت و جان درون آمد بر پشت کفش پا مالیدگیهای شیرین بجا آورده و چستی و چالاکیهای بر محل نموده بر پای نگارین از کفشک حنا چیست تر نشست هر بار که آن معشوق نگارین پا پا در کفش نهد چون کفش عاشقان صادق بپا بپایش تن در دهد و از لگدکوب فریاد نیارد

صفت تمکین

رفیع واعظ اگر سبکروحیش گاو زمین را بفریاد نرسیدی از گرانی کوه تمکینش کمر باختی اعجاز خسروی اگر ثبات و وقارش در روزگار اثر کند استحالهٔ عناصر باستقرار بدل گردد

صفت نازکی

اعجاز خسروی از صفای که اندامش دارد رگ در اندام او چون ریسمان در بلور روشن سے ماند

سله ای معنی بپای قلم می افتد که تا بیری کن تا تعریفش از من قصور انداز شد ۱۲

سله ابری ای داغدار چنانچه گویند این دهلی ابر نیست ۱۲

سله ای [illegible] ۱۲

سله ای [illegible] ۱۲

گه کامپاش طبع سلیم را غذای شیرین ست و خاطر سقیم را دوای تلخ گاه شکست ست دگاه پیوند دگاه صلح
وگاه جنگ گاه صید زبان گاه صیاد دل وجان گوناگون صفات او هر یک در مرتبهٔ خویش کمالیست
و هر کدام در دیدهٔ دید بمقتضای حالی محمد رضا سخن بمنزلهٔ جگرگوشهٔ فطرت انسانی ست و بلند گشتن
آوازهٔ نیکنامی موقوف بر اشتهار این فرزند دو جانی از ینجا به ثبوت پیوست و بکرسی نشست که خاصیت
سخن درازی عمر و مزید حیات ست و انعدام آن خاصه ممات چه به ازین که بر جمال دل آرای این
معشوقهٔ دلربا نقد جان نثار کرده آید و حسن افزای این محبوبهٔ زیبا ملک دل را تسخیر نماید طیلسانی نغز شق
این هیکل قدسی هر دم برنگی بر می آید و هر نفس بلباسی جلوه گری کند عقل در حیرت که آیا بچه نقش
توان دانست و فکر در اندیشه که یا رب بکدام نامش توان خواند نهان هویدا یا نکهت نافه سویدا
مغزبسته و دهان جوهر شمشیر زبان صفیر طایر وحی یا برید جام الهام صریر قلم قدرت یا نغمهٔ قانون حکمت
جان قوالب الفاظ یا روان ابدان کلمات فروغ قندیل دل یا زبانهٔ شعلهٔ ادراک تراوش چشمهٔ زندگی
یا تندهٔ چیز بر سحر آگاهی بی تکلف مغز قلم و روح مجسم بنی آدم مکرم ست در مکتب معنی تعلیم اسما یافته و در محراب
حرمت سجود ملایک نامل و اقلام آمده لوح نجی ست سفینه ساز طوفان عمام کلام لنگرگاه سفینه اش
جودی ست کریم کلیم صاحب تعظیم ست از هر بیاضش در جنب ید بیضا و عصای قلمش مصداق
فاذا هی حیة تسعی شد و دو هست که در ترنم زبور تکلم الفاظ در پرواز خیال دلهای مستمعان را
تا جا می آرد هم تلقین آهن سرد دلهای افسرده تبصرف سر پنجهٔ اعجازش تسلیم و هم در کارخانهٔ اختراع
صنعت زره بافی کلامش تعلیم داده اند سلیمان زمان ست در صرح ممرد و باغ بر سریر سیمین عنبر نشست
پرندگان لفظ و چرندگان خط مار قلم و مور لفظ بل از تحت الثری ناف تا ثریای فلک جان دارا ماه صفحه
تا ماهی بنان بحکم نافذش در زیر لب و در تسخیر انگشتری دهان اند عیسی دورانی ست مصداق بروح القدس
از مریم بکر فکر زاده و در مهد تکلم نموده و از سرو از قلم تا آسمان صفحه اش برده لا ادری سخن گوهریست
که آویزهٔ گوش اهل تمیز ست و پوشیدنی ست که در پیش همه کس عزیز ست اهل معنی با عتبار سخن از عوام
سروراز تر و بسبب نطق از حیوان ممتاز تر سخن شاهدیست ولی از ارباب خرد ربوده آشنا نیست
در سواد خط جلوه نموده هنریست که نقابش همه پاشیده است و اثریست که نام آدمی انسان زنده است
نقصش نقصان جاودانی و کمالش کمال مرتبهٔ انسانی محمد صالح سخن بی سخن روشن کوکب

سخن ناشنیده میگوید قلم اگر سخن برزبانش نیاید چیان بالادست خرد پروران نشیند وکا خند اگر
سخن را به تن بر ندارد چگونه از دیده وران نظر یابد شمع زبان آور چون از سخن فروغی ندارد سو ختنیست
غنچه بسته دهان چون از سخن رنگی ندارد بستنی ست هرکه وزن سخن نداند سنگ از و بهتر و هرکه زمین سخن
نشناسد خاکش بر سر مخلص خان الحق این مائده آسمانی و عطیه روحانی قبس شعله طور ست و شیرازه
نارآن نور آفتاب صبح آگاهیست و نور چشم سفیدی و سیاهی آئینه معنی نماست و روشناس عالم بالا
رگ ابر نیسان ست یا عقد گوهر غلطان شراره شعله آواز ست شمع فانوس پرده راز چشم و چراغ
دیده وران امکان ست شمع انجمن لامکان کحل الجواهر دیده بینش ست قرة العین اعیان آفرینش
گل خودروی مرز و بوم نوع انسانیت آئینه بدن نمای کمالات روحانی سبزه شاداب ارم کمالست
طوطی قوت ناطقه را بال از فیض ریزه چینی این رنگین بساط مخزن دهان ها کیسه پر رنگ غنچه
گل سوری و بوته کیمیاگری پرزر ست و عمان اندیشه ها که قلم مانند صدف نگین خانه خاتم لبریز گوهر
فروزان ستاره که چون گوشواره در بنا گوش صبح ازل درخشنده دیکو کبه مهر تابان مرافق روزگار
چون آفتاب تابنده کوکب طالع این بلند اختر بود که مخترع کون و مکان و مبدع اصول عناصر ارکان
ترکیب ثنای و تزویج و دوار ازا مبانی انجادش رباعی تجرد عناصر و ثلاثی مزید موالید را از رحم قوت
بر کنار قابله ماده گذاشت قلمرو نامداری از یمن عقیق تا بدخشان لعل در زیر نگین اوست آری
اگر نه او سکه روشنائی بنام خود میزد از نامداری نشان نمی بود تا بسنگ نشان نامداری چه رسد
نگین سنگی بود که خاتم سلیمانی در غم گمنامی بر سینه میزد نقش نگین خراشی که یاقوت مهر شاهی در
در فراق جگر گوشه خویش بر سینه رنگ میریخت لقمه زبان بیچرب و نرمی او گوار ست اگر نه خار خار
اشتها صادق راست گوئی استخوان بندی سخن کردی این ماهی بی فلس را کدام نادیده در دهان بردی
چنانچه موج سلاست گفتار آبگیری تیغ زبان نکردی این شمشیر بی جوهر را در نیام دهان که سپرداری
نمودی بی سخن لب و دهان لال را بر روی شبنم آبرو نیست آری برگ گل بی بو را خار خار تمدبا ریست
الحق زبان بی بیان قالبی ست بی جان این مرده در خاک فراموشی به که در گور خاموشی خاک زبان
امانی سبحان الله شگفت گوهری از معدن قدس سر بر زده که آفتاب معنی از جلوه او فروغ گیرد و
چراغ دل آگاه از پرتو او روشنی پذیرد یعنی سخن والا مرتبه که مریم طبیعت را مسیحا ستی عیسی معنی را

جمعیت آمای طبع آزاد شان غبار پریشانی روزگار را تیر با هر لحظه از سر نو شیرازه میکند فکرت عالی فطرت شان را
جنبش آزاد آنجا نست که سیمرغ پروازان آشیانگاه تجرد را در هوای فضایش نخست جنبش بالی نماده اند و فرهنگ بلند
آهنگ بلند آهنگ شان بمقامی پی برده که نامهٔ الا ای سخن بر طاق بلندی نهاده که حرف گیری زیاده سرایان انگشت
بر لب تعجب اند نهاده و علو رتبهٔ سخن بالادست شان تجاوز رسانیده اند که دست بلند پروازان بدان قدم اند رسید هیچ تاب طره
شاهد مطلب خامشیان از تاب پیچ رشک نهاده در دل نافه غزالان ختن کرده از تصور آب و تاب سخن شاداب شان
مسام صدف از سر تا پای مروارید عرق آب بجبین آورده شکرستان شیرین قلم بوقلمون رقم شان چمن نگارخانه از ننگ پیچاک ریخته شرم آب از
زادهٔ استعداد آفتاب نژاد شان عقد گوهر رنگ بر روی جواهر فرهنگ گسیخته آزاده سرو چمن معنی پرور
یعنی خامهٔ سخنوری را به برکت تربیت فطرت والا فکرت شان بدان پایه سرفرازی روداده که از فرط شادی
پایش بزمین نمیرسد و منبع زلال حیات یعنی دهان دوات مقصور آنکه از چاشنی زبان قلم نوشین رقم شان
بکام رسد لبش از ذوق بهم نمی آید نظری معرفت افزا ضمیری حقائق نما دمی مسیحا نژاد نفسی قدسی
نژاد کمالی روز افزون فکری بمطلب رهنمون قلمی ولی النعمای ارباب آداب رقمی مالک الرقاب
و همه اهل کتاب طینتی چون سرشت قدسیان پاکیزه گوهر فطرتی چون نفس روحانیان روح پرور سلیقه
در استقامت شاهین میزان خرد طبعی در درستی معیار تمیز خیک و بد طرز بلاغت در می طراز طور فصاحت
سرمشق اعجاز نهاد شان آسمانیست و نژاد شان روحانی نسب شان آلهیست نسبت شان آگاهی
و چیده صاحبان طبائع موزون مشاطگان ابکار افکار اند و درین کارگاه صنعت گری که نیرنگ فرمای
نقش از رنگ ست آئینه معیار اند

صفت بیان اقسام سخن

قصیر ای معانی قدسی نژاد معنی که به مضمون عنایت مبدا فیاض از بلاد تجرد آباد نفس ناطقه
انسانی قدم رنجه کرده در رباط خیال نزول اجلال مفرمایند و از آنجا بر باد پای حرف و صوت نشسته
فوج فوج از دروازهٔ دهان بپا بان اقلیم بیان متوجه سواد اعظم ظهور و اظهار میشوند حاملان این بار
جهت آرامش این نورسیدگان دو منزل دلنشین ترتیب داده یکی خانه وسیع الفضای نثر
و دیگر بیت المعمور نظم خدمت محفل نخست وظیفهٔ منشیان چابک قلم و پاسبانی خلوتخانهٔ آخر منصب شاعران
موزون رقم گاه در ممالک محروسهٔ کلام مخاطب بخطاب امارت پناهی و گاه بزبان حاملان عرش رسالت

نه سپهر جهان خرد مند بیست و درخشان گوهر پیرایهٔ هفت اورنگ ارجمندی آب و رنگ جواهر خمسهٔ
حواس ست و منظر دلنشین دانش را شمیم اساس نفحات نسایم بهارستان فیضش نزهت بخش ارواح
سخنداران شمیات جان بخش سحاب فضلش راحت بخش قلوب نکته سنجان از مطالع عبارات لمعات
خورشید معانی ظاهر از مشارق اشارات قش انوار سرایر یزدانی با هر مجمر عارفان شعور ارشاد طالبان
واسطة العقد سبحهٔ احرار بهترین تحفهٔ ابرار روزگار کعبهٔ اهل فصاحت ست از آن کسوت سیاه پوشیده
زمزم اهل بلاغت نکست از آن مرقانی و تری آشنا گردیده روح قالب تحقیقت ست و قالب روح
معرفت مؤلف سخن مجنون صفتان شور جنون ده بار با از گیسوی مسلسل سطور حلقهٔ زنجیر گردن
جان آویخته و سمندر طینتان چون شمع با اشک و آه سرو کار را از چراغ حسن گلو سوز در آتش
پارسی طرح سوز و گداز ریخته اقالیم سبعهٔ خطوط با یک قلم قلمرو فرمانروائی اوست و سواد و بیاض روم
و زنگ کا نذر و ما دیکدست و نخوش بالا و شی عالم آرائی اوست مصری قلم که از شیرین حرکاتی هنگامه روان
تنگ شکر در بار داره و در قطره زدن از نقش پاک خیابان سنبل و بنفشه در گلزمین صفحه کاره
در تماشای جمال با کمال و حسن پر غنج و دلال او بسکه از دست رفته چون بنان مصری یکدست انگشت
قلم کرده رقم مجنون از سواد سیاه گشته خود رقم نموده بی همتی سخن نسیم گلشن راز ست و بهجت و صفوت تذکره
عطار را اعجاز مصباح شب یلدای طریقت ست و مفتاح قفل بند حقیقت تجلی طور معرفت است
و انوار المشارق خورشید هدایت

صفت سخنوران عالی فطرت که مهبط فیوض مبدا فیاض اند و گل شاخچهٔ قلم معنی سخن را شگفته ریاض اند

اعجاز خسروی خداوندان معنی که قلم بنغمان طبیعت جاری میدارند کوئی بر طوفان با کشتی میر نهند
میرزا جلال طباطبا نبی کلیم کلامان مسیحا دم و خسرو نشان شیرین رقم که آب و تاب آتشین سخن سیرابی
شان جانشین باد نفس روح الامین و چراغ دوران آتش طور ست و طراوت گلزار شعرا بر بیان
شان ظهور حور ست که از کمال لطافت زلال آسا در جداول انهار سطور مشق رنگ میکنند و صفق آبدار
روان مینماید بکوزار جنات تجری من تحتها الانهار و بیاض سوده ریاض حور و قصور پای دامان بگینا بان
بدست پاکدامنی فطرت پاکیزهٔ فکرت شان نقد جمعیت دیان تازه میکنند و فیض پرورد آب هوای

صفت اقسام اقالیم سبعه

از ارواح موسیقی حروف و صوتی النحو انار ستقامت بیاید دواهای شافیه شغل آلکین و حرف مستقر الاطوار

انجا نیز ... روی دادند تفصیل تفصیلش را احدی از جمع رجال انکار نکند باب اکرامش بر خاطر طغرا از اختلاط روزنامه انعامش برای مذکر و مونث چاشنی فیض آماده مصدر را از عطایش ... طلش اسرار ماضی و مستقبل برون نیاید و آن را از چاک گریبان شرح صدری

... هر نواهی و صدور افعال گاهی فعل لازم او گشته و اخلاق سعادت مآب

تاج المآثر ... مآب زاده لیکن شاکله حرکات شایسته او با ... در کام نوشین شان ریخته فیض ریخته و گیسوا ... فیض با فتتاح ابواب معانی بجانب دار الملک خط و سواد فرستاده ٭

صفت علم نحو

انجا یافته و بسا ... بوالآبای الفاظ و معانیست و بانی بناهای مبانی منیر ضمیر و شرح حالی ضمیر اوست و خبر ... پذیرفته ... جنگ نگزید از ... باطن خبیر او موزون قامتان عبارات را ترکیبات متناسبه بخشیده بحرکات دلچسپ براه ... روان میسازد و کلام فصحا را بزیور حسن قبول آراسته در نظرها جلوه میدهد تا صب ... عوامل شهرستان عبارات ... و موانع ... دیار فصاحت

صفت علم منطق

مولف منطق پادشاهیست که کلیات خمسه پنج نوبت بر درگاهش می نوازد ... نقشبند بیست ... اشکال متنوعه می طرازد و از صغری و کبری محسنات اشکالش که در دو شیزگی حامل نتایج شده اند ... انتظار می نتیجه های خلعت می زایند و بدلیل ساطع لب میگشایند موجبه است که سالبه کلی عالم وجود دارد و غیر از موجبه واجب تعالی بر صفحه بیان می نگارد فصل انسان از حیوان به فیض انعام اوست و عصمت ذهن ... از خطا بکرم و اکرام او شناسی نسبت ... دارد طلب نیست لیکن نام در قطبی میگذارد

صفت فصاحت و بلاغت

استاد بلقوای ... آرایان محکمه تحقیق و امتیاز مردوانش ... خرد اندیشه را نیکوترین ... گردن مباهات و تارک افتخار در میان اهل روزگار توان افراخت و بهترین صنعتی که بسبب آن

بکلید داری خزانهای نا متناهی چنانکه یکی از بلغای فضلا گفته که دست برد بر سفینه شعرا عملی از طلاقهم
نتوان نهاد و شرح تفضیلش فی صنداته نهتوان داد محمد صالح عروسان زیبا صورت معانی که
پرورش یافته آب و هوای عالم قدس اند چون از درفیض جلوه کنان بیرون میخرامند دخلوتگاه
دل آماده جلوه سازی میکردند برخی با زیورهای قافیه نگارین ساخته بانجمن نظم می شتابند تا بینایان
نظرگاه تماشا را از مشاهده جمال خویش حیران سازند و برخی آئینه صحیح بر پیشانی بسته بر پیشگاه نثر خرامان
میگردند تا نظارگیان محفل شهود را از تماشای خویش مدهوش گردانند ازینجاست که جلوه سنجان حسن
معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد
نثر اند لیکن طائفه نخستین را پای اندیشه در تنگنای خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم را
توسن فکرت در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران
شاهراه سخن اند

صنعت نثر

طغرای نثر نزهتکده ایست عندلیب نواز نرگس نژادان کلمات آغوش آمده سرگوشی شاخچه قلم
و سرو قامتان فقرات زیبنده هم آغوشی بنفشه رقم طرههای سنبل فام سرچشمه گزین مرغزار فصاحت
پری سجعهای گل اندام بالانشین جویبار بلاغت گستری الفاظ ریحان خصال تر دست تازگی
بر تازگی ریختن و معانی شقائق تمثال رنگ بست شگفتگی بشگفتگی آمیختن صفحات یاسمین خلقت
موج خیز شادابی لطافت سطور ناز بو فطرت دلاویز بوبائی نزاکت میرزا بیدل هرجا شگوفه نامه نثر
بساط رنگینی برچاند نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدن ست و هرگاه شور آواز شکستهای
موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازک
تنگ قبائی ست در لباس نثر پیرایش آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمون هاکیست تاوشش
داشته باشد از گل کردن نثر بسیط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
واشمردن وله بالمعه سطور نثر نفس صبح را الغبار خجلت چیده ست اعجاز خسروی اصحاب انشا که
در بوستان مردمی لبسان درخت گل اند و سایه الناس چینندگان گل تا در شگفتند صد هزار عندلیب

از روهم و خیالی در موسیقی حرف و صوتی آنچه از اصول حکمت تن شمرده علم
هم دیگر محتاج ست بعلم حساب و علم حساب بهیچ حساب محتاج آن نیست

صفت علم موسیقی

اینجا ... سرودی رود را

طغرا از اختلاط رود نیست در غایت لطافت هر طبعی آنرا محیط نتواند شد و هر ادراکی ادراک
این علم موسیقی ممکن نه شود مگر بطبع سلیم و قریحه مستقیم طغرای مشهدی
بانگ و بد میمون شد بود در سور و ماتم خلق میمون شد در محفل عروسی از دستان طرب
تاج المآثر و در مجلس تعزیت از دود بیلی سیاه پوش نغمه لیلائیست که مجنون مضراب را سر کوه از عشق
ریخته و گیسو است که وامق انگشت را بنافه آوری ختن عرض فرستاده نغمه زلیخائیست که در جلوه آرائی
آنجا یافته و بسا پیچیده نغمه شیرینیست که در بیستون عشق بفرهاد نرمه رسید نغمه رعنائیست که از
گرمی پذیرفته و از خواننده در می آید نغمه زیبائی ست که از نهایت شوخی سازنده باو بر نمی آید نغمه
چنگ نگزید از حرفش راست افتاد و از بسته نگارش خط و خال داده نغمه تبی ست که سیم تنان
براه که ... ساخته و از حسن بدلبری نازک بنان مضراب پرداخته مرزا امانی سبزواری
سرود برانه متاعیست که هر بیغیر آهنگ ادراک آن تواند نمود و نه آن قسم رنگیست که بلبل ترانه سنج
ساز طبل ذوق آن تواند فرمود شمعیست دلنواز شعله ایست طاقت گداز کاسه طنبور در پیش
سراپا گوش ست هر چند گویاست از ادب خاموش ست و ... از دست محبتش ... بگوشی ...
رباب از رگهای تن تارهای خود ساخته اگر گلشن ست رنگ هوش را بنغمه داودی می بازد
و اگر گلشن ست قانون سینه را بمضراب خاری نوازد جگر لاله داغ از ترنم ست و سوسن ... رطب اللسان
بین شبنم ظهوری دستی که حرکتش با صولی بر بنا مینهد شاخیست با ریخته و ... نقش
نغمه در بنا ریخته سازیست تار گسیخته بلبل را که یکی بود بر زمزمه هزار گردید زیاده وش از ... شیاز ...
دلقی را بهمان ساده خوشتر بنقش پر طاوس ترجیح میدهند

صفت حسن صوت

طغرا از انجا که آواز خوش زیبائی وه نغمه ست هر کرا شعبه حسن صوت میسر گردید در هر مقام که آهنگ
نفس سرائی زند بنوای مشتاق یابی نغمه تواند رسید

دیگران ... تمناهی چنانکه یکی از بلغای فضلا گفته که دست رد بر سینه شعر اعلی اطلاقم

خود را از انهای زبان ممتاز دیـ ... سخن سنجان و سخن‌پروران بیرون سحر اسند و خلوتگاه ... صورت معانی که

باکمال کبریا و جلال نا متناهی بآیه کریمه فاتوا بسورة من مثله بحسب فصاحت مد

زمام نموده و حضرت رسالت پناهی با وصف رتبه نبوت بندای انا افصح ... انجمن نظم می شناسند بیان

و فصاحت بیان زبان بگزارش ستایش خویش کشوده پس ازینجا توان با ... بسته بر پیشگاه نثر خرامان

این صفت حمیده و بتجلی تحلیه باین شیوه پسندیده موجب اتصاف حضرت از ینجاست که جلوه سحبان حسن

آئین اکبری بلاغت آن باشد که سخن باندازه نیوشنده رود و بسیار معنی اگر چهره نگاران شاهد

چنان برگزاید که در فراگرفتن رنجی نبود و فصاحت آنکه در گزارش زبان کج مچ ... لطائفه دوم را

فصاحت و شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا در مکتب گفت و شنود ... قافله سالاران

قدرعقلهم سبق کمال اوست هم القدر بیانی که مدعای سائل بحصول تواند رسانید

و با وجود ادای مطلب اگر نقاب گفتی از لطافت نیز مرتفع توان یافت بلا ...

صفت علوم اصول و فروع

اعجاز خسروی شجره طیبه علم با اصول و فروع قائم است فروع بی اصول نامی نکرده دارد
سبب بی فروع چیزی نه خیزد

صفت حکمت

شیخ محمد علی حزین از بزرگی شان حکمت یکی انیست که یک کس در دنیا نیست که اسم حکمت بر وجود
نه بندد و نگوید و نه پندارد که من دانا و حکیم نیستم و چیزها را چنانچه باید نمیدانم اما حکمت را حاجت
نیست که اسم چیزی دیگر بر خود نهد و خود را با چیز دیگر آراسته گرداند

صفت علم ریاضی

محبت علی سندیهی بواسطه استعمال ریاضی نفس متعود بیقین شود و به از ممارست هندسه و حساب
ملکه استقامت درو حاصل آید و از وادی تکلف و تعسف بسر منزل تحقیق و تدقیق رسد و از
وقوف بر دقائق هیات بکمال قدرت الهی پی برد و سرمایه آگاهی و حقناسائی بدست آرد ✤

صفت علم حساب

منیر اصول ریاضی چهار است حساب و موسیقی و هندسه و هیات چون نیک ملاحظه کنی هندسه

پس بیاریدیک سوره را از مانند آن ۱۲ ... منم فصیح تر از عرب و عجم ۱۲ ... بیان علمای زبان استعاره و تشبیه و غیره میباشد ۱۲ ... ای در مقام گفت و شنود دنیا ... مدعای سائل را بحصول تواند رساند ۱۲ ... نی عبارت لطیف شده باشد ۱۲

از برای بینوایان هر شب بی زر سفره جو چون غنچه وا گسترده

صفت رود

انجا که سرودی رود از لوازم سرود ست و در لفظ سرود هم رود لازم ست که سرود بی رود عام نباشد طغرا از اختلاط رود زنده رود زنده ست و از ارتباط او آب رود گوارنده بی نام او لفظ رود خانه بیهیچ خواهد بود و بی اسم او عبارت سر رود لغو خواهد نمود

صفت چنگ

تاج المآثر چنگ هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما گفتی زالیست موی خضاب کرده او بر دوش ریخته و گیسوان مشکین و زلف عنبرین بجای سر از پا آویخته پشت او بشکل نون هلال عید نعال انحنا یافته و بسان سر زلف و طاق حب ابرو خم گرفته و سر او چون منقار باز و چنگل شاهین کژی پذیرفته و مانند قماری سر از کمال حیا و غایت خجلت در پیش مانده طغرا از زهره تا شعبه نوازش چنگ نگزید از حضیض بزم زمین باوج آسمان نرسید چنگ رابعه نما تو نیست که چون آوازه اش براه کعبه اصول پیچید در پیش کوه صفا اش دست مطرب از سرخی رنگ نغمات خون حیض خویش دید

صفت بلبان

طغرا طرز صوت بقیست در دست او محل قطعه لیست پابست او برج اسود لیست از کوچکی بمقام بزرگی شتافته

صفت بربط

تاج المآثر بربط بی زبان قوت نطق پذیرفته و بواسطه دهان از هر رگش فریاد خاسته گفتی بتهمت دل ربودن نالیدن گوش او عادت کرده اند و بخیانت جان بردن اتفاقی آواز از جسد بیرون گرفته طغرا بربط شیخ سعدیست که از مضراب قلم سخن سازی برآورده و از نقش بسته نگار گلستانی بمقام تحریر خویش در آورده

صفت کمانچه

تاج المآثر کمانچه چون مجنون از فراق لیلی ناله برداشته و از غایت نحافت رگها بر پوست او پیدا گشته چون نی تیز آوازست ولیکن بر خلاف او نا شنوده باز میگوید از راه صورت راست اما با کژی

صفت مغنی

اعجاز خسروی در موسیقی دستگاهی دارد که چون آهنگ ساز میکند عنقه
و بزخم ناخن جگر قمری میخراشد غنای ارکغنای دل غنا دل ست بلبلان
دستگاه آن کامل الزبان بحدی رسیده که شعب و رسم بافته تا که از پرده گل
باد صبا یکی را از یکی بی آسیب جدا کرده و غنچه وار باز بهم پیوسته تاج المآثر
آشکار میکرد و با آواز رود و سرود خرمن صبر بر باد بیقراری میداد و بزخم موسیقار
می آورد بقرع اوتار در صمیم دلها آتش شوق می افروخت و تحریک عناب بنان
ید بیضا می نمود بزخم زخمه گرم دل فولاد نرم میگردانید و بضرب مضراب میر زنگ از روم
و بنالهای رود آهن در گداز می آورد قاضی زاده تیر کمان شان اگر در کمان
چنگی خاک را از کشتی گردون بساحل خاک می آورد ظهوری اگر در نغمه پردازی زبان
کشاید تبسم بنقش گوشها عوض زبانها بفریاد آید ناخن زنی نغمه در عقده کشائی
و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل مرزا خلیل مغنیان با ادای نغمات رنگین و سر
دلنشین دل از کف سامعان می برند و پرده طاقت بر تن ناظران میدرند فوارهای رباب
هر یک لب لباب سازندهای بین هر کدام منتخب دوی زمین طغرا بیرنگی سرودی که
رخ پوشیده بمقام دمسازی ادای حجابانه و دیده گلبرگ لب بآهنگ بلبلان گشادن معنی سرود
مستان دادن بشوخی آن خوش ادا تمکین جان و دل فدا از مشاهده خراسکار اهل هوش تمام
کاکل مشکین سراسر گره چین از بلال تا ابرو تفاوت بجید و اللیل اذا یغشی سوگند ست الشب
زلف معنبر ش والنهار اذا تجلی قسمی ست ز چهره منور ش

بسان زیبا صورت معانی که
بیرون سحر امیند رخلوکده
انجمن قطعه می شنا شید ایکی بیان
شایسته بر پیشگاه نثر خراسان
اینجاست که جلوه سبحان حسن
و نگاران شاهد
دانفه دوم را
قافله سالاران

صفت سازنده صفت رباب

اعجاز خسروی رباب را اگر از فرود بالا برند با بر بر آید طغرا رباب درویشی ست که چون پیوسته
پرداخت بسکه کوچکش دید سرپوش کشکول چوبین ساخت رباب در تسخیر عصا بهم طالع سکندر
و شعبه داری فتح و ظفر طبل و علمش در برابر از مقام شناسی طالع مخالف مطبع او گشته و آوازه
اقبالش از هفت پرده چرخ گذشته رباب درویش هیچی ست که تا بقانون گوشه گیری فقر لی برده

صفت دائره

طغرا دائرهٔ زمین سرود را آسمان تو وارست و زهره جبینیان را با صول رقص آرد و دایره تلاورست از جلاجل و دفتر نظم سرائی خود را کشوده و بکوچک و بزرگ اہل دانش قانون جرمی صوت محققانه نمود

صفت چغانه

طغرا بزرگان او را بر سر دست میدارند و کوچکان بی آهنگ نوازشش نمیگذارند چاک گریبانش دلیلیست بر همچشمی عشاق و خوبی صوتش حجتیست بر مقام بالای عراق

صفت قانون

طغرا قانون سلیمان دار الخلافه صداست و دامن مطرب سبز فامش عبارت از شهر سبا هدهد مضراب از ملقبیس نغمه اش خبر رسان دد دیو و پری زیر و بم اصولش در پای تخت روان قانون حافظیست که ببر چشمهٔ آب رکنا باد شتافته تار و آهنگ سازش نظم را در ان شعبگاه تر و تازگی سر دو یافته

صفت ارغنون

طغرا ارغنون خود را بوتهٔ کیمیاگری مطربان میداند و طلای رنگینی آهنگ را خوب می جوشاند ارغنون شیخ عطاریست که از هر شیشه بکان صندوق طبله دارد و بیابان مقام بینوائی را از ادویهٔ سرود بی بهره نگذارد

صفت جنتر

طغرا جنتر را شهد تصوف بقدر دو کدو قسمت بود چگونه در باغ هستی بیک کدو قناعت ننمود جنتر صومعه گزینی ست که از بس شکستگی دوست میداشت در گوشهٔ قناعت خویش هرگز کدو ی درستی هم پیش خود نگذاشت

صفت شتر غو

طغرا شتر غو ساکلیست قناعت گزین و بر عبار از مستی حق نه راه درست میداند و نه هموار شتر غو در راه نزدیکی عجاز قرینه ندارد و صادقی سرایان بادیه را دکش خود هشیار د بسکه آوازهٔ حسن صوتش در هامون پیچیده ناقهٔ لیلی از عشق آهنگش مجنون گردیده

انبار شده از روی طبیعت موافق لیکن با مخالفی دمساز شده ظهوری از کیل کاسه کمانچه مخزن سامعه انبار نغمه طغرا تیر کمانچه از ترکش خوبالست بی آنکه از کمانخانه بر آید بر نشانه است در بزم با یراق رزم نشستن او را می زیبد و بقصد عشاق ناوک اندازی او را می سزد ❊

صفت نی

تاج الماثر نائی دلگشای دهان بر سر لب زبان بالب راز میگوید و گلو بسته بدم نفخ صور پیدا می آورد ظهوری نی در احیای سور دید و میدان صور طغرا تا یوسف نغمه از چاه نی بر آمده زلیخای قدیح بمقام عشقبازی در آمده اگرچه در مصر بزم بشعبه عطانه پرداخته عزیز مطرب در زندان سامعه اش انداخت نی منصوریست بگناه سرود انا الحق از دار کف مطرب آویخته ❊

صفت دف

طغرا چرخ بلند آوازگی را ماه تابانست و با نهایت اوج گیری در حضیض نمایان بسکه شعبه فروغش بمقام اعلی رسیده هلال جلاجل در دورش سفید نگردیده دف بایزید بیست بنظامی لی مع الله وشنه انگشت مغنی بر دو ریخته دف شمس تبریزیست که از آهنگ سرمستی ضرب ذوکی دم شناخت و در مقام بی پروائی دیگری پوست تخت را بر دوش او انداخت

صفت طنبور

ظهوری طنبور در شکارگاه هوش کمند تار بر دوش طغرا طنبور تحیت تهلیل فکر سبحه گردانی دارد تسبیح بندها را از دست خویش چسان گذارد رستم کیدست زابل سرودست و بجاکف ایران طرب چون رستم زال دشمن اگر افراسیاب توران غم بمیدان حرب در آید در مقام گرز افگنیش نتواند زنده بر آمد طنبور زنده پیل احمدیست که نقش طربش در سر زمین جام نشسته و برای میکشی صوت از دیگده مقامات خیری در پیش خانه خود بسته

صفت چغانه

طغرا چغانه اگرچه پوستی بر استخوان کشیده ایام سرد و گرم دنیا بسیار دیده هر که بدست نوازش کاسه چنبرش را کافته در زیر آن نیم کاسه یافته چغانه نقبه نشینی ست که اگر بر روی بحر اصول شتافتی از مقام های کرامات پای آهنگ خویش را بر نتافتی

صفت چارتار

طغرا چارتار هرگاه تقبل و مضراب خویش پرداخته مخالف از مقامش اخراج ساخته چارتا به بابا مقصود نیست که تا در گوشه سلوک ورزی پا نهاد و بساز و سوسه شیاطین آهنگ چار ضرب را از چنگ ندا د

صفت نی انبان

طغرا باد مسیحی در پوست نی انبان افتاده و آتش کلیم مغز استخوانش را دست داده عیش مرده را بنفس چرا زنده نسازد و با حیای نشاط فوت شده چرا نپردازد نی نی انبان با باطالبی ست که چون براه مقام جوئی پا گذاشت بجهت زاد خویش غیر از چند قرص مرغول در توشه دانی نیافت

صفت سُرنا

طغرا سُرنا اویس قرنی ست که از پیروی مرسل خرقهٔ آهنگ یافته

صفت سرود هندی و فرقیت آن بر موسیقی ایران

طغرا راگ مطربان عندلیب سرای سرودستان اقلیم هند و مغنیان فاختهٔ ادای نغمه زار کشور سند صد حجازی را دلکش ساز حیرانی کرده و رنگ شان هزار عراقی را بدایره حیرت در آورده نغمهٔ سحر گلیست خانه زاد غنچه دهان سرو قامتان هند و صوت بشن پد سنبلی ست سایه پرورد شاخچه زبان شمشاد قدان سند خاک پای رقاص هند با آب سحر اصول عقد اخوت بسته و با دوست قوال سند با آتش مقام نغمه دریکجا نشسته محمد صالح راستی سخن و حق مقام آنست که موسیقی هوش ربای اهل هند از راه لطافت طرز و نزاکت روش و وسعت دستگاه نغمه و پرشعبگی طرف دستان و راستی آهنگ و درستی الحان نسبت بموسیقی یونانیان و ایرانیان که در عهد باستان صفاهان درین باب سر بسلسله بوده و درین زمان خراسان بلند آوازه است از زمین تا آسمان تفاوت دارد و همچنین رامشگران این کشور بسبب رنجیت ایقاع و اصول و تیزی نغمه و ترانه با بیچاک مرغول و ابداع تراکیب خاطر فریب و اندازهای رسای غریب و تصدهای دلپسند خوشنما و تصرفات ابان رجا بکمال امتیاز دارند خصوصا در فرو د آمدن از اوج رفعت صوت و شدت شد تخفیض طاغت و نرمی و توافق و تناسب اصوات چندین قوال هم آواز که جانا صوت یک نغمه پرواز ست این دو امر غریب از خصایص جادو فنان هندی نژاد ست و نیز باعتبار معانی خاطر خواه دلربا و ادا های نازک رسا که

صفت عود

طغرا عود همایون بادشاه هند نشاط است و از برشکال هند به تریهای صوت کامران انبساط عود را براهیم او نیستی است که چون سوزن مضراب در بحر اصول اندازه چندین ماهی تا جهت عرق و دو پرده اش با دریای آن سپرده.

صفت موسیقار

طغرا موسیقار که در ظاهر به بازی طفلی پرداخته در باطن شیر مردیست در نیستان قصبه ساخته مطرب چون به پنجه گیری شناخت پنجه موسیقار را از شعبه تایی نتوانست تافت شیر پهلوان را از زبردستی شد نوح وار و شد ذو الخمس و زور آوری شد واحد خواند

صفت منڈل

طغرا ترکیبش دریایی است شورش پذیر موجهای خام تجنیش آوازه دار بم و زیر دو گرداب را سرمایه طوفان صوت ساخته است و بهر یک بحر اصول را با شوب انداخته منڈل سفید بلند که خزنان خروش بر سفره نگذاشته

صفت تال

طغرا تال فقیریست که چون به درد معرفت رسیده دل خویش از دست آن دو پاره عدل دیده هرکه و شتاگاه طرب را دیده است جمشید را در نشاط با تال نسنجیده چه او را از دوران بخت یک جام دست داده و او را از کیهان بی زحمت دو جام بچنگ افتاده تال سرخ ابدالیست که غیر از دنیا خروش در کف نگذاشت

صفت مرونگ

رسا اگر گنبد حسن صدا دانم رواست واگر صندوق نغمه ها خوانم سزا

صفت دوتاره

طغرا ضحاک شهرستان سرود است و از سر خانه تصنیف صاحب عمارت فر و لیکن با برنا گوش آهنگ ستیز میکرد و مغز سرش از شعبه وجودش خلل نمی پذیرد در تاریخ اسمعیلی است که در مقام آزار پای طرب نهاد و از تاریخ دور بجهت یافتن سر خانه کمال تن بعقابین در داد

توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی نمایان را به نیکی یادی و حاضران را به دیدار امدادی
بقدر طاقت زبان خبر بعرض فوائد بیارا ستن و بتوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از نعم
هرچه برآید از شیمهای جود و سخاست و ازین دست انچه زاید از شیوه های مروت و وفا کیفیت سخا
بنزاکتی سرشته اندکه تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته هست و تا با ذل خود را مصدر
احسان کمان برد صفحی سخا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهای بارور
خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
اعجاز خسروی فلان بخشنده بنیم ماندکه هم ابر است و هم دریا محمد صالح کمتر نوازی وظیفه بزرگی
و مهتریست و احسان بنده پروری لازم دادگستری و سروری ازینجاست که آفتاب جهانتاب
بنابر ذره پروری از سایر کواکب بسر آمده و انسان عین از کمال مردمی در عین انسان کامل جا گرفته

صفت عدالت

ابواب الجنان شیوه پسندیده عدل سرمایه تحصیل دوستکامیست و زینت پایه قصر بلندنامی
آئینه سکندر حشمت است و انگشتری سلیمان دولت قلم رقم کامگاریست و شجر ثمر برخورداری
پاسبان دولت بادشاهانست و باغبان گلشن آبادی جهان عمده سرادق عز و جلال است و اشرف
شرفات قصر عظمت و اقبال و انوار سهیلی اگر نه شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت پردازد و دزد فتنه
بدستیاری ستم مال را از روزگار خاص و عام برآرد اگر نه پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دولتمند را نزا
روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد سراج منیر
عدل بنائیست استوار بر فراز بلندترین کوهی که نه سیلش خراب سازد و نه منجنیقش ویران

صفت عصمت و عفت

سراج منیر عصمت بوستانیست از صولت خزان آسوده و عفت آئینه ایست بزنگ کدورت
نیالوده ابواب الجنان هر پنجه مژگان که از دیدن نامحرمی فرو خوابانی بر فرق دل بال هماست
و هر نگاه که از مشاهدهٔ بیگانه بر خویش دزدی دیده بصیرت را میل توتیای دعوی صاحب نظری
کسی را مسلم است که چراغ دیده را که در ظلمت سرای روزگار برای جست و جوی گوهر اعتبار
بدست شعور داده اند قندیل دیر صورت پرستی نه پسندد و دست بینشی که در گلستان آفرینش

یعنی کسی که ... شد ... سه ...

ای دیده را که در وصل دیر جنباند ... آنکه ... اندیشان هوشان خراب در خور ... ۱۲

از زبان معشوق عاشق نما در لباس انگونه نغزه که هزار یک حق توصیفش درین مقام ادا نشده جلوه میدهند هوش ربا تر میشوند

بیان فضائل اخلاق ٭ صفت علم اخلاق

محب علی علم تهذیب اخلاق خوانندگان را از ورطهٔ افراط و تفریط امین سازد و کسب اعتدال خلقی نماید و تفرقه میان فضائل و رذائل شعار کند مرزا بیدل حضرت جل و علا حضرت پیغمبر را عالم و عارف بصفت نستوده بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضل ست و کریم از عارف اکمل

صفت فضائل سخاوت

ابواب الجنان احسان با خلق خدا نیکوئی کردنست و به بنان امتنان گره حوائج از رشتهٔ کار این و آن کشودن مراهم راحت بر جراحت حاجات دلخستگان بستن و جهت ابتیاع متاع سعادت حاجت گذاری کونین زنگ قافلهٔ عرض مطالب شستن بمومیائی ولاسای شکسته بندی ادو آمی شکسته بنگ شفا کردن و به تریاق اشفاق سموم غموم را از عروق مارگزیدگان نوائب روزگار برآوردن و باستین کیسه را از چهرهٔ احوال قرضداران عرق انفعال قرض خواهان پاک نمودن بمبالغ بذل و عطا دست تعدی و تشویش را از جیوب قلوب مردم درویش کوتاه فرمودن مرزا امانی سبزواری پیداست که در گلشن روزگار و چمنستان عالم میدار نخلی تازه تر از امتنان و نهالی برومند تر از احسان نیست شبنم ستوده شیم عام در نظر کیست تا دل غنچه را بکام شگفتن رساند و ابر طرب مایه طراوت سرمایه عرق سلک پاش ساعی بر جبین دارد و دامانی بمیان بزده که گلزمینی را بسر سبزی سیراب مدعا گرداند سرو رعنا با همنان رسائی همت بلند برخاسته تا برای گل شب بو آبی از جوی کهکشان بدست آرد عندلیب جمعیت نصیب پیوسته در بند آنست که کشاد پر و بال را ابشانگی دست چنار انتخاب نموده طرهٔ دل آشوب سنبل را از پریشانی بر آرد مرزا بیدل معنی کرم در جمیع احوال بسر و رطبایع کوشیدن ست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان تحریک درائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن با ناتوانان ترک اظهار

آتش گرمی خو نهاست و راه خلوت درونهانشان پاکی گوهرست برهان اصالت جوهر تسکین آتش عداوت و سکون سلسلهٔ وداد وجاروب گرد کینه هاست صیقل آئینه سینه ها ترجمه کتاب فهمیدگیست نقطهٔ انتخاب برگزیدگی خرقه ارزنده ایست پادشاه وگدارا لائق جامهٔ زیبنده ایست براندام کوچک و بزرگ موافق و حیدا افتادگی تخمی ست برومند و خاکساری پایه ایست بغایت بلند تا دانه را دهقان از چشم دامن برخاک بی اعتباری نپاشد از وعلم خضرای نشو و نما برتارک نفیر ازد و تا سنگ شکست و گداز تن در ندهد آئینه روشن نشود مرزا بیدل خاک شو و غبار آئینه کس مباش برباد رو و چون گرد بر دامن دل کسی منشین اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز به پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز ❊

صفت دیانت و امانت

ابواب الجنان امانت کیمیای اقبال و سعادات ست و سرچشمهٔ افزونی و زیادت علو درجات بهار نموی برکات مشکوة مصباح رجاست مرآت چهرهٔ من یتق الله یجعل له مخرجاً عاقلان بچراغ این خجسته گوهر مراد کونین جسته اند و هوشمندان در چشمهٔ این شیوهٔ حمیده زنگ ناکامی دو عالم شسته چه سودهای بیشمار که دیده وران بازار روزگار بدلالی صدق و راستی برده اند و چه میوه های مقصود که خشک لبان بیابان جود از شجر نیکو ثمر سعادت خورده اند

صفت خاموشی

مرزا بیدل شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن فهم برچیدن غنچه ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست و چون زبان بکام فرو دید عین دریاست توجه سخن باغیرست و معاملهٔ خموشی با خود از نیجاست که خاموشان وحدت آیین بی زبانی اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی تجربه کاران امتحان کرده شعور متفق اند که سخن بموقع خاموشی ست و خاموشی بی محل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی صرفگی سخن باد خرجیهای مایهٔ شعورست و بتضییع آب گوهر جوهر بینش و زلعت گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تأمل زبانی که با صد هزار لب گزیدن جمع شیرازه نتوان آورد

صفت شگفته روئی

بگلچینی آثار صنع نامزد فرموده اند پنجه کمند زلف و کاکل سلسله مویان فرو نه بندد و از تیر باران غمزه بتان نگاهش چون رگ چشم نیش از دریچه دیده سر بیرون نکند و در جلوه گاه سرو قدان ریاض خوبی مانند قمری مرغ نظر را از حلقه چشم طوق بر گردن ننهد و رشیرازه بندی نسخه جمالی بسوزن نظاره چون رشته از پی ندود و از تماشای چاه زنخدان سیم غبغبان برسن نگاه بچاه گناه نه رود

صفت شجاعت

شیخ علی حزین شجاعت و ثبات قلب صفتی ست بس شریف و جلیل و فضیلتی ست بغایت بزرگ و عزیز و همیشه موجب افتخار و امتیاز اشراف خلق از پیشوایان دین و سلاطین صاحب تمکین بوده و چون پادشاه و امیر لشکر بوصف شجاعت موصوف باشد دل سپاه باو گرم و استوار و پشت ایشان بوی قوی گردد

صفت حلم

ابواب الجنان کوهسار حلم و وقار معدن گوهر قدر و قیمت ست و صحرای دلکشای وسعت خلق منبت گلهای شرف و عزت حلم و ملائمت گل سرسبد محامد صفات ست و تیر رو می ترکش فضیلت و کمالات پرده سیات و عیوب ست سررشته جلب قلوب زنگ زدای آئینه روها ست عقده کشای گره ابروها مزرع پاکی طبیعت را خوشه هست و سفر طریق سلوک را توشه سرمایه تحصیل نیکنامی ست و سرچشمه زلال دوستکامی برق خرمن کلفتهاست و آب گلشن الفت ها یار مهربانی که در راه زندگانی باری از دوش بردارد بردباریست و مونس همزبانیست که در وحشت سرای جهان فانی غمی از خاطر بیرون برد

صفت تواضع

ابواب الجنان تواضع و افگندگی مورث سعادت و فرخندگیست و آب و رنگ این شیوه خجسته گوهر قدر مردرا سرمایه افزندگی پایه بنای عزت ست و پشتیبان دیوار دولت نامرادی سبب افزونی مقدارست و بیچارگی قوت بازوی اعتبار خاکساری آب و رنگ گلشن چمن انفعال و پیش آهنگ قطار صفات کمال معراج سپهر ارجمندیست و دره التاج فرق سربلندی گلگونه چهره آدمیت ست و سر نخوله طره انسانیت زیور گردن خود آرائی ست تمکت یابنده گوارائی

دستگیری و معنی دشمن گدازی جز بکری مهمان نوازی صورت نه پذیرد صدر نشینان محفل آداب مهمان نوازی را صفت نعال مسند عزتست و تکیه داران مهمانخانه بذل و احسان را حلقه کثرت مهمانان کنده چندست بر سر خوان میزبان هر لب نانی زبان ثناخوانی ست و بر سر سفره اهل همت الطلب مزید نعمت هر کاسه دهانی بجنبش درودی که از مطبخ صاحب جودی جهت تسکین مجاعت جماعتی برآید بر مشام عارض صحن شمیم سنبلی ست و پیتابه رکاسه شیرینی که بشیرینی تکلیف صاحب همتی برای اطفای آتش عطش خشک لبان مهیا گردد در صحن بوستان سخا لالهٔ ایست سیراب غنچهٔ ای در آخر طعام عام واقع شده و در پایان اکل کل آمده یعنی شرط تناول طعام آنست که در مائده انعام او عام بود و اصل اکل آنست که همه را از طرف او ظرفی برسد

صفت عفو

اعجاز خسروی در هنگام سیاست از عین عفو چشم سازد و از رای رحمت ابرو در طایفه جانی و جانی بدین چشم نظر افگند و بدان ابرو اشارت خلاص کند و هرگاه دشمن جفاکار در پناه رحمت درآید اگر همه شیر است در زیر شمشیر درآمده چون نفس شیر در ته شمشیر از گزند مامون گردد تا جای امکان تیغ سیاست را زبان ندهد که امروز می خوردن تیغ بدین رنگ جنگ فرما فرماینده با فجاری کند که غبار شکن آن از سر جوش فسار بون علیه من الحمیم بود مگر بر دشمنان ملکی که آنجا قلم شرع بخون فتوی مینویسد شمشیر محرابی را هم بدان خون توضی فرماید

صفت مجالست نیکان

واخذ صحبت مردم کامل عیار عاقل آدمی را با دب دنیا و دین موجب و نفس را از رذایل اخلاق پاکیزه و مهذب گرداند مجالست ارباب فضل و حال و موانست عاقلان کاردیده کهن سال که روز و شب بپای طلب بر نشیب و فراز روزگار دویده و بدست شعور از بحار اعصار و دهور جواهر تجربه را برشته عمر دراز کشیده اند جویا بوده از کاکل بیان شان بچهره کشائی صورت احوال دین و دولت باید پرداخت و از شاخسار مقال این فرقه نیکو افعال گلهای فیض چیده دماغ جان را معطر ساخت محمد صالح روشنضمیران را ظلمت جهل بکل دور نسیگردد الا بفروغ صحبت یکدیگر چنانکه تاریکی پای چراغ زائل نمیشود مگر به پرتو چراغ دیگر که نزدیک او بود همچنانکه دو چراغ با هم

صحبت پس نوشندگان بشمشیران درتیغ از آب گرم ۱۲ صحبت پس خواهند نوشید پیران درتیغ ۱۲ صحبت ای مرد صاحب گفتار افزود صاحب کار ۱۲ صحبت ای از بیان شان دولت و دین را درست سازد یعنی انچه او شان گویند بگوش هوش بشنود و بدان عمل نماید ۱۲

ابواب الجنان شگفته رویی باغ جمال خوش خوئی را زیبا گلیست و نزهت سرائی را خوش نوا بلبلی
عنوان صحیفه باطن ست و لوح نسخه محاسن نمک خوان ملاحت ست و آب گلشن صباحت آب رنگ
گو سبزوات ست و رنگ و بوی گلهای صفات آب چشمه صاف دلیست و حاصل زمین خوش گلی مفتاح
ابواب دلکشائی ست و مصباح محفل آشنائی

صفت وفا

انوار سهیلی وفا کمند ارادت ست و توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست
که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال +

صفت نکوئی عوض بدی

ابواب الجنان خوشا حال کسی که هر که چون گرد بر رویش خیزد چشم ازان پوشد و هر کس تیشه بر ریشش
زند چون گل بر رویش خندد آئینه صاف ضمیرش از سردمهای گله مندان زنگ کدورت نه گیرد
و لوح سادهٔ خاطرش به نیرنگ مردم سخن ساز حیله پرداز رنگ عداوت نه پذیرد +

صفت شیرین زبانی

ابواب الجنان سبزه تری از زمین طینت بشری بشادابی زبان خوش سری نه کشیده
و تازه گلی از شاخسار وجود آدمی بخوبی رنگ و بوی شگفته روئی نه دمیده

صفت ثبات وعده

ابواب الجنان چون وعده به کسی بکند یا برای ضرورتی حاجت گذاری یکی بر در دیگر افگند
اهمال و تاخیر دران جائز ندارد و چشم امید او را که بر حصول مراد سیاه کرده در انتظار سفید نکند
که تلخی انتظار شیرینی عطا را باطل و ناپسند و مرور ایام تاخیر متاع بخشش را چرکین و کاسد میسازد
اعجاز خسروی وعده گرم روان و پخته کاران آواز دیگ ست که زود دستی بدهانی رساند
ظهوری وفا را محمد آبروعده تقدیم داده تا آنچه برند ببرد و انتظار حساب نکند

صفت طعام

ابواب الجنان هر سفره گسترده کریمان را بر دعوی جوانمردی محضریست و هر کاسه نعمتی دران
از تیغ زبان این و آن به فرق نیکنامی مغفری الش دوستی و داد در سینه عناد خنجر بدامن سفره

سله ای انسان احوال خوشخوئی باطن ظاهر میشود ۱۲

سله ای با وصف آثار روانی اغراض نمایند ۱۲

سله ای از شکوه افسرده طبعان ۱۲

همچنین تا ملاحظه تقویم ننمایند معنی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم از لوحه آئینه نخوانند قامت نماز چون قامت موزون
دوتا نسازند و نماز معکوس خبر بشبها نخوانند نماز را یارای آن نیست که دست شان تواند بست و
روزه را زهره آن کجاست که مهر بدهان شان تواند گذاشت و در حالت نازک خرامی کفش به پا
نمی‌اندازند که مبادا آبله افتد تا ظرف چینی نباشد طعام خوردن را خطا می‌پندارند اعجاز خسروی
فلان چه کبر در سر دارد گوئی که از پشت پدر همه منی چکیده است تصیرای همدانی آنرا که گردن
از عجب نخمیده از مرکز اقبال بحضیض زوال افتاده هم بر همین آیه کریمه فسجدوا الا ابلیس مبنی است
قوی پیغمبر انا عبد الله فرمود و منصور انا الحق گفت آب در هر ظرف رنگ آن ظرف برگیرد و آئینه
همان نماید که در روبروی آید پس ظاهر شد که ما فوق درجه کمال زوال است و لغزش پا دلیل افتادن
و شارست آفتاب تا خود را از همه برتر نه بیند زوال او نشود و تا ماه در خود نفع کمال نیابد نقصان نکشد

صفت بدخوئی و ستیزه

ابواب الجنان بدخو همیشه در آزار و از زندگی خود بیزار باشد خاطر حزینش از خار خار درشتی
بان و این همیشه رنجه است و دل ناصبورش از منجنیق بر خود پیچیدن مدام در شکنجه سرای بالش
از آتش سوزان خوی تند همیشه پر دود است و آب حیاتش بکدورت بی حاصل لا ینفع گل آلود
بار عداوت همنفسان بر دل نهاده و از حرکت همرنگی خار خار انتقامش مانند سنگ در رهگذر جان
افتاده شیر صفت از آتش غضب و ستم روز و شب در تب و تاب ست و پلنگ آسا از بالانشینی
هر کس با خویشتن در جنگ و عتاب هر لحظه از سبک مغزی با یکی سرگران می‌باشد و هر ساعت از
رگ گردن با دیگری دست و گریبان کاخ دماغش خانه زنبور اندیشه فتنه سازیست و رخنه دهانش
سوراخ مار زبان درازی نگاه چشمش از دنباله چشم چون نیش زنبوران می‌گزند و ابروی پر گرهش از
زهر قهر مانند دم کژدم زمان زمان منتظر نعره بلندش گوشها پیوسته در آرزوی کری و از سلوک ناپسندش همسایگان
برای خانه‌های خود در تلاش مشتری

صفت طمع

ابواب الجنان طمع در این گلهای محامد خصالست و آدمی بشبوی آن در نظرها خوار و بی‌اعتبار و در نزد
اکابر و اصاغر خفیف و بی اعتبار مخدوم را خادم می‌سازد و آزاد را به بندگی می‌اندازد فوقی یزدی

خلوتی در انجمن دارند و از فیض نزدیکی همه فروغی در کارشان پدید می آید و تاریکی پای هر یکی از تابش دیگری در صحبت همدیگر مستقر نمیشود همچنان دو دل سوخته تفته درون چون در کنجی باهم بنشینند و شب زنده داری کنند و بزبان چرب سوز درون یکدیگر را اظهار نمایند و تقییر ظلمت جهلی که موجب نقصان هر کدام است و بانوار دل خویش رفع آن نتوانستند نمود و بفیض صحبت زایل میگردد اعجاز خسروی دل تاریک از صحبت روشنان زنده شود چنانچه انگشت کشته از انگشت افروخته

صفت حفظ آبرو

ابواب الجنان صاحب نظران هوشیار و قدردانان گوهر اعتبار را میباید که از پی دست طرازان مال و منال دنیوی نخورده پیوسته در پاس عزت خود بجان کوشند و دامن همت از غبار اندیشه احسان میر و وزیر افشانده قطره از آبروی خویش بدریای دُر و گوهر نفروشند آدمی هر چند بمحنت پریشانی و افلاس مبتلا باشد سزاوار آنست که کشیدن خفت را از تحمل آن محنت دشوارتر دانسته پای غرتش برای یک دو نان براه خانه دونان نرود تا مقدور بود بکد یمین و عرق جبین نان خشکی تحصیل نموده گوهر سخن پریشانش چون اشک مصیبت زدگان از پرده چشم حق بینی بردامن اظهار نرود و غنچه دلش از فیض نسیم توکل بباد سموم التفات این و آن شگفتن نداند محمد صالح آبروی خود که گوهریست از بهر نان نریزد و گوهر مانند بآب خشک قناعت کند هلال وار از پهلوی خویش لب نانی بهم رساند و منت آسمان نکشد آبروی خود در گره بندد و سر رشته قناعت از دست ندهد

بیان کیفیت رذایل که با فضایل طرف مقابل ست حال تکبر و متکبر

ابواب الجنان اهل نخوت و غرور و مصروعان جاه و دولت اند و مستسقیان باده غرور و نخوت روشنگران آئینه خودبینی و سواران تلاش بالانشینی کام و زبان را از خودستائی ناقوس دیر خودپرستی ساخته اند و از رگ گردن علم مخالفت بجناب مالک الملک برافراخته محمد صالح اگر نعمان اندر در آید بگوشه ابرو تواضع نموده در بند تعظیم او نیفتند و چین آستین خود را برابر چین ابروی خوبان مه جبین دانند در شب مهتاب تا پرتو شمع کافوری نباشد قدم در راه نگذارند و در گلگشت گلستان پیاده نگردند و پیوسته مرکوز خاطر شان آن باشد که چون سوار شوند و به اثنای راه دم اسپ شان غالیه مویان مانند دسته بنفشه دست بدست برند و خاشاک راه شان فصرمن بزبان موی مژگان

برسینهٔ احوال جوانمردان صاحب سعادت راست ساخته گاهی مشعبدی رست نام نهند وزمانی
بی پروا وبا دوست شان خطاب دهند اعجاز خسروی فلان ممسک کز بس تنگی سائل را
سر دمیکند اگر آب در مشت بند بسته شود وله بتنگی مشت فلان بخیل بحدیست که اگر بنبات
دست سایه قوت نشو ونما دروی کند گره ده بخیلان نا جوانمرد از دست کفچه کرده محتاج چنان
گزیده میشوند که از مار کفچه کرده

صفت حسد

اعجاز خسروی سینه که سراسر نور علم گرفته باشد داند کی از ظلمت حسد آن همه نور بسبب ظلمت
تاریک گردد چنانکه در غسل جنابت اگر همه اعضا آب رسیده بود وکنج دواری خشک مانده بسبب
آن خشکی همه اندام خبیث باشد

صفت سعایت

اعجاز خسروی فرشته را مسخ کنند ابلیس شود وابلیس را مسخ کنند ساعی گردد

صفت کذب ودروغ

الواب الجنان صبح نخست از دروغ گوئی نیل سیاه روئی بر چهره میکشد وصبح دوم از راستی
کلاه گوشهٔ خورشید انور بر سر میزند موج سراب از دروغگوئی آوارهٔ بیابانها میگردد وجدول آب
از صدق وصفا بر فرش گل وریحان میغلطد دروغ صفتی ست که آدمی را در دیدهٔ اخوار وخار میاز
وشیشهٔ قدر وقیمت مرد را از طاق دلها می اندازد وزنگ نباهی خواریست وسنگ ترازوی
بی اعتباری سرمایهٔ اندوه وملال ست وسرچشمهٔ عرق انفعال شکست قدر گفت وگوست وآواز
ریختن آبرو برق خرمن عزت ست وسحاب عرق خجلت خط بطلان نکوئی ست ودودهٔ مرکب
سیاه روئی ریشهٔ نخل بیزاریست ومیوهٔ نهال بیقراری

صفت حرام نمکی

قماحی هرکه نمک کسی را خورد واسرار معاش او بسخن چینی فاش کند آخر نمیرد تا چشم شور نمکبش را
آن نمک نگیرد امیعنی پلیج ودر لفظ نمک معاین ست که اولش نم آمده یعنی سخن چینی ودر جزو آخر او
کاف یعنی رسانیده بصر

تا میتوانی در مهمان سرای جهان دیده حرص را برشته قناعت بدوز و نظر بر سفرهٔ دونان دوزم
که آخر شب کوری انتظار گرفتار گردی ۵ برای یک لب نان با قد دوتا چو هلال چه لازم است تا شهر گردید

صفت قطع صلهٔ رحم

ابواب الجنان ترک صلهٔ ارحام آتش خرمن فیروزیست و مقراض رشتهٔ عمر و روزی بسی خاندانها
ارجمند بشومی این صفت ناپسندیده ویران ست و بسا قصرهای فلک سای دولت های عظیم بسیلاب
نحوست این عمل عاقبت وخیم با خاک یکسان چه نخلهای برومند زندگانی که ارهٔ قطع رحم در جویبار
روزگار از پا در انداخته است و چه میوه های برخورداری و کامرانی که از خنکی با قارب عشائر جافی
در شاخسار عمر فاسد و ناچیز ساخته

صفت بخل و خست

ابواب الجنان بخل و خست سرمهٔ آوازهٔ نیکنامی و ارهٔ نخل سرفرازی و دوستکامی ست نان خشک
بخیلان هرگز همسفرهٔ نانخورش نگردیده و ملعوز آش او تا بلب رسیده بوی حیوانی نه چشیده کام
آرزوی شان از شربتها بشربت مرگ ساخته و دندان طمع شان نه بجدی گُند که جز شنیدن
چیزی تواند خورد مصالح طعام شان نه بقدریکه شامهٔ مطبخی از بوی آن نصیبی تواند برد و بیرنگی آش
از بیم شراکت ذائقه است و کمی طعام شان از اندیشهٔ همکاسگی باصره نکریال در خاطر پرملال
شان نه آنچنان هجوم آور گشته که یاد لذتی دران تواند گشت و دست امساک راه گلوی شان
نه بجدی تنگ فشرده که رشتهٔ رفوفی بآسانی تواند گذشت آری صدوف را از نگاهداشتن گوهر
تنگدلی شعار است و ماهی را از شومی فلس بآتش سوزان سروکار بخیلان نادیده از کوتاهی همت
دست بسفرهٔ کسی دراز نمی کنند که مبادا تلافی آن ضرور گردد و از سیه کاسگی در مجلس دوستان
سفید نمیشوند که مبادا حلقهٔ طوق و درهٔ ضیافتی بگردن شان افتد دیده کاسهٔ آش شان
هرگز روی مهمان ندیده و دست خواهش کسی هرگز بدامن سفرهٔ نوال شان نرسیده نان کوری را
بینائی و مبصری میدانند و بخل و خست را عقل معاش میفهمند زبان خراب شان بکلمهٔ خوش باش
نگردیده و گوش حلقهٔ در شان آواز پای مهمان نشنیده طرفه اینکه این گروه لئیم با مردم کریم سر بسر
راضی نبوده پیوسته تیغ سرزنش بر فرق بلند صاحبان داد و دهش آخته و نیزهٔ زبان بطعن و ملامت

چیزیکه نان را بآن خورند
یعنی چیزی که نانخورش باشد
بروزن پر زور
گندم نیم پخته که آن را
در آسیا انداخته شکسته
باشند خصوصاً و آش را
که ازان قسم غله پزند ملعوز
خوانند
قاعده است که چون انسان
چیزی را میخورد آن بخیر جز
حیوانیت انسان میشود

که یکی از آن در ورنگ گیست و آن شمرده طریقی در نهایت وصم دل آزاری که قبح افزاوسماعیت

حیطه از قلعه نیل امن مطعون سید نواصی مصرع خرفی بر جز گفتم باقی دگر شمارا

صفت علم و تحیره سامان آن ❊ صفت علم تاریخ

شیخ ابوالفضل اگر مرجع حکایت دیرینه فعلا بخودی چنین چراغ دانش از کجا افروخته شدی

و داستانهای خسروان پاستانی بپاکی رسیدی سخن که نقشی ست بر هوا و باد بیست گره زده اگر

کوتاه عمر بودی فیض سابق بلاحق بپیوند نیافتی مدارج بزم و رزم و مراتب جد و هزل و اقسام لطف

و قهر و انواع پیر و پیا و شناخت آدمی و طرق عموری ملک و سایر طرفگیهای جهان فراوان آزمون

بگزارش روح افزای تاریخ نامها بازگو بر اگر دیده وری یکبار دو ورق ها بسر کرده آید عمر دوم که

دانش پژوهان در آرزوی آن فرو شده اند از نیجا بدست افتد و در عطارخانه روایت گوناگون

درمان ملال و داروی غم بدست آمده

صفت مدرسه

ایزد بخش رسا بنام ایزد این مدرسه ارشاد و بنیاد و دانش ایجاد که مصباح مشکوة افلاک و مرکز

کره خاک ست در احیائی علوم دین آبروی چشمه حیات بر خاک مذلت ریخته و هوائش در افاضه

یقین خاک یونان را بآب بحرق خجالت آمیخته شمسه اش مطلع انوار طوالع قسم مرآت اسرار

صراط المستقیم کتابیه از مسافرش و بیت فی الهند طغرای منشور اعتبارش

صفت مدرس

اعجاز خسروی جائی که عبارت آبدارش از عین شریعت سائل گردد متعلمان کامل را چندان

محیط علم و خیره شود و در مقامیکه براعت سپهر موجش اقلام جاریه را جریان دهد تعجبان را چندین

سفاین نفایس بر روی آب آید جلال طباطبا متون قواعد ملت حنیفی بوقایت شرح او محکم

و مبین وجوه حقایق شریعت محمدیه بتنویر هدایت و توضیح دراتیش وجیه و مبین تاسیس

استحکام دلائل اعجاز کلام متانت نظامش اساس بلاغت قرآن استوار و بتمهید کشف الرموز

تاویل فایقش بنائی تلویح متشابهات اسرار تنزیل محکم و پایدار نصیر معانی در فهم متون مطولش

بشرح و حاشیه محتاج نگردد و در حل مشکلات لغات چون دیگران بصحاح جوهر لغت تا مدرس

صفت بچشم کم دیدن آه مظلوم

ابواب ایمنان هر داه آتشینی که از دل گرم حزینی برآید بر سینهٔ پر کینهٔ ظالم سنانیست و هر قد خمیدهٔ فقیر مسکینی که در نفرین ظلمه سر بر زمین گذارد بر فرق شان شمشیر جانستانی هر حلقهٔ نالهٔ ناتوانی دربازوی دلهای زار برای گردن سرکشان کمندیست و هر افتادهٔ بر خود سواری در رزم بیداد گران از دل پر خدنگ آه سوار ترکش بندی تیر دعائیکه از کیش باطن شان جدا از هفت پردهٔ آسمان درگذرد و تیغ آهی که از نیام دل برآرند نخل حیات دشمنان را از پا درآرد و برق آه جانسوزی که از ابر دود دل سیاه روزی جهد صد کوه عظیم را در هم گدازد و سیل اشک خونباری که از کوه اندوه یتیم بی غمگساری روان گردد سد حکمت اسکندر نشانان را پیش اندازد اعجاز خسروی از ناوک آه پیران کمان پشت که در دل شب گشایند و از سپر ماه روشن گذرد امین نخسپند تیریکه از قرص خورشید تواند گذشت اگر زانی سپر آن تواند شد دریغ نباید داشت

صفت خلف وعده

امین خسرو خداوندی که بگوید و ندهد بابری ماند که آواز دهد و نبارد وعدهٔ گران سنگان آواز آسیاست که بعد از دقیقه های خام پخته شود و از نوید کرمی که مخدوم داد جز وعده بی فقد حاصل نشود مرد از زبان تیغ سخن گوید و نامرد از تیغ زبان مؤلف ای وفا دشمن بی انصاف ای شکست عهد سرا پاگداز ای باد پیمای هرزه گوای نرم چشم سخت روای حق ناشناس کج بلاس ای بد کفش زشت فش ای از کج گرای خیر با ذر استی گفته ای حیا و آزرم از خانهٔ چشم بجاروب مژگان رفته وعده ات آیهٔ یاس یا موجهٔ سراب تمثال آئینه ست یا نقش صفحهٔ آب مردم را باغهای سبز نمودن و دم دادن و آب راندن و چشم امیدواران در انتظار سفید ساختن و دلها را در آرزوی مراد خون کردن آئین کجاست و در چه مذهب رواست این ناراستی اجری ندارد و این کج گرائی عاقبت دخامت بار می آرد اگر خدا را دوست میداری چرا سبیل اطاعتش نمیسپاری آیه الکریم اذا وعده وفا چسان از یاد برده مگر سوادی از مصحف روشن نکردهٔ چون مخنیه بر روی کار خام و خشت رسوائی از بام می افتد در دنیا بی قدر و بی اعتبار و در دیده ها خوار و بیمقدار میگردی و در عقبی پهلوی مسلمهٔ کذاب زرد رو می نشینی خلف عهد با آنکه بنفسه عیبی ست سرهمه عیوب و اکبر جمیع ذنوب متضمن ست بر بدگمانی و بزرگی

برای اکتساب علوم غریبه و تحصیل فنون عجیبه بگلگشت بهارستان دل و جان و سیر حدیقهٔ روح و روان
یعنی دبستان دانش آموزی و مکتب خردافروزی چشم آب دادن فرمایند تا بمطالعهٔ مختصرات کافیه و
مطولات وافیه جامع قوانین فصاحت و حاوی قواعد بلاغت گشته از همچشمان بر سر آیند
لاجرم آن خلعت الصدق اقبال چون معنی در بیت مکتب خرامید لوحی صدنما تر از صفحهٔ جبین روشن
باطنان در کنار رشک برگ گل و چون سیاه حرفی دلرباتر از مژگان غزالان در انگشت غیرت شاخ گل جوی نیسان
کمتر نشین از گلبن حجابش دامن دامن گل نشاط چیدند و پری پیکران دبستان گزین از طلعت
نورانیش مکتب را مطلع الانوار دیدند اوراق صرف از تزئین نگارش بال بلبل شد و هر سطر گل
مشکبارتر از زلف سنبل شاهزاده تا بافتتاح زبان آشنود بسم الله در نظر با شوخ‌تر از نگاه غزالان
مشکین نمود الف با از بسرت رسیده تا با بخت بیدار دو چار گردید تا تن بسعادت واو ثناگویان
بسجدهٔ شکر بر زمین کاف افتاد و جیم از سر جان گذشته نقطهٔ سویدای دل را سپند دفع عین الکمال نمود
حا از سحال زبان حال را بسورهٔ الحمد گشود نقطهٔ خا چون مردم دیدهٔ خرد در میان سواد عنوان خط و خال
گشت دال چون دل بابی دادگان از سر دین و دل درگذشت ذال از ذکر خیر نفسی غافل نه گشت
را از جور روزگار ستمگاری بیوست زا از چشمهٔ زندگی آب خورد دل بگلشن را از راه برد سین در بحر حسن
غوطه خورده و از ساحل سرور سر بر آورد شین عرق شرم بر جبین آوردن آموخت صاد و ضاد چشم
نظربازی بروبش دوخت طا بیاوری طالع ارجمند از طلعت مهر مانند دستهٔ گل بدست آورد
ظا بنظربازی حسن نظرفریب بی برد عین را طلای جنبش بعیار کامل رسید غین هزار رنگ گل تماشا
چید فا از افادهٔ نگاه چشم سخنگویش فائده وافی بهم رسانید قاف بقطع علاقهٔ تعلقات بجستی افشاند
کاف کمر بندگی بر میان جان بست لام بالتزام خدمت دامن دل بر کمر شکست درجه میم بمشابهت
دهانش از مهر و ماه درگذشت ماهی نون آشنای بحر نور گشت واو و ها و هو گویان در مقام هواداری شد
با بیاوری بخت مساعد در صدد یاری در آمد درجهٔ مرکبات از مفردات بسائط در بالا و ترکیب حروف
چون ترکیب عنصری در نظر با تمام اجزا با بجد در اندک فرصتی از گلستان علوی نحوی گل فیض چید که عقدهٔ
مالا ینحل مطول زلف بتان را که تنزیل بلاغت حسن ست بمختصر اشاره توانند وا کرد و در کم مایه وقتی از بوستان
معنی بآئینی ثمر حیرت بیان گردید که نحویان را چون ضمه سر بیش قواعد نادانی دیده رموز حکمة العین

قرینه و مقام توسل بتجوید ایزد بخش رسا ادب آموز مکتب بلاغتش شیفته و سحبان ابجد خوان
مدرسه فصاحتش حرفگیر و حسان نورسیدگان مضامین انبای رونید مطلقاً و از دیگران ببینی وقت
طبعش نقطه دهان و خط کمر دلبران راکلان ترا آئینه اسکندر و علم را اشعار و قوت فکرش خیال وشنوفا
ازدل عاشقان برآرد استادی میر رائح مرحوم جهات سته بر وسعت قانون علومش خم تنگی ست
و آسمان صفایش چهره پردازی تصویر و تصدیقش صدف زنگی مخلص خان بیراشراق اگر آب
و تاب دل روشن در بزم حضورش دم از صبح سفید شدن زند بیچاره بفروغ دروغ آتش پر پروانه
خیره بر روی شعله خورشید دویده است و معلم مشائین از راه زیاده سری در مدارس تعلیمش کرسی
زانو را مرکز حد عرش پایگی خویش خواند با از اندازه گلیم پای بیرون کشیده در دکان ملکات
فاصله اش از فروع جنس عالی هنوز گلبرگ سخن نشار بتجه حواس ندیده که گلاب معنی بساغر اندیشه اش
چکیده و هنوز مفهوم کلام گردشته برقم از چهره نیفشانده که صبح دریافت از افق اوراکش دمیده بموج
تردستی اشارات آبروی افاده اش عقده های مشکل متبحران بسکروحی گره حباب است و از رسائی
فیض عامش زبان سرزنش ادب آموز نصیحت بر سر کوتاهی ناقلان در ناز مطالبی کرده نظر همت
خوشه چینان مزرع افاده اش خرمن خرمن از راه میغزی بحساب سرکاری نیاید تنگ داران مسائل
هر فن سرمایه سودای سود و سود و سودای خودفروشی می شمرد ساده لوح تنگ مایه در بزم موقعه سنجی طبع
رشد دانش دریانده نادرانی پشت بدیوار حیرت نشد که در آئینه طبایع سیاقی ارسطو ندیده و چون دزد
فضل نامتناهی حکمت اندوزی کرده از بار تعلیم و بیان سخن پیدایی نیاید شد در خصوصیت این
منتخب مجموعه ابجد را با وجود مرتبه کمالات نهایت عرفت با رازهای فیض و معاد مکتب نشین تلقین
علوم رسمی نتوان گفت و این رازدار مبدا و فیاض را دبستان گزین استفاده فنون دانش ظاهر
نکیه آئین و آن خط و سواد نتوان نوشت لیکن بنابر حفظ ظاهر و ملاحظه تمام صورت چون سن شریف
آن آن بانغ و دمان خرد سه چهار سال و چهار ماه و چهار روز رسید تخته تعلیم قران کریم درکنار و صراحت سواد
رقم لوح و قلم محفوظ گشته صدر مکتب آن حضور پایبوسش و کشش دار الحکمت نوید نسیان گردید
مطوالعت آئین گزین بجمندان دانشور و شیوه ستوده بالغ نصابان خرد پرور آنست که بعد طی
مراتب بعقل ما زمولانی و نحو را نافه ده عقل مستفاد را ملازمت سعادت آثار داده با همی روشن راسی را

شادی مکتب نشینی صاحبزاده روشن ضمیر عالی فطرت بیدار دل قدسی طینت الف قامتش در خم تسلیم نیاز
خمیدگی آموز قامت دال ست و زبان محامد بیانش بر بدیل تقیت باطنش دال تشرح متوحری از قانون
ارادت می نگارد و کشف رمزی از قواعد تهنیت لازم وقت می انگارد در روز مسعود یکشنبه هنگام طلوع خورشید
جهان افروز صاحبزادهٔ عالی قدر به تبعیت منطوق واجب الوثوق اقرء باسم ربک در خدمت معلم
دانی هدایه آموزگار کاملی سرمایهٔ زبان فصاحت بیان را بلفظ بسم الله که سر آغاز کلام رب علام ست سعادت
آموز نمودند و قلوب اخلاص منسوب ارادت مندان را شگفتگی آموز دهان غنچه فرمودند الهی مرن الشر اندوز
مدرسه فیض ابد و درس آموز مکتب خانه مواهب سرمد بحق آیات بینات جامع مراتب علم و عمل و حاوی
مقاصد دین و دول باد قامت بقائی ابد پیوند این والاگهر سعادتمند از عطا خانه فضل متفضل حقیقی
به تشریف خلعت کبری مشرف شواد

صفت کتاب

محب علی سندی کتاب افاضت مآب بایست کم آزاد و رفقیست تشفیق صورت خیر نامش از نازکی
چون گوش جان اصغا نکنند و سخن دلنشینش از باریکی خبر در حریم ضمیر جا نکند چون معتکفان کنج خمول
زبان خموش و چون منزویان اقول بنیان در خروش فیضان ارباب نبوت بطفیلش بخواص و عوام
حاصل و فوائد اصحاب ولایت بوساطتش بقاطبهٔ انام متصل از سوانح سنین سالفه و وقائع ملوک
ماضیه متنجران حال و متعلمان آینده بواسطهٔ آن متمتع محاوره و مکالمه باکسانیکه هنوز از کتم عدم بجلای وجود
قدم ننهاده اند بدون آن صورت نه بندد و وقائی ذکر جمیل و باکیون من هذا القبیل بوسیلهٔ آن بر صفحه
روزگار باند بسا وقائع عظیمه غریبه که بعبور از معاینه رود از مطالعه ساعتی منقوش ضمیر سازد و فراوان سوانح عجیبه
که تجربه بسیار مشاهده شود از خواندن اندک مدتی معلوم خاطر گرداند و دل را از قید رنج و راحت زمانه
ناهنجار و جهان بیدار بر باند سکبه و چلیت برای ، بهر آلودگی نه چون گران جانان مخل خلوت آسودگی
نه از نگارا ر و بدست گلچین بهاری و نه از آمیزش او به دل غمگین بار هجر را جلال طلب اطلبا
مار عظم الله شانه این نسب نامه مهر چهره بی بها تحفه ایست که در بطار جوش جواهر مخزن لاهوت
بیچ رفته و در منابع آن دخل دریا دکان دل نه بادیج رفته بی تکلف سر بصر جواش حیوانیست و
هر صفحه اوراق گلستانی و در تحت هر نقطه اش صد نکته سنجیده گنجیده و در طرف هر حرف هزار محیط شگرف

چشم خوبان بدیعی افتاده و مهر ساطع از اشارات ابروی ملالی بر جبینیان انظاری مرهم دیده خرد لامع
شیرینی گفتارش مراتع الارتواح منطق با قصد تعیش آرام فزای قوالب و اشباح ملاحت کلامش را
نمک مانده فصل الخطاب منطقیان و رشیق ادائی گفتارش چون الف بیحرکت زبان مر فصحان منطق را
بشکلی طراز تنقیح بخشید که صغری و کبری معرفت فهمش گرویده طبایعش حدس کاملش تجدید طبایع و تشتت
معروف حکما و دانشایی تجربه مهره دانشش چون آدم آبی اعجم تیسیر معروف بالغ فصاحان کامل خبرت
نصیب انجمن بدایع کلامش بلبلهٔ البیان ناقص فهم حدید البصر و انائی ہمین توضیح خرد قیاسش عزرا اعینا
کارآگاهان کارخانه ایجاد و دوربینان خط خطا و سواد و دانند که برگزیده‌های آلهی را که در ازل طغرای
سعادت شان بقلم قدرت بر لوح محفوظ رقم شده روز نخست معلمان مکتب خانه قدس لوح معارف
کون فیکون برکنار نهاده اند و سرخط تعلیم نون والقلم و ما یسطرون داده لیکن از آنجا که سر حقیقی را
در عالم مجاز نمونه ظهور معنی را از نشان صورت ناگزیر است ناظمان جهان سفلی را جهت رونق
کارگاه ظاهری و رواج کارخانه صوری سلوک طریق ارباب تعارف ضرور مینماید لهذا حضرت شاهنشاهی
را در ساعتی که سعادت فزای سعد اکبر و شرف بخش آفتاب انور بود بمکتب تشنیر دانش و بنیش و سبق آموز
کتاب آفرینش نمودند و دوران جشن فرخنده که نوروز مه و سال و عید اطفال بود و بزمهای خوش و مجالس
دلکش مرتب گشته صلای فرح و نشاط در داده و ابواب عیش و عشرت بر روی جهانیان کشاده
چشم حرص و آز با الوان نعمت سیر گشت و جیب و دامن حاجت و آرزو از نقد مراد پر شد آن سعادتمند خوانای
خط پیشانی که لوح جبینش مطلع انوار هوشمندی و نکته دانی بود اگرچه بظاهر طریق شاگردی مسلوک داشته
تحصیل خط و سواد و استفاده بر خواندن و نوشتن نمود لیکن بنهانی از صفحه جبین که نورانی افاده دولت و منشور خط
سرنوشتش استادان را سر مشق سعادت دارین بود هم از ایام خورد سالی و آغاز مکتب نشینی سواد خوانان
صحائف پیش بینی را از صفحه حال آن نوگل بهارستان اقبال معلوم بود که عنقریب بعنایت ازلی
اوج دانش را ماهی و سریر دولت را شاهنشاهی گردد که آوازهٔ جاه و جلال و صیت فطرت و کمالش
رقم نسخ بر اشتهار حشمت سکندر و اشتهار فطنت افلاطون کشد

تهنیت مکتب نشینی

مولف حافظ سورهٔ اخلاص و وفا و ذاکر آیهٔ ثنا و دعاگو در ادای مبارکباد تقریب تهنیت

و یا چمنی است که هزاران بلبل در و نغمه میگذارد

صفت بیاض

ظاهر و حید سفینه قافله گاهیست که مسافران دیار عدم با متوطنان شهرستان وجود درین جا
همصحبت میباشند و سواد بیاض محکی است که عیار نقد هرکس با ضمیر نمایان سخن بآن میشناسند هم نابست
پیوسته خاموش بیاد مستی است سراپا هوش حدیقه هر بیاضی آبیاری سحاب دریا ش طبائع
دریا دلان سرسبز و ریان و گلبن های پیگل این گلستان به نسیم انفاس مسیح دمان شگفته و خندان
داماں مصاحبت چنین مصاحبی را اگر همه برای گرفتن شوقست از دست نتوان داد و داغ حرمان
چنین مهربانی را باختیار بدل و جان نتوان نهاد و میر منظر فطرت سفینه مبارک فالیست که اگر
هر صفحه اش را آئینه بدن نمای ابکار معانی نویسیم رواست و اگر هر سطرش را طره عنبر فام دوشیزگان
افسانه خوانیم بجاست در بساتین اوراقش گلهای مضامین رنگین دامن دامن و در پشت بیاض
معنی آتش افشان چشیم مور خرمن خرمن اگرنه قلم و خط را در حقیقت پادشاه است تاج سر لوحش
بر سر و چار قب رباعیش در بر از چه راه است و گرنه در صیدگاه خیال معنی شکارست از مخمسات
رنگینش مهابه گلدسته و کمر چیست غزلهای شوخش از مژگان غزالان یک بیابان در پیش و قصائد
بلندش را از زلف نو عروسان دلربائی بیش ظهیرای تغرشی طاوس زرین بالی که در چمنستان
امکان نظیرش سخن آفریده و ناموس ضیائی که شبستان جهان عدیلش در خواب ندیده بر خوان خاص
دعوت عامش کشکول بهائی بدریوزه ایستاده و از مخزن بیدر نمیاش خمسه امیر خسرو لب
بسوال خمس گشاده سر لوح زرنگارش که متاع فرد اول این دکان آراسته است بخور شیدی
نور افشان و در و ل شب ظلماتی خط زرافشان سیم و زرش ماه و انجم درخشان از رباعیات
سحابی قطعه قطعه ابر سیراب هوا گرفته و از نقش مسطر که مسیر آفتاب بهلی ست خط استوار دست
کرده آنجا که عطار ظرافتش طبله طیب بگشاید مجمر بهشت نفس در نفس پیچیده بتماشا آید
و از آب جو یا سفینه اشعار رودی را که از اندیشهای سرور گم در گرداب سرگردانی افتاده
میتواند نجات داد و نسیم صبح بیاض مسیح نفسان که احیای سخن کرده اند گره از کار غنچه دلها
میتواند گشاد و چون بازبان بی زبانی غزل سرائی آغاز کند شور تحسین خاموشان عالم معنی

کشکول بهائی نام کتاب بهاء الدین آملی است مشتمل بر نکات متفرقه ۱۲

از تنگ میدانی ورنغزیده و در هر قطره معانی در موج و در هر دقیقه آسمانی و معراج نی نی سپر اسرار حکمت یمانی و فلسفه

ربانیست بل رموز فصل الخطاب داودی و حکم لقمانی انه لیس برسول و لکن صاحب الکتاب شبه ما هو نبی و لکن

الهی الحکمت و فصل الخطاب محمد و رضا عالمیست مشحون از دلائل قدرت ربانی و جهانیست مملو از شواهد

حکمت سبحانی بحریست بی پایان که صد چشمه تا بحیوان در شکم و نگین سلیمان که طعنه بر آئینه سکندر و جام جم وارد

گنجینه ایست که قارون معنی بر در خازن لفظش بگدائی ایستاده و دفینه که گنج روان عبارت و استعاره را

مانند قراضه زر در وجه زکوة بمستحقان سخن داده و در خفایای زوایای این حدیقه خلد آئین هزاران هزار

حور و غلمان که امهات براعت و آبای بلاغت اند بکام دل نشسته و در هر گوشه روضه این نگارخانه

چین تنگ چشمان قواعد و مهوشان قوافی عرائس طباع و حورای اسماع اکارم و افاضل اکثر خدمت

بسته منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما طهوری طبیعت

عالمیست مشحون از دلائل قدرت ایزدی و جهانیست مملو از شواهد صنع سخن آفرین در بوستان

بزم احبا دسته گل نازک در پژمردن و در میدان رزم اعدا نیزه زخم جگر در قد کشیدن از

عقاقیر تلخ مواعظ کام مخفلت محو لذت آگاهی و بیاد تازیانه نصایح توسن حرون نفس گرم جولان

خوش عنانی حکایت درد وداع همه ناله خیز و شعله زا و سخنان شور جنون همه هنگامه انگیز و زنجیرخا فضا

دیدن تصفح اقش گلشن ست و سواد خواندن بیاضش روشن هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی

برگ و شقش نقط و دلکش بارش معنی بخش بلبل فصاحت تقریر بر گل نزاکت او در تحریر و نظر نظارگیان از

موج عبارات روان و در زنجیر از رشح طراوت کلمات نهر سطور با لالی آبحیات خضر تشنه لب سیرابی ادا

مسیحا مرده جان بخشی هوا نکتهای برجسته غنچهای سربسته شیخ احمد غلشی مجنونیست که پوست پوشیده

یا لیلائیست که از نجد عشوقی رسیده معاجی ست رسا اهاموشیت گویا یاریست که گاهی غبار آزردگی

بپیرامونش نگردیده گلدسته ایست که باد خزان روزگار هرگز برو نوزیده و دوستی با این بی تکلفی دیده باشی

که هرچه در دل داشته باشد از تو پوشیده ندارد یاری با این خصوصیت شنیده باشی که هرگاه با و صاحبة کنی

وا شود هر بیتش الباب فیض بر روی ارباب دانش گشاده و هر فردش چون مجردان راه طریقت

از جمیع علائق فرد ایستاده هر ورقش ورق گلی جمعش جام گل شیرازه اش چون شیرازه جمعیت

اهل باطن از هم نگسلد و جلدش چون لب دریا بهم نرسد فی الحقیقت بحریست موج گرانمایه از

هر آئینه آن نیست پیغمبر و لیکن صاحب کتابست ۱۲
و نیست او پیغمبر و لیکن آمده حکمت را و کلام جدا کننده حق و باطل را ۱۲
زمین بلند و الفضاء من بلاد العرب ۱۲

روشن ضمیر سفینه که در هر بیت او دلبران سخن بجلوه گری نشسته و از ترجیع و زیر و بم نغمه بسته هر بیت او
چون نازنینان با ابروان شوخ نگو هر رباعی او در دلربائی چون دلبران چار ابرو و ذو الفقار نظمش چون تیغ
طبع ایهام نویسان جوهر دار لمعه سر خطش چون رشته فکر معنی بندان استوار مخمس قیاس این سفینه و بیت
مشحون از گنج بادآورد سیاحان آسمانی و خزینه ایست مملو از لآلی معانی بل گلستانیست که سر نشان
زلفش بدلربائی علم شده و سنبلستان خطش طره چمن عارضان را مشق شکستگی داده نی نی غلط
کردم پیرپیست مرقع پوش درویشی ست خرقه پوش اگر باور نداری اینک نظاره کن که از اسباب
تعلق بغیر از پوست تختی با خود هیچ ندارد و در فقرهای آن چون رقعه سالکان از آرایش تکلف بیزار شاهدان
سبز فام کلماتش چون اسرار موحدان در هوش رباختگان از هر جا فراهم آمده اش مانند کشکول درویشان
و ابیات متفرقه اش چون روزی ایشان پریشان خطوطش در شکستگی چون دلهای بی نوایان شکسته
و صحیفه نشات بی تکلفانه اش از تنگ تکلف رسته **شوکت بخاری** زهی فرخنده بیاضی که
صفحه آرایان خورشید بقلم سحر هم تحریرش سطر از تار نفس صبح بسته و جوی شیر از جوش سودای او سلاسل
سیه موج را چون دیوانگان در هم شکسته بیاضش کافورشکن آگند و سوادش مشک سا کافور پیوند
جدولش ریاض شده درازترین خیابانست و کجی رقم راست روی صاحب نظران مشکین رقم از دوده
چراغ طور است نی نی صحف صوری بصفحه طور است یا سایه طره سنبل ست پریشان گفتم و در آتش
گل ست خط شکسته او جعد سنبل ست و مصرع رنگین او دسته گل **مؤلف** حبذا سفینه که جوهر عرض
ممکنات اوست و عرض جوهر کائنات اشکال اربعه منطق رباعیست از منظوماتش و کلیات خمسه فصل
بعیدیست از جنس مخمسات فصاحت آیاتش تصور شانش از عالم تصور بلا تصدیق ست و تصدیق
جامعیتش واجب عالم تحقیق قلم تا بشرح بسیط و مرکب معانی و حروفش پرداخته از نشاط چون جسم
تعلیمی بر خود میبالد و زبان تا سواد خوان صفحه نور افشانش گردیده ورق شمسیه میگرداند تو گوئی صفحاتش
فلک والاست که یک آسمان ثوابت الفاظ و نقاط در دامن ریخته یا ذو جسدین ست نطاق بند
معنی از کمر آویخته هر سطرش خط استوائیست که آفتاب مضامینش در هیچ فصلی از نقطه اعتدال انحراف
نکرده بل فلکیست که روشنان مضامین از مقعر و محدبش سر بر آورده شاهدان هفت کرده
معانی در شبستان صفحاتش مگر بزم عروسی چیده اند و بساط رنگین حنابندان مهید گردانیده

[illegible]

طول و عرض و عمق ... انسان ... تعلیم ... ۱۲

از عرش برین بگذرد تا بچرخ بلند پایه چه رسد و آفتاب عالمتاب اگر از شمسهٔ سرلوحش اقتباس نور نماید
کرهٔ خاک نامل بپرتوش نگردد تا ابر تنک مایه چه رسد هر مدش چون ابروی هلال انگشت نمای شهرت
و ارقام سطور ش از شوخی معانی چون کاروان مور در حرکت نقاط مشکینش از پهلوی مضامین
روشنش گوئی درخشندگی از ثابت و سیار ربایند و الفهایش از هر حرفیم چون قلم نرگس دیده ور گردیده
تا چشمی بر حسن طالع سیاه نماید همزهٔ اجلال طلبا طلبا از حسن خلق معما فحه هر بیدلی دست کشوده از
نامهای جمال عصبه غنچه و دلال از حجاب کاغذین رو نموده رفیقیست با مظلومان همراز شفیقیست
با طالبان و مساز گلدسته ایست که دست بدست میبرندش گلیست که از گلشن دل چیده بر سر می نهند
قطع سررشتهٔ آشنائی از و مشکل و در صحبت سراسر بهجتش سرمایهٔ معانی حاصل تسلی شیرازی
زهی سفینه که بیاض هر صفحه اش در عبارت افروزی بر رنگ جبههٔ آفتاب سرلوح کتاب نیروزیست
و نقطهٔ هر سطرش و معنی اندوزی چون خال انتخاب سواد طراز شام نشاط اندوزی تعالی الله
تحریست سرشار از زلال لطافت و زر جیابی که صدفهای الفاظش در دعوی روشن بیانی بطعن
گوهر با دلب کشوده و جواهر معانیش در جلوهٔ نور افشانی تیشهٔ چشم نازک کرده بکواکب نموده
زامنه جلوه بیاض مروش بسطا مضامین با آب و تاب بخیه مرجان تر تنها تابش آفتاب جنسش
بخیه سلک ابص و دو دهن پنج نوریدگان روشن سواد و ورا از تفرقهٔ خیال و جمعیت کردن مانند فتیلهٔ شمع کشته
بخیه سلک اخته و قسامی لباس لباس تا رنگ بخیه بخیه بیکان تحصیل وقت طبع را از گذشتن سوزن
خار خارا اندیشه و نسیانی و ترجیح نمودن بمثال رشتهٔ گلدسته بفراغت انداخته صفائی اوراق این
بیاض را چون بیاض دوم نسبت و تحقیر مسم موی شب اول معشوق خطش از غصه سفید شود
و اوراق این مجموعه را چگونه فرد اول گویم نمیتوان دارم که ثانی الحال طراوت عارض دلبر رنگش
از آتش غیرت افروخته گردد و مسودهٔ غزلیات نتایج افکار رو در گردش رام آهو بگرد او چو ناقهٔ نقطه
نمیرسد مطلع هایش تا از زلف مهوشان رالالق طناب خیابان سطر باغ خود آرائی نمی شناسند و حسن مطلعها
گوی زر آفتاب را با بت تکمه گریبان و اکشائی نمیداند گوش مستمعان نثرش از صدف لولوی منثور خراج
میگیرد و چشم بینندگان شاه بیتش از قبیلهٔ لیلی باج میستاند کسیکه پا بافکار این شوخ و مساز برده نشستن
بکنج خلوتش نیز چه و آنرا که دست بکار خیالات دین محمله نشین تا زرسیده دعوی همنشینیش میرساند

تنها اگر در بستان حسن سیب ذقن خوبان را هم بالین و هم بستر در شبستان عشق مرصع
عروسان را هم نشین و همسر در روح بخشی آب بقا را با صفای جویبار جدولش برابر انداز در روشنی
سر مطلبات چشمهٔ حیوان را مانند خورشید گرم کدام چشم میتواند دید از روشنی ضمیر نقش
چون خط لوح پیشانی صبح جبینان طرب افزا طغرای تفرشی از رشک نگینی به دل هم نقش
قوس قزح هزار تیر طعنه خورده طغرا توصیف جدولش فقرات از لعل و زمرد شفق و سپهر مرصع

صفت کاغذ

مهدی تفرشی از نزاکت افشانش بر چهرهٔ صبح زرافشان عرق انفعال تنها جائیکه حساب چرخ
افشانش کنند اوراق طلا و نقره مهر و ماه مانند افراد باطله نسخه مفرح می پیچند واله کاغذی از اجزای صبح
صادق مایه دار چه یا قماش کاغذش را انامل قدرت تار و پود صورت بستی در سم بافته
شوکت بخاری پنداری رنگش از دل کافور چکیده و صفا آنقدر که سر انگشت از شما اوراقش
نحیفه نورست لی لی بدن خوبان بلطافتش تن در داده نزاکت آنقدر که از سایهٔ مژگان مسطورست
بیاض گردن بتان بصفائش سر تسلیم نهاده و بصحیفهٔ گل معشوقانه ناز کرده ورق ابر از سیاه بختی نقش
و پرده بادام از جامهٔ چاکانش لباس عیدی خوبان آستین افشانده پیش صفایش بالاتر از خود نشانده
صبح از مهر رونمایش ورق آفتاب آورده کلیم از مهر افشانش تجلی طور حل کرده چراغ افشان داغ دل
شراره غلط کردم چراغان انجمن نظاره طغرای حنائی کاغذ خوش صدایش اگر بکف سطر بصیر سید
از صورت نگار رنگ بست میدید فرو نباتی برنگش بسکه در نظرها شیرین نما گشته بیاض دیده
و حلاوت از قند سفید گذشته اگر سایهٔ ورق سبزش بگل آفتاب بر میخورد رنگ از روش بحر سنبل
سیه بهاری می برد رنگ از آفتاب اگر پرتو کاغذ نارنجیش میدید برگ کاغذ لیموی خود از شرم دکان نمی
طاهر وحید کاغذیست که تاب نگاهداشتن اسرار پیچیدهٔ نقوشش می آرد

صفت کاغذ ابری

مهدی تفرشی ابری که ابر بهاری از ابر بهای افشانش نم کشیده طغرا این قطعهٔ ابری را
با آنکه ابر بهاری چه نسبت ازین رونق میبارد و از و باران این از خود باغی دارد و آن از باران
سراپا نگاریست از کاغذ لباس حریر پوشیده و از قالب خویش را در آئینه بدن نا دیده شانه گیسوی

که انگشت قلم در تحریر آن نگارین ست و سرتا سر اوراق بال مرغ زرین معانی تازه اش چون جوانان
خودنما در پیراهن تنگ نمائی حروف در عرض رعنائی و الفاظ کهنه اش چون پیران تجربه کار سرگرم خودستائی
طائر نگاه تا بتماشای سطورش آشیان بسته از رهگذر ادای خط چلیپا رشته بر پا گردیده و از دلنشینی جا
در برگشتن رشته از پا برآورده سالکیست مترقع پوش و اعظمیت گویای خاموش عالی فطرتیست وحید
وحدتیش در انتظام کثرت معنی مقید سرنوشتی ست جامه قلمکاری بر قامتش زیبا سیه چرده معشوقیست
نمک کتاب و ادا ابروی وسمه زیب قلم هوای سیه چشمش آبروی ابروی زلیخا آب میکند و طاق ابروی
هر حرفش سیه سبو آب نگاه لب بر میکشد

صفت جلد

تنها ترنج جلد این زیبا مجموعه را چنان نقش نشسته که در طلب مزه کیفیت ترنج نور آفتاب در برابرش
پوست تخت نمیدارد از دور رشته شیرازه این گلدسته مرتبه دستگاه برخود نبسته که طنبور بزم شاهان
هیچمدان کاسه بنوائی بر ندارد و مهدی تفرشی از تاب ابریشم شیرازه اش گیسوی ها پیچ و تاب
و با سوزن شیرازه بندش زهره از خار خار مژگان کباب است تا جلدش پیشتی پوشی گزیده تجمل در پوست
نگنجیده تا ادیم دفتیش از تصویر پر شده نور از پوست برون رفته طغرا جلد سبزش چون غنچه جعفری
شکل ارزه در پوست دارد صحافت دهر چون رنگ سبزه فلک بر جلدش مالیده مهر مقوای اوراق نسرین
از جرم جبینها نیده خمیر ترنج طلا که بر جلد زمردش سکوت ورزیده هست خورشید تابان را بر سبیل سر کمود
بیحرکت که دیده هست مغز فطرت رشته شیرازه اش را تا معنی باده شیرازه گفتم پیمانه با آبرو گردش
چون تار ابریشم سازش خوانده ام نغمه را بلند آوازگی بخشیده جلد ملفارش را اگر یا دلو پوست ازیک
دانم وقت ترنج زرینش را اگر با خورشید ازیک نور شمارم تشکلات بدری هلالی ترنج و نیم ترنج ها متوهم کافی

صفت سرلوح

تنها اگر بسنگینی سرلوح تاج فرماندهی را همسر گویم بیهوده سر نخوت شاهان را که میتوان شکست طغرا
خوصه سرلوحش اگرچه صاحب یک شکل مربع بود لیکن صد در صد زمین گل برگ را تسخیر نمود
تعریف این سرلوح کلمات از طلا و نقره صبح و مهر مطلع باید

صفت جدول

۵ ای با وصف وحدت در کثرت معنی مقید ست چه سفینه یک معنی باشد و درآن معنی ها کثرت ۱۲
۶ ای قلم در عشق ابروی زلیخا را هیچ می شمارد ۱۲
۷ قاعده است که گاهی بوقت نوشیدن آب ظرف بالای سر برده آب در حلق میریزند ۱۲
۸ قاعده است که چون نزد کسی چیزی نگاه باشد و نزد خود از آن قسم چیز

مرغان چمن در هم آوازی واله قلم واسطی ترادش از تر زبانی بچشم رگ ابر بهاری ظاهر و حید تعالی اتحد
این چه مفتاح ست که بدو دندان قفل کشائی حکایات سربسته جهانی بنیاید و گره از مخزونات خاطر عالمی
بدو انگشت تجسس میکشاید گاهی خضر مثال رهنمای سالکان تجرد آباد معنی بشهرستان کتب میکند و زبانی
مشاطه وار از تالیف حروف پریشان چهره بیاض را بزلف مرغوله دار خط می آراید اگر جدول اقلام
نباشد از زمین بیاض صفحه و میدان سبزه خط میسر نیست و اگر دام خط گسترده نگردد صید مرغان طاوس رنگ
الوان معانی مقدور نه آری قلم ست که انگشت بهر حرفی از تصانیف نکته سنجان بطلامت نگار میگذارد
ایزد بخشش رسا نام ایزد معجز سرشت نی که دست را زبان و چشم را گوش کرامت فرموده در گفت
و شنید از گوش و زبان بی نیاز نموده زبان بی زبانست و کلید گنجینه معانی استغفر الله زبان را
باین چه نسبت و لسان را باین چه مناسبت آواز زبان از پس دیوار نتوان شنید و سخن خامه از
مشرق تا مغرب میتوان فهمید کلام کلک سبب درد سر نگفت گوی زبان خالی از شور و شر نه هر چه
بزبان رود هر کس بشنود و هر چه از قلم زاید ابلهان را در فهم نیاید از زبان بی کام و دهان هیچ نگشاید
و قلم واسطی بی واسطه لب و دندان گفتگو نماید زبان بیزبانی اش بحمیع زبانها آشنا و سخاموش کلامی
و در زباندانان انگشت نمائی ایست که مولوی معنوی تیمنا بنامش ابتدا نموده اسراری که زبان محرم
بیانش موقوف فرموده صریرش با صفیر مرغ سحر هم آواز و شیحه اش چون می ناب نشاء پرواز
اگرنه پایش در میان میبود سواد شهرستان سخن را که تماشا مینمود کامروایان باعانتش محتاج رنگش بخیه
زخم احتیاج محمد قاسم مشاطه قلم و سمه زنگین مداد از مکحل دوات برابروی شاهدان الفاظ و معانی میکشید
و غازه شنگرف برخساره داستان بیان میگذارد و سر زلف پریشان حروف را بشانه جمعیت
منقول میسازد و از حلل جواهر لفظ گوش و گردن عروسان معانی را زیب و زینت می بخشد بدستیاری خیال
قوی دست و پایمردی فکر دور دست بدست می آرد و سر رشته نظام میدهد و گلهای رنگین چمن تخیل را
که بر روی همیشه بهار طبیعت از نسیم عنایت ترشحش شگفته میشود دسته می بندد و نقش شناسان
خط پیشانی از نقش پی او سراغ معنی می یابند بیاض سخن ها از و گلشن ست در حقیقت آئینه جوهر نمای
معانی ید طولی او در چهره کشای صور الفاظ نقش پای اوست روشن ضمیر ای زبان گویا و ای چشم
بینا آرایش حسن معانی تو توانی ای مشاطه نو شاهدان معانی را بیک چشم می بینی و بیک زبان میستائی

مرغوله ریزیش پنجه مرجان ست غازه کاغذ طراوت خیزش لعل بدخشان طلائی مذهب رویش را پوشیده ونقره جدول برگردش گرویده

ای از پنجه مرجان گیسوی مراد پرزور را شانه میسازد ۱۲

صفت ابر کاغذ

طغرا آب گرو روی پرنیاد گوهر اشک باریده ست که ابر زبان افراد بدرنگیش بجوش نشانیده ست

ای افراد کاغذ ۱۲

صفت مهره

طغرا لعل گوشوار حور از رشته آه برلب دارد که مهره کش این اجزا نزدیک تخته اش نمیگذارد

صفت مسطر

مهدی تفرشی رشته مسطرش را خطوط شعاعی مهر تار تنها صبح نوروز جبین آفتاب طلعتان بخاطر چاک گریبان مسطرش نمیگذارد

صفت پرکار

جویا اندیشه باریک بینان در کار پرگارش سرگردان

صفت قلمدان

جویا عنبر قلمدانی که از مطبوعی چون سویدا دل حبیب باب بصیرت ست در آفتاب عالمتاب درتماشای ازرق وبرق جلکاریش سراپا چشم حیرت نوعروسی ست در پرند رنگ سبز نهان یا پرزاد از زمره سبزپوشان در غلاف زربفت نام خدا چون بیره یانیست دریا نمدان چشم بد دور سبز پست نمکین وخانهای منتصرش چون خانه زنبور عسل شیرین لا اعلم قلمدانی نقش و نگار رشک نگار نقشبندان نازکیهای پرورش پسندیده نزاکت پسندان رنگ آمیزی او رنگ از رخ نگار برده گل گل زنگار رنگ او آب از چهره گلزار افشرده شاخ هر گیاهش خیابان سرکش که به صرصر خزان لرزشی نگیرد و بیخ هر نهالش خیابان پایدار که از باد صور جنبشی نه پذیرد زبان اگر مو بمو قلم گردد سرموی از آن نقش نتواند نگاشت مانی اگر کشاورز شود تخمی از آن کار نتواند کاشت غلافش از مخملی که اطلس فلک در جنب او پلاس ست ولفافه او از حریری که کتان ماه پاره او کرباس

صفت قلم

طغرا وارباب جویا خامه مشکین شمامه اش با مژگان سیه چشمان گرم سخن سازی وصریرش با صفیر

مهدی تفرشی از چراغ دوده سیاهیش محمد علی ماهر تا از مرکب سازی سرکارش نام سیاهی علَم شنیده مغز بادام چون پسته خندان در پوست نه گنجیده جویا مدادش از سیاهی زلف سنبل طغرا مدادش از نفس سوخته سالکان طریقت سامان یافته مخلص مدادی که خویش را همچشم سواد مردمک خواند مانند مژگان هر لحظه منت ها بر سر و چشم غزالان گذارد تنها هند دوات که قلم و نیشکر خامه صاحب سوادان اقالیم هند ست هرگز چنین رنگین نبوده که از آمدن این مرکب که از براقی چندین رنگ مثال پر طاؤس بنظر می آید طراوت یافته اگر گویم که این مرکب از دودمان لیلة القدر ست قبول باید کرد بجدی از بین مرکب سرگذشت تمام موجودات را از خلق لوح و قلم تا ابد ما میتوان نوشت اگر گویم این مرکب لازمیست چرا این مقدار به آب ساختگی غریب زادهٔ هند ست چون از رنگش بقا و ثبات برعکس آشنائی مهمدان قوم نمایان ست حروف شکسته در هم پیچیده اگر ازین مرکب نویسند بوی سنبل از انها بمشام میرسد ثنای این مرکب را به باید نوشت مرکب بگو بخت سیاه کسی ست از واژگون کاری فتنه فتان چنین ابدی کرده

صفت قلم پاک کن

ظهوری قلم پاک کن مرغوله طرهٔ ناهید مهدی تفرشی قلم پاک کن گروه ماه و خور

صفت قلمتراش

اعجاز خسروی کاردی که فرستادهٔ خاص رسانید از بسکه میان بندیش سبک و لطیف بود تیغ از درونش چنان نموده میشد که گوئی برگ نارسته ست از درون شاخ بید بیرون می آید زهی قطرهٔ آبی که از غایت لطافت گوئی خواهد چکید زرش در نیام ست و گوهرش در میان نیامش مذهب و میانش مهذب برونش متحلی درونش متجلی صفوت آن آب صافی بمثابه بود که گوهر درو نموده میشد از غایت صفا چون سنگ ریزه در ته آب از صفائی آب جو یا اگر تیغ و خم این قلمتراش با سبزهٔ خط آئینه رویان همسری نماید رواست مهدی تفرشی با برش این قلمتراش خنجر بهرام مریخ هم میرزا بیدل از نازکیهای پرداز کارکارد چه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم دوباره نمیتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را باین لباس نمیتواند پوشید تیغه اش در عرض صفا به دم صبح میتازد و دسته اش به ترتیب موزونی قطعه بهشت همی پردازد

چنان موزون واقع شده که گویا قطعه بهشت را هم خود میسازد ۱۲

گیسوی نثر دلبری نظم را بشانهٔ تحریر و وسمهٔ تسویدی آرائی ای عصای کلیم بدستیاری تو در بساحل
دریای کلام توان رسید وای مرغ سلیمان بوساطت تو به بلقیس سخن چون سلیمان توان رسید
مؤلف چه نویسم از سرافرازی پایه و پایهٔ سرافرازی قلم بدیع رقم که مفتاح مخزن اسرار الٰهی است
و کلید ابواب فتوحات حیرت مشاطه ایست سحرکار جادو پرداز که ساده رویان صفحات را از مداد
نیل تحسین الکحل بر رخسار میگذارد و کلالهٔ پر پیچ و تاب سطور را بشانه نگاری پر پیچ و تاب رعنائی می آرد
از رشک رعنا خرامیش کبک دری را پا بسنگ آمده و از غیرت سبک جولانیش ابلق خیال را سر بسنگ
و سنگ بر سر خازن کنوز علوم ست و گویای اسرار مکتوم حافظ قرآنست و مجالس معانی و بیان از ن
والقلم تر زبانست و علّم بالقلم در شان او منزل از آسمان کاشف سر تولج اللیل فی النهار ست و مشفی
تولج النهار فی اللیل از و آشکار احسن القصص را دیباچه طراز ست و اسرار خفی و جلی را عنوان پرداز کاتب
وحی را دستیار ست و در مدرسه شیوا زبانی صاحب گفتار نحویان را در قواعد نحو بانحای شتی زبان کشاد
و اشکال بدیعهٔ منطق را صورت ترکیب داده و هندسه دانی ست اعداد جفر بانگشت گرفته ریاض ریاضی
از نسیم نفس شگفته آشنای بحر حقائق ست و کاشف غوامض دقائق مشرف بتشریف اوّل
ما خلق الله القلم اوست و بسواد خوانی لوح محفوظ علم اوست جزو کشان مدرسه اش تلمیذ الرحمن اند
و در تعلیمگاه مبدا فیاض درس شان پروان

(شاگرد ۱۲ — اراده خدا تعالی ۱۲ — ای بعلم حق بر شان نازل میشود ۱۲)

صفت دوات

جویا دوات مشکین خود را با چشم غزالان ختن همچشم دیده وله دوات زرین با مداد مشکین آفتاب بیست
آبنوس لیلای شب طغرا دوات سیاهی معدن نیلی ست بی غبار گردون اعجاز خسروی محبرهٔ خامه
مشاطه ایست که پای قلم را حنا بسته تا بدان حنا در عقد عروسان معنی دست بلعبتان کاغذ رنگا رنگ بندد

صفت لیقه

جویا زهره از ابریشم چنگ اگر لیقهٔ این دوات سرانجام دهد بجاست مهدی تفرشی دو نسش را
ابریشم چنگ زهره لیقه طغرا لیقهٔ این دوات از همرنگی ریحان بر خود پیچیده

صفت مداد

نصیب همدانی مرکب بساز نفیسی که در سیاهی داغ جانان جهان مرکب آبنالد ظهوری مدادش از دود چراغ خورشید ست

قلم با لقلم عالم بعلم آموخت او تعالی بابا آدم را بوسیله قلم ... آدم او را ۱۲ شیوا یعنی فصیح ۱۲ بدیع المیزان نام کتاب در منطق ۱۲ جفر نام علمیست که از ان اعداد و اسم برآورده فال ...

این تدرو برشاهین سیاه خامه فایق بود شاخچهٔ نشیمنش بصید باز سفید کاغذ جرات نمود هر چند طوطی

خوش حرف شاخ گزین عقل و فرهنگ ست تر دان طایر شنگرف برگ همزبان شدن او ننگ ست

مینای گلاغ صورت که سیاهی بر پر و بالش دو دیده پیش این حواصل حیات چگونه سفید میتواند گردید

عندلیب دلچسپ صدا که صوفی مقامات سرورست نزدیک این نازک نوا هیچست آهنگ ادب

عنقای تنفر آیین چون بقلهٔ قاف وحدت پرید بطریق این مرغ بی پرواز نتوانست بجائی رسید

کبک سنگریزه خوار اگر کوه حرص و آز نمیداشت این طایر قناعت شعار آشیان فقر خودش

میگذاشت قمری خانه زاد سروکه در صحن چمن کوکو میگوید برای مزه بدرد این مرغ نمکین با هیچ

هما فیروزه تاج که از دیهیم سرفراز گردیده این شاه مرغ تاج در پای تخت باد اکلیل بخشیده سرخاب

که خود را از غرور قزل ارسلان حسن شمرده از تیغ رشک آن زیب طیور در خون خویش غوطه خورده

چو یا کاغذ گیر طلا در خطوط شبرنگ او راقش چون کرم شب تاب نمایان

صفت قطازن

طغرا از رشک قطازنش شاخ آهوی جبین بر خویش پیچیده مهدی تفرشی از فسان مقطش

زبان قلم تر بش دار

صفت خط

آیین اکبری طلسم خط روحانی هندسه ایست از قلم ابداع و آسمانی کتابه ایست از دست

تقدیر راز دار سخن چینیان ست سخن حاضران را نیرو بخشد خط دور و نزدیک را آگهی رساند اگر

خط نبودی سخن زندگانی نداشتی و دل را از گذشتگان ارمغانی نرسیدی صورت بدیان بیکر و دوده

آنکار زندو معنی پرستان چراغ شناسائی ظلمتی ست با هزاران فروغ لی لی نوریست باخال چشم

نارسیدگی نقش نگاه آگهی سواد شهرستان معانی تار شبی ست خورشید زار سیه ابریست و نیش بار

بر گنجینه نبای شنگرف طلسمی ست خاموش گویا با جاماندگی روانی دارد و با افتادگی بلند پروازی

هنر را طاهر و حید خط صیادیست که مانند چشم نکویان حلقه دامش در گرد سرمه نهان ع از لباس

تو نمای کحل فاسد دامش جمال مقال چون کواکب در شب تابان است گلزار همیشه بهاریست که آبش

بمیانجی جدول قلم از سرچشمهٔ حیوان جاری و گردش هر دائره و تشکنج هر حرفی بر بیدیان معانی را بمنزله

شاخ یعنی نشیمن و جای

دنیا و بهیقرار ان و مرداری

باعتبار کلاغ و دیدار

آنکه که دار السلطنت او ست

ای عنقا چون

از اختیار

وحدت

و طریق این مرغ وحدت

شاخ کلاغ بی نوائی

نمای بهمای اینست بیچ

ای بهمای حاصل

در وحدت مرتبه حاصل

انحصار رتبه ختم

مرتبه حاصل نشده ۱۲

ای او را هم شریک

خود میکرده ۱۲

ای تا مزه که از خوردن قدر

حاصل میشود بهم ساند ۱۲

قزل یعنی سرخ ۱۲

ارسلان یعنی شیر ۱۲

تقطیع و تشدید طا

با بریدن چیزی مانند قط

قلم ۱۲ و مقطا اسم آله

یعنی کارد برنده ۱۲

ای میگوید که چپکرده

است ۱۲

صفت مقراض

جویا مقراض جوهرورش برخلاف شیوه دوزبانان همواره در همکاری مهدی تفرشی گردش مقراضش دائره اصلاح راپرکار

صفت شنگرف

طغرا شنگرفی که غازه رخسار سبز خطان بهیانیست وگلگونه عذار لاله رخان گلشن معانی مهدی تفرشی از دوات شنجرفش دل شفق پر طغرا حقه سرخی کان یاقوتست بی خراشش درون *

صفت چمچه قلمدان

طغرا کاغذگیر باناز گرفتن دسته این قاشق هر دو دست خود را ور از نمود لیکن از کوتاهی بخت دسته اونصیب یکدستش هم نشود مقط نادوار چون ترکیب این قاشق نازنین دل باخته بقصد دیدنش خود را سینه چاک در خانه قلمدان انداخته مقراض اگر بال خود را چون مجمره چوبین منبع بند نمی دید باستقبال این چمچه زیبا تا کارخانه قاشق تراش می پرید قلمتراش چون در سنگ لاخ طلب او تن تبگاپو داده است از بیدست و پائی چون تیغ کوه بر بالای سنگ افتاده است قلم پاک کن را چون این قاشق آبدار بکف در نمی آید چون دستمال طبق شو بهیچ وجه از کدورت بر نمی آید اگر کلک شوستر دست تصرف در خلقت خود میداشت استخوان دسته این چمچه را اسجای مغز خود میگذاشت اگر قلم واسطی بر تغییر لون خود قادر می بود از یکرنگی این قاشق سرخی را بسفیدی بدل مینمود در تیمم آبروی خویش را چون قطره گرد ساخت که شاید برای دوات درین چمچه تواند انداخت این قاشق عاج که بمجره زرین دوات رسیده کفچه مار سفیدی بر گنج طلای سیه تا بخوابیده دوات یکه یابیا چمچه بصفا آب در وچکانند جوهریان قطره سیاهش را به از دانه نیلم میخوانند *

صفت کاغذگیر

طغرا از کارخانه داران عاج بدندان فیل چرخ به هیچ چه ندیده استاد این کاغذگیر دلیج بگونه مهر مصابح تراشه ازان بریده چنین که طائر عاجش از ریاضت کشی با استخوان شدن بی پوست تن درداده از راه تن پروری در پوست هما چون استخوان نمیتواند افتاده چون از گشودن بال فارغ گشته اگر فارغ بالش خوانم سزاست و چون از واکردن پر مطلق گذشته اگر بی پرواش دانم بجاست لبکه

۵۱ زبان و دو زبان همکار یکباشند از یک زبان چیزی اظهار میکنند و از دیگر چیزی دیگر امّا این مقراض با وجود دو زبانی همکار ستای کار را هموار میسازد ۱۲

بقلمتراش خجلت دست خود را قلمی ساختند ظهوری هر که امید بخوان مفرداتش نشد سفرا و جریده ترکیبش روشن نگشت بهم فواره خامه چه بنفشه زار معنی بارسانیده وارشیرینی رقم تحریر بحروف چه شکر خندها چشانیده نوادهٔ ابکاه تماشا انجبان برخطش بخسپید که در برگشتن دیده ها را در سرمه بخوابانید و کتابتی بصورت پنهان خفی که بر سر صفحه کتابی پیموده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده طاوس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پای از دائره و نقطه دام و دانه همای نگاه ساخته نقطی که از نشاء منزوشت نیاسایند سطرش بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند

مرزا خلیل در فن خط شفتی بود اوراصفر الاوق خط را بسر حد کمال رساندن بدست گرامی او موافق هنره در ایان همه لات سرکوبه بی انصافی در عرصه پای دعوی پیش نهادن اگر پس خم زنند قامش تیغ محرف برکمر زند و اگر بی سر و پایان سرا پا گداخت میدان زیاده سری انگشت اعتراض بیجا از سر حرفش بر ندارند از شمشیر دو دم قلم فولادش تیغ دو دستی بر سر خورند در بهار افشانی نهال گلکاش گلچینان گلفروش سر بازارها دار شکر پاشی نی قلمش نیستانها شکر زارها در شهر سبز خط ریحانش مرغزار و رتها تجای سبزه پر طوطی خیزد در گلستان ارم خط تعلیقش گلزار صفات بهار نقش بال طاوس انگیز ریحان پیش خط ریحانش عبده نوشته و خط غلامی داده خط نسخش از خط استادان پیچ مسکون ثلثی در رتبه زیاده قلم دوداتش را اگر مژه و مردمک آهوی ختن گویم نفتی بر چشم آهو نهم و اگر قلم نرگس مشابه کنم نی را زهین احسان خود میکنم

صفت چسپانده

مهدی تفرشی وصلی دو رویه اش راخوش قلمی چسپان تر از چسپانده لیل و نهار ٭

صفت حروف تهجی

مرزا بیدل ملفوظات نسخ اقتبار در اعدا دا این حروف دائر ست و معلومات کتب اشیا بر جا ویکی این خطوط سایر اکتسابش اگاهی مراتب وهم و قیاس و التزام آن مانع بیکاری شغل انفاس

مرزا خلیل هیأت الفش با ورق معنی یاب بصورت سروی ست بر لب جوی آن نسبت نون با صدوف یکدانه گوهر شاهوار سزاوار در نظر ابصیرت حلقه چشم و مردمک دیدهٔ الوالابصار دائره جیم حلقه گوش دلبران عشوه پرداز حلقه میم گره بر سر ابروی نازاز دهای روشن منت بر چشم شاهدان

دعوی نمودن ۱۲
پس خم و پس خم زدن نهادن
دو داشتن بجای محجر گرختن
و تحقیق آنست که راه بیچ کرده ابی کسی در آمدن
و باز گریختن بنوعیکه کسی بران اطلاع نیابد ۱۲
تیغ محرف بسیار کارگر میشود ۱۲
ای از صفحه با بهار بال طاوس می انگیزد ۱۲

عماریست سیراب تبستان کسی را میسر است که از سوختن داغ شمع سواد روشن کرده و نقد دیدهٔ شمع
بینش درین ظلمات راه بچشمه سار معانی برده گلزاریست که خسروان سلیمان شان تماشای آن
می آیند و مانند چمن پیرایان دست نوازش آبیاری آن میگشایند طغرا فرد بغیر تحریر بناگوشی بست
بی زلف عنبرین و ورق بی تسطیر پیروئی ست بی طرهٔ مشکین مرقع را از حسن خط حاشیه وافشان نیز
و مجموعه را از خط خوش جدول و سرلوح می سزد سفینه خالی از سطور کشتی ست بیمردم بیاض تهی از نجوم
صبحی ست بی انجم +

عماری منسوب به عمار که نام شخصی ست ۱۲

صفت خط خوش

محمد قاسم این قطعه قطعه ایست از بهشت بریاحین حروف آراسته خطوط لعبری از شاهدهٔ دوائر
منیرش رشک فرمای خطوط شعاعی ست الحق دقایق معانی در صورت حروف جاری ساخته و معانی
دقایق در صفت نقوش ساری گشته طالب کلیم سبحان الله از حسن خط آن سرمشق فصاحت چگویم
اگر لمعان نیر معانی پرتو انکشاف چون درخشیدن باده از مینا بر ظاهر الفاظ آن نمی انداخت و دیدهٔ
دل بیک نگاه بلطف آن دو شاهد روحانی نمیرسید هرگز حسن جلوهٔ الفاظ دامن دیدهٔ بصیرت را
نمیگذاشت که از آن گلشن آراسته یک پرده گذشته بحضور حسن شاهدان معانی برسد و نزاکت اینهمه معنی
رنگین بلا تشبیه چون مضمون اشعار تازه گویان روزگار نافهمیده میماند تحمل و دماغ ادراک این فهمیدن تا قیامت میسوخت
طاهر نصیرآبادی خط شیرین چون صفحه صورتچه در شکر اسیر باشد مصرعش برروی صفحه از زلف و رخسار لاله رویان نشان دهد
هر نقطه سیاه بیله خال افتاده هر الف سروی در کنار جویبار ایستاده همیش حلقه در گوش سبزخطان کشیده لام اش با جیم ابروی قلاب
صید کرده میمش دهان خوبان را تنگ گرفته نونش نام هلال را حلقه کشیده ظهیرای تفرشی و همه ابروی عروسان
نوشاد نژاد که بسمله بخط سبز نوشته صحف دلربائی ست یا دلکشی مداد شایبه سواد شوق در دست چون کتاب
غلط بر طاق نسیان نهاده محمد علی ماهر شاخ گل صرخ قلم زرفشان شوق خطش را هنر کرده و برگ گل
رعنا در پوسته و روزنگ پیشکش آورده نکو بر پیوستگی نقاط شیرین دلنشینش نظر گشاده که سر برگه پیوسته
پشت دست بزمین نهاده در عهد خوش نویسیش ازبس یاقوت را مناسبتی بقطعه نویسی نمی بیند
نویسندهای آداب دان دفتر جواهر خانه اش یاقوت را قطعه نمی نویسند خامهٔ شیرین حرکاتش بمیدان
خوش جولان صفحه خط شکسته اش بنفشه زار خیابان استادان اقسام خط اگر بنظارهٔ خطش می پرداختند.

ای بر نقطهٔ خال سیاهی ست برآن ۱۲

از چنین رشک چه چیله‌ها که بر کمان ابروی شاهدان نشانده لاله زار الف لامها از کلاه گوشهٔ ترکان چگل
چنانغ دلخواه برده

صفت همزه

اعجاز خسروی همزه را گفتم که بیا کجی بنشین و راستی بگو که تو الفی یا همزه باری میان هست و نه حرف
در شمار نه همزه چون مار بر خود به پیچید و در حرکت آمد و گفت که من یگانه را دو حرف گیرند زیرا که هم الفم
و هم همزه آنجا که سکونت و راستی نمایم الفم سرآمد جملهٔ حروف و هنگام الفیت سکون من بحدیست که
هیچکس در من سخنی نتواند گفت و چون بحرف دیگر پیوندم به تواضع تمام فروتر بنشینم و آنجا که متحرک
باید بود خود را چنان پیدا کنم که هر همه آغاز سخن از من کنند آنکه خود را از شمار حروف بیرون افگنده‌ام
آن نیز بدانکه از معنی خالی نیست برای آنست که جملگی حروف را هر جا که طفلی و ناحفظی هست تهجی میکند
و هر یکی را انگشت بر حروف می‌نهد چه حاجت که من میان حروف مثنا آیم تا هر همه انگشت بر حرف من نهند چون بعد آنکه
درین سلوک داخل گردم بحرکات و سکنات خویش درین بحث تصرفی کامل دارم و هر بار از ان حرکتها
که مراست بصورت الف در الفاظ در می‌آیم و حرکت میدهم گاه از سر امری چنینم و گاه در سوال
دخل میکنم و گاه در قراءت پیدا میشوم و اگر نقش خود را به تشبیه بیرون نمایم گاهی که همزه ام بکفر کار روی
نیم که جملگی حروف را حک کند و در زمانی که الفم بر منع خطی مشابهت دارم که حلقهٔ میم را از سر میدان
بجا بیدنی نی که بهار دهای مانم و در راست روی این دور گذر روی آن

صفت بادشاه و اسباب شوکت و جاه وغیره

صفت بادشاهی عدالت پناه که سخاوت را وایه از وست و شجاعت را پایه از و
هزار جلال طبا طبا عرشته و پایه که آسمان انتظارهٔ طاق ابروی بارگاه جاهش که ماه تمام را
هنگام نگاه کلاه از تارک شده اگر از هلال دست برابرو نگیرد باصره اش از غایت خیرگی تیرگی
پذیرد داد وری که سجدهٔ داد عدالت داده و بنای سیاست بر اساسی نهاده که از اعتدال هوای
گلزار جاوید بهار روزگارش نهال زیردستی بی برکان بنحوی ریشه گیر شده و نخل ضعف نای ضعفا
بغایتی ضعف پذیر گشته که از نفیر نغمه پذیر و از هزار نالهٔ زار بگوش کسی نمیرسد مقیمای حسینی

چار ابرو واز نافه سالی های گره خون در دل نافت آهو از دیدن لفظ لا هر کس بنفی بر چشم تماشا

نهاده و بی اختیار زبان بکلمه سبحان الله کشاده از کاف سطحی منت انداز خوش گردنها قاف

تا قاف بر گردن عنقا طغرا اگر الف صد سال عمر کند قامت راستیش چون ته بای کجی

نخواهد پذیرفت با اگر هزار مخطط شود خال زیر لبش چون زیر فصل یک مو نخواهد نهفت تا را

از یک بوسه ربائی قلم دو گره بر جبین شرم هویدا ثا را از در نثار پاشی قلم سه عقده بر پیشانی

حباب پیدا جیم که از کلک قسمت یک ابرو یافته چار ابروش چگونه توان خواند حا را که از

سرنوشت خال سیاه رو تافته مساوی خا چه قسم تواند نشاند دال اگر کمان سیه توز خونش حلقه می بست

تیر غمزه اش از فولاد سفید بحبست ذال چوگان زلف خود بر کوی خال انداخته از هوالی شد نیش

تبصرف نه پرداخته را اگر تیغ دو دم را در قبضه میدید از خونریزی عشاق یکدم دست نیکشید زا موی

زلف سر خود را فرنگیانه جمع نموده وار بیم پریشانی مل تحریک صبا نه کشوده سین از بهانه خنده زری

جای لب خویش را بدندان سپرده شین از غایت گریه ناکی قطرات اشک خود را تاج سر شمرده

صاد را اگرچه سفیدی از چشم میبارد سیه بادام را هرگز بنظر در نمی آرد ضاد را از خال پشت چشم حسنی

رو نداد که نرگس بفکر همچشمی او تواند افتاد طا اگر درازی مژگان خویش را میدید طعن کوتاهی مژگان

با پیش نیزه میکشید ظا بشوخی نگاه چون فتنه انگیخته مردمک از چشم خانه اش بیرون ریخته دهن

عین به نیم شگفتگی تمام اجزای لطافت کشت و گلبرگ لب غین بشوق همزبانی او از فراهم آمدن

گذشت فا بسکه از سیه مستی بر پشت غلطید رویش بجانب دیگر نتواند گردید قاف عنان بحلقه

گیسوی سیاه در آمد که تن سفیدش از بیداری خویش بر آمد کاف اگر بحسن سلوک نمی پرداخت افتاد

را با سرکشی خم نمیساخت لام درین بزمگاه جای نشستن نایید چون شمع استاده پا بدامن کشید میم اگر

قامت بر تقاضی می افراخت نون دائره جلاجل خود را نمی نواخت واو ریزه پا اگر سر بزرگ نبود

های تمکین نزاد چشم شوخ نمیکشود لا از طرب پا بر سر پا انداخته یا خود را از ادب پیش او جمع ساخته

ظهیرا ای تفرشی جیم بمیل قلم سرمه مداد کشیده صاد و نرگس باغ را از سایه بر بستر بیماری انداخته

افگنده منقار عندلیب عین بر غنچه دهان غین نغمه سرا دادای تفرشی حرف سین بر موجه نسیم

در تبسم دندان نما غریب حبشی حرف مشد خود را شانه وار در موج وانده دو لاشی تفرشی حرف شین

ای های مدوره ۱۲ — ای صد سال ماند ۱۲ — ای بسیار ۱۲ — ای صفا ۱۲ — ای نقطه ۱۲ — ای دو دیدان ۱۲

ای های مدوره اش چنان خوبست که نافه آهوان از رشک خون گشته ۱۲ — ای چنانچه خال زیر فصل مخفی نمیشود ۱۲ — ای در قسمت خال سیاه نبود ۱۲ — ای چون از آن دور بود ۱۲ — با صبا آنکه او حرف مکرر است ۱۲ — از آن زلف موها را یکجا ساخته جوره می بندند ۱۲

قیصر روم رخ بر زمین نهاده از روی انکسار ادا مینماید که گوهر آبرو برسم پیشکش میگذرانم برای صواب نمایش بر بادشاه خطا آهو میگیرد که مشک را چرا شیوهٔ غمازیست و ضمیر آفتاب ضیایش بخسرو انجم تعرض دارد که ماه را چرا پیشهٔ تمامی ست خط جبینش از سجده گذاری آیه سجده گشته و انگشت و ستش از سبحه شماری امام تسبیح شده مهرش بر صحیفه اقبال آفتابیست در اوج و دستش در هنگام سخاوت دریائیست که موج همت بلند گروهٔ اوست و بینش نظر یافته او واضح عنقای روح بد اندیشان از مهابتش چون شاهین تراز و ریخته پر و برنگ شاهین تصویر از رنگ پر جگری بی اثر چون ساقی سرمست جودش دست بذل کشودی بر مخموران خمار خم شراب سیم روان بساغر پله تراز و پیمودی در زمان عشرت تمیزش کسی جز تراز و بار دل ندیده ولی غلط گفتم که گنج زر بی تراز و در یکدم بخشیده چه ها چون خاتم بی نگین چشم در بزم عظمت و اجلالش بحسرت نگران و سکندر را مانند آئینه دسته دار از حیرت شکوه دولت و اقبالش دست ستون زنخدان چمن دلفریب دولتش را خار چنین از مژگان گل بهار ضمان و قصر تمام زیب طالعش را پرچین کاری از خورشید روی نیکو اختران هر جا تخت نشینی و تاجداری بود بکبر دارا فسر کرد فرق دالایش گردیده و بآئین تخت پای فرقدان سایش بوسیده در گلستان سیاستش گل بگشاده روئی با بلبل رنگ گرم خونی ریخته چهره از شبنم نقاب بند و شاخهای گرانبار چون مستان باهم آویخته از ترس شاخچه بندی باد صبا از یکدیگر گسسته پیوند مرزا امانی سبزواری صاحب قبضه که بازوی توانائیش کمان دعوی از قوس قزح بر طاق بلند گردون آویخته و هیبت لمعات تیغ آبدارش که خنده صبح قیامت گل شاخسار اوست جوهر شمشیر آبدار برق را آبرو ریخته فتح و نصرت از چار آئینه اش درخشش جهت نمایان سپر فیروزی پیکر از دست شوکت او گل بدامان غنچه دلها شگفته از بادوستهایش سکه نقد عشرت روی زمین نشان بالیش در یاد دستیست که گوهر ثمین سخن بشادابی معنیش آنقدر بر خویش بالیده که از غنچه دهان در دانهای شبنم بیرون تراویده قلم شیرین رقم انسته و قلم بنانش چون لبهای تبان چینی شکرستان مداد کم استعداد که بهر قطره اش مشک نه شدن در آهو گرفتن بود بفیض رنگ آمیزی حسن توصیفش مثال سیه چردگان هند ملاحت نشان کالعدم تنک مایه را از نور افشانی تعریفش از طالع سفید و بخت سبز گنج بادآوری بدست افتاده دوات عنبرین رشحات که گوش بر صریر کلک نزاکت تقریرست

جهان افروز خورشیدی که تا آفتاب اقبالش از برج مملکت تیغ عدالت کشیده چشم روزگار بخواب هم روی
شب سیاه روزی ندیده و کانی پیر از محیطی که تا کیمیای نظرش در و دیوار ملک بزر گرفته مس زر اندود
قلاشی سیمیای مدبر رفته تیره روزی را داغ شمع شبستان ظالمان در پریشانی و در عهدش جمعیت کیسه کاسگان
ذره پروری که سهها در سایهٔ تربیتش خورشید را به بهای ذره نخرد غریب نوازی که شرر در هوای حمایتش
از شعله دست برد نخورد در مصر مملکتش زلیخای دهر آغوش هوس بگل جوانی کشاده و در دور معدلتش
گرگ فتنه بیوسف بوسف دست برادری داده دایهٔ دوران شاهد اقبالش را چون الف آزاد در میان
جان پرورده و مشاطهٔ جهان بآرزوی دامادی او عروس ملک را بزیور معموری هر هفت کرده بآیینی
معدلتش ناخن کبوتر از خون عقاب در دشت آسودگی لاله میکارد و به پشت گرمی محافظتش منقار
کبک از سینهٔ باز بر آتشی بر میدارد صفیر عدالتش بریده عدل گستری را براه گمنامی انداخته و دیهیم
سخاوتش جریدهٔ عطای طائی را طی ساخته در محکمهٔ ضعیف نوازیش اگر شعله با شرر در دعوی فروغ
بهٔ بندی قدرت کند به پشت گرمی تقویتش دست شرر بالا ست و در معرکهٔ غریب پرورش
اگر ذره بقصد مقابلهٔ آفتاب جوشن پوش و سپر بردوش گردد بجا از زنجیر عدلش سلسلهٔ برپا کرده
که نوشیروان دست تظلم از جیب خاک بر آورده اکسیر بذلش هنگامه گرم نموده که حاتم از شهرت
خود را بمس نسیان اندوده و حید از بیم آنکه مبادا گوسفند را بخواب بیند گرگ بر شب بانی دا
می افزاید و خار از رفتن بپای برهنه پایان چون پارسا بمیکده اجتناب دارد اگر سیلاب را
گذر بر ویرانه افتد چون قطره در شوره زار قدم جرأت پیش نمیگذارد و زلف نکویان بهوا خنده لبری
از پیچ و تاب خود بزنجیری در بجزای سرکشی و دلربائی گرفتار پریشانی و دلگیری ست داغ ظالم چون داغ
پلنگ سیاهی نمی اندازد و آب در هوای کشور داوری جز مظلوم و ملهوف بمزاج دیگری نمی سازد
منیر چنبا حشمت سایهٔ یزدانی که طلسم سیمیا سیمای اعدا را بیاد ثبات تا بحر صاحبقرانی در هم شکسته
و مرحبا فر دولت جاودانی که دست جادو اساس خصمان را بمعجز تا بید ربانی محکم بسته سکندر
پاسش برزخ یاجوج فتنه سدی استوار کشیده و خورشید عدلش ظلمت ظلم را از چهرهٔ روزگار سترده
در پای تخت عرش پایه اش بجهت سرمایهٔ بلندی فغفور چین سر بسجود آورده بنده وار بعرض میساند
که کاسهٔ فغفوری پای تختی بسبیل نذر آورده ام و بر خاک آستان سپهر بنیانش بواسطهٔ پیرایهٔ ارجمندی

نظر توجهش بحال هرکه پرداخته کار دو جهانش بیک چشم زدن ساخته مؤلف تا عقاب بلند پرواز
همتش بصید تدرو رنگین بال جهان پر افشانی کرده و همای سعادت پیرای عدالتش بر فرق
فرق انام بال خجستگی فال گسترده باز تیزبال نگاه خوبان طناز از بیم ناوک خارا شگاف سیاستش
چون زاغ کمان بی پر و بال گردیده و شاهین تیز چنگ غمزهٔ معشوقان در سیه خانهٔ مژگان سر دزدیده
آن کریم بالذات که اصلا لا بزبان نرانده الا لفظ ما سوی آفریدگار و در دوران آرامش شناسش
هیچ آفریده اشک غم نفشانیده الا دیدهٔ ابر بهار مدار در عهدش بکار کسی گره افتاده گوهر آبدار
در دور سعادت ظهورش کسی که لطمهٔ ستم بر رو و دست رد بر سینه خورده درهم و دینار است فاخته چون
زاغ کمان بفراغ بال در خانهٔ کمان همزبان خدنگ و پلنگ با آهو در دوستی با هم زاغ باز از بیم
شاهباز عدالتش از دستبازی ستم باز آمده با طوطی و شهر خانه بازی حریفانه ساز کرده و عقاب
از بیم عقاب انصافش طبل خورده با صعوه و گنجشک در یک آشیان دمسازی آغاز کرده
آهو بره از پستان شیر شیر میمکد و از شیر مستی شیرانه بر روی پلنگ میدود.

صفت جلوس

اعجاز خسروی پادشاه عهد هنگام جلوس برای نشاندن سکهٔ توقیع از خدا یاری میخواست
که از مستجاب آسمانی آواز آمد که نصر من الله محمد صالح فرخنده روزی که روزگار در آرزوی آن
شبها بروز می آورد جلوه گر شد و خجسته صبحی که چشم آفتاب از شوق آن بیجیت بر دمید امیدی که
اختر فرخنده فال آرزوی آنرا شگون میدانست بر آمد و مرادی که بخت بلند اقبال فال تمنا میزد
بحصول پیوست یعنی فرازنده اکلیل اجلال عزیز کردهٔ حضرت عزت برگزیدهٔ عنایت آن حضرت
کلاه سروری را که جواهر انجم در ترصیع آن بکار رفته بود بهسری بخشیده و قبای سروری را که اطلس
سپهر والا استر او گشتی بر تن بهم آغوشی داده کمر لعل طراز را که از منطقهٔ آفتاب کرومی برد بر میان بسته
تیغ گوهر نگار را که بسته و دوزی در قبضه داشت دستگیری کرده پای سعادت پیرا بر سریر سپهر نظیر
گذاشت تخت بشد که نامگاری چرا مربع نشینند که نقش مدعایش درست نشسته و تاج سر
بمفاخرت چرا با وج نرساند که از فر سعادت سر آمد گردیده سپاس جهان خدائی را که سر انجام بحرف
تخت بر کرسی نشست و سخن افسر بالا شد پایهٔ تخت بآسمان رسید و درجهٔ اکلیل بالا گشت

طبل خوردن رسیدن و خود را کناره کردن ۱۲

بذوق سیر آهنگی این نغمهٔ خوش قانون بمضراب خامه را بر تار موی صوف نهاده بحر اشعار از جوش ستایش آن دیباچه بیاض دانش لالی آبدار مضامین سفینه سفینه در کنار انداخته و زمین ابیات از فروغ نیایش آن بلند مصرع دیوان خلافت بمطلع خورشید قافیه را تنگ ساخته استغنا قهرمان کشور عنایتش مهابت و صلابت را از خاک برداشته و از هیبت عظمت دشمن گدازش در پیکر مخالفان صورت را هیولی از آغوش انداخته شجاعت و شهامت خانه زاد دست و بازوی اوست و فتح و نصرت در جرگه دست بستگان چون ظفر چشم بر روی سر پنجهٔ مردیش و در زبان تیغ و سنان و از دست ناوک ریزی ابروی کمالش چشم زرد اعدا صاحب مژگان ساطع آنجا که حفظش سنگ و تیغ روزگار سر بمهر گذارد بی پروانگی چشم را بیاید که بتیغ شعله موی ظلمت از سر شب بر دارد بر خاک کشته خنجرش نهال بید مشک مثال غنچه باروی آرد و به نهال بهار حفظش تا چشم زخم کار نه کند بادام دعای جوشن از بر دارد اقبال بر تیغ حمایل کرده فال از سورهٔ فتح میکشاید و ظفر از رقم جوهر شمشیرش بدعای سیفی مداومت مینماید در پایهٔ قارت وقارش بدخشان را کم یک سرخ میدانم و هندوستان را بیش از چهار دانگ نمیخوانم آنجا که عدالتش شیرین فسانه طراز و فتنه را چون بخت دشمن در شکر خواب انداز دست سیاستش عقاب فتنه را مثل نسر طائر بفلک کشیده و از مهابت کفش کبوتر آشیان گیر در چنگل باز و پلنگ با نخچیر دمساز گردیده در روزگار عدلش شکر را از نیشکر نی در ناخن کرده اند که چرا بدل خلق میزند و در روزگار آئینی نپذیرفته که خازن نقد سخن از دست انداز معنی و زدان فراغت نه کند آوازه شرع پروری چندان بلند نموده که ماه پیرهن در پیرهن کاسته بزبان حال فریاد میکند که مهر خوبرویان کسی نورزد و از سیاست شحنه معدلتش زلف بتان بجرم فتنه شانه آویزست و از زر پاشی دست جودش بدرهٔ ارباب کمال از طلای کامل عیار شعشعه آفتاب لبریز محبت علی ما هر و جودش آئینه رحمت و ذاتش سایهٔ پروردگارست تا آستان خداوندیش خلائق پناهست و نقش نگین آسمانش بندهٔ درگاه اوست نوشیروان اگر در عهد معدلتش میبود تلاش خدمت را داروغگی عدالت می نمود گل حلقه بگوشش رنگینی کلاهش سرو حیرت زدهٔ طرز خرامش دل را محبت حق انباشته و هیچ سینه را از مهر خود خالی نگذاشته زرین گلی که طراز ندهٔ پیکر حلم اوست دوائره خورشید مرکز گردش قلم اوست

مهابت بالفتح ترس و نزد فارسیان بمعنی عظمت و شکوه استعمال نمایند ۱۲
صلابت بفتح سخت شدن ۱۲
از آنجا که حفظش روزگار را منع کرد از اینا رسانی ۱۲
نام دعا است عرفت اللسان ۱۲
دعای سیفی نام دعائیست که برای مرگ مردم خوانند ۱۲

از نقش نام نامی گرامی سرخرو شد و نقره سفید بخت شیخ محمد صالح سکه نام دوشهرت شد زر گرد نامش گردید و نقش سکه بخود بالید درهم که از گمنامی درهم بود از نام همایونش خود را گرد آورد و دینار که از سرگردانی دلتنگ شده بود از سکه والایش سرخط دولت یافت سیم با سفید بختی حاصل آمد زر را سرخروئی دست داد مغربی خورشید از شوق سکه اش بیتاب گردید و دینار ناقص عیار ماه از فرمانش شکسته خود را درست ساخت اگر اهل نظر سیم و زر را از شرف نام همایونش نرگس کردار بدیده جا دهند محل نظر نیست و اگر ارباب سخن تجسم سکه ها از قراین اسم خجسته سوسن کردار بر زبان نقش کنند جای سخن نیست لا اعلم زهی فرخنده نامی که آسمان بنبرش بپایه تو زر زنشانی چون نقش سکه بر خود میبالد درست مغربی آفتاب و مهر تمام عیار بدر که سال و ماه در رسته بروج صرافان قضا و قدر روانست از رشک یکی قلب و دیگری غیر سال بر آمد کیمیاسازی صنعت اندیش که پیوسته عمل شمسی و قمری در پیش دارد از تمام عیاری این زر و سیم مسکوک در حیرت افتاده هر صبح و شام زر و سیم ماه و مهر را در کیسه خود پنهان میسازد اشرفی از نام اشرف خیدان پایه شرف گردکرد و روپیه از القاب اقدس هزاران سعادتی روشناس گردید درست مغربی آفتاب را از شرف سکه محروم است هر شب مانند زرلیان خاک بر سر میکند و زر تمام عیار ماه چون از نام او مایوس است با وجود تمامی هر ماه گداختن میگیرد محمد علی ماهر تا دهان سکه بنامش باز گردید خوش نشینی نقش زر را بکام ندید

	صفت خطبه و خطیب و منبر	

اعجاز خسروی خطیب از غایت فرحت چنان بیقرار گشت که پایش بر زمین نمی آید میخواست که از شنبه بجمعه و پنجروز در میان بگذارد و بر آدینه افتد بلکه از قضا و قدر به تمنا میخواست که پنجروز از عمر کم کند و بجمعه رسد از شنبه تا آدینه هر روزش جمعه ای میگذشت تا خطیب پایه رفعت بر پایه منبر نهاد و خطبه آغاز کرد مرغان روحانی از آسمان فرود می آمدند چون بخطاب خدایگانی رسید از زبانش نور سعادت زبانه زد که منبر از تثلیث مشتری همایون ترگشت شیخ ابوالفضل منبر آسمان منظر بخطبه اقبال سربلند شد و درجات رفعت بجا و معالی ارجمندی یافت هر چند خطیب بصورت پایه بپایه فرود می آمد آن معنی مرتبه بمرتبه بلند میشد میقیمای حسینی خطیب تا دم از القابش نزد آمد از بلندی کمر نبست هیچ منبر را پایه از طفیل خطبه گرامیش از منبر پایه افلاک درگذشت محمد صالح درجات منبر از القاب نام والایش چه پایه پایه ها که بر خود نچید

ی ز نقش نام اقدس بادشاه جنت
ماهتش خر سفید شد

زیراکه بر پایه زرین
خطبه بنام بادشاه وقت
میخواندند

تاج را از تفاخر سر بآسمان فرو نمی آید و تخت را از شادمانی پا بزمین نمی رسد پایهٔ اورنگ از سر کرسی گذشت و کوکبهٔ دیهیم با کلیل رسید چون آن والا پایه بر تخت خسروی آرمید چتر همایون سایه برگرد سرش گردید چتر زرین خورشید وار از شادی بچرخ آمد و از بلندی کوکبه سر باوج سپهر خاتم را فر سلیمانی دست داد و قلم را بار نامه در سر انشا و تیغ جوهر مقصود در مشت گرفت کوس شادی در نیستان نگنجید علم نشان بلند بختی یافت کمان سرمایهٔ فتح در قبضه آورد تیر پی بسهم السعادت برد قبضه از شرم سر تا پا غرق گردید بیداد داد شرمساری داد ارباب تیغ و قلم چون تیغ و قلم زبان بتهنیت جوهری نثار و گوهر نگار ساختند و اصحاب دولت و حشم در ادای مبارکباد طرح سعادت سگالی و فرخنده فالی انداختند محمد علی ماهر الله الحمد که تائیدات لاریبی و ارادات غیبی در فتوحات پی در پی برروی بادشاه عالمگیر کشاده و زیب‌بندگی تخت جهان پناهی بر جلوس مبارکش از سمی اسم شاه اورنگ زیب جبر داده روز جشن جلوس مبارکش از زر افشانی تشریف بادلهٔ طلا خورشید تابان را سر افتخار بفلاک رسیده و شب نشاط ماهتاب چراغانش از براقی خلعت تاش نقره ماه تمام خود را بچشم آفتاب عالمتاب دیده

صفت نثار

شیخ محمد صالح خوانهای سیمین و زرین لبالب از لعل و گوهر بدست نیاز بر فرق همایون آن سرگروه پادشاهان افشاندند پنداری انجم بر سر خورشید نثار کردند یا لآلی بر فرق دریا افشاندند آب گوهر از سر آن بحر افضال گذشت و خط پیشانی آن کان اقبال خط یاقوت گشت چندان لعل بالای هم ریخته شد که کمر جوزا لعل طراز گردید عنایت الله از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد

صفت سکه

اعجاز خسروی سکه سلطنت که دستگیر عوام و خواص خلائق است خطابیست مکرم بادشاه را که تحریر آن بر روی دینار خورشید در خور بود و بر زر و نقره که قرة العین خورشید است ثبت است و از آن شرف پدر بر فرزند مقرر و ثبت تا آن مدورات که مخصوص باحسن الاشکال اند چون گلهای لعل و درم ... تمام دست بدست روان گشت هلال صبح درم و دنانیر از دولت نام نامیش خورشید وار نام ... از شهرت جاوید گشت معمای حسینی سکه تا روشناس نامش نشد نقشش هیچ رو درست نه نشست همان عالی طلا از

ستاره و رنگ هر چیزی دیگر ... سکه با نام میروزن کارنامه یعنی اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد و منت نهادن برکسی و پروانه و فرمان و رضا و رخصت دادن باشد و خزانه سلاطین و بمعنی نازش و مباهات و لقب و نیک و تفاخر و غرور ... هم هست و بمعنی ... هم

پیدا ساخته گوئی گرداب لوریست که بر سر دریائی فیض طرح اقامت انداخته

صفت تاج

علی رضای تجلی تاجی مکلل بجواهر که اشعهٔ نورش سیم و زر خورشید و ماه را در بوته رشک گداخته و شادابی آب و رنگ زمردش رگ لعل بدخشان را چون افعی زلف خوبان پر پیچ و تاب ساخته صفای گوهر شاهوارش صبح بناگوش تابان لعبتانی و عکس یاقوت آبدارش شمع فانوس دیدهٔ تماشائی در تمنای حسن فیروزه اش لاجوردی چرخ را از شفق خون در جوش و از حسرت در ثمینش گل چون خال عارض مه طلعتان سیه پوش فروغ لعلش آتش افروز رشک یمن و درخشانی الماسش برق سیاهی چشم دشمن

صفت تخت

مقیمای حسینی شان تخت فیروز بختش بلند که سایه اش تا بر عرش افتاده رفعتش بکرسی نشست و کرسی تا از خاک برخیزد سر خود را بخاک پایش بست چشم بد دور بدخشان از صفائی گوهرش اگر چشم خود آب دادی هر آئینه لعل خود را بآب دادی و نیشاپور اگر از نسخهٔ جواهرش گرده برودی یوسف فیروزه را از ته چاه بعزیزی بر بنیا وردی در تضرع لآلی ثمینش دریا هزار چشم از حباب بر خود بسته و تماشائی جواهر رنگینش آبلهٔ دل صدف شکسته خوشنمائی گلهای ترصیعش گل را بصد داغ عاشق آب زنگ خورده دیده و اسلیمی خطائی طرحهای دلپذیرش پیوند نظر از تماشای صورت چین بریده نقش و نگار صورت طاؤسیش دام فریب بر راه مرغ نظر گسترده و آب و تاب جواهر ثمینش در دل کان لعل نعل در آتش کرده از فروغ گوهر شب چراغش شب تیره سر مشق روز بدست روز روشن داده و از رنگینی گلهای لعلش جا بر باغ امکان دسته دسته گل خواری بر روی بهشت کشاده صفائی گوهرش دریا را تب لرزهٔ اضطراب انداخته و بهای جواهرش یکرو را بزنگ کیسهٔ کان پرداخته هیأت رنگینیش با آسمان بر سر زانوی دعوی نشسته و صورت تمکینش تخته وقار بر سنگ افزین شکسته جگرگاشته سیلان از تاب لعل آتشی ست آب شده و قرة العین عمان از رشک آب الماسش دانه الیست آب برده و جله را آنقدر نقد سر و یکعت نبود که بپایش افشاند از ین رو غرق ترست و بمین آن سنگ نداشت که نثار او را شاید نظر بر ین عقیق اشکش جگریست سر وار یدکه عرق تاک نساخته حاصل

کوکبی از نقاشی و کلی سبز که به گرد نقشها سازند و آن را بهندوی نیز گویند و تنها اسلیمی و سلمی نیز آمده و بها
ای عقیق جز عقیق یمنی ست بلکه اشک جگرخونیست جگری قسمی از عقیق ست ۱۲
ای از سطر آخر دیگر ۱۲

صفت نگین شاهی

شیخ ابوالفضل مهر همایون قطبی ست که بر فلک عزت و اقبال آرامش دارد و کواکب گرد بر گرد آن می‌پاید صفحهٔ کافوری قرطاس را از تابش جمال خویش می‌آراید و رونق چهرهٔ کاغذ را از تاب خود می‌افزاید دائره های آن دائرهٔ بدیع الاشکال ابروئی ست که بر جبههٔ مشکین طراز آن حرم قمر سرشت مسکن گرفته بل صورت هالیست که بر چرخ مدور نشان عنبر فشان نمودار گشته سفید بهایی که بر بیاض بسیار و تحت و فوق آن مهر مهر آئین پیداست همچو روشنی صبح صادق ست که از افق سعادت طالع ست انگشتری سلیمانست که جن و انس را مسخر ساخته یا چشمه ایست که آبش به مشک و عنبر آمیخته

محمد صالح آن خاتم معظم که سجده گذاران دولت و اقبال را مهر نماز ست و سپهر فرخ فرخندگی را آفتاب فروغ پیرا گرداب دریای حشمت و اجلالست و عینک دیدهٔ دولت و اقبال خاتم سلیمان زیر دست اوست و نگین آفتاب مهر پرست او هم صاحب دستگاه ست و هم صاحب بسیار برابادی دسترس تمام دارد امروز دستیکه او دارد بالا دستی انگشت نماست و چون خورشید نام و نور پیرا پیدا دست از نیمچهٔ آفتاب نیز که نام همایون بادشاهی خط جبین او گشته و اسم فرخندهٔ شاهنشاهی سر نوشت او گردیده چشم بد دور که شخص اقبال را بمثابه چشم ست و شاهد منشور را چشم سرمه ناک همانا نقش آن تموج آب حیات ست که در سیاهی جا میکند یا کعبه که تن بلباس سیاه در میاید یا نور دیده که بسیاهی در می آید نقش او با فرخ فالی درست نشسته و عکس او بر فرمان مرحمت عنوان هیکل آیات رحمت گشته

صفت چتر

شیخ محمد صالح تعالی الله فرخنده چتری که از یمن سعادت گرد سر آفتاب گردیده و هالهٔ ماه را در گرداب دائرهٔ خجلت کشیده رشته های زرتار از وی چون خطوط شعاع از جرم خورشید نمودار و عقدهای گوهر نگار از وی چون رشحهای باران از گل ابر آشکار سحاب که لولوی بار و سپهر که انجم نگار و لی لی غلط گفتم فلک تدویر قمر ست که حامل سعادت جاودانی گردیده یا مردمک چشم اهل نظر ست که فروغ انوار الهی گزیده چرا از هوا لا گهران بر سر شاهان میباشد یاقوت و گوهر کرده چگونه سر بآسمان نساید که سایه داری آفتاب سرگروه شهنشاهی گردون ناسه لیفی ست که سعادت گم گشته را

[illegible]

دریجا مراد حرف از نقاره است ۱۲ منه مهر نماز چیزیست مدور که از گل سازند و آن اکثر کربلائی باشد و سجده گاه امامیه و آنرا مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند ۱۲ بهار منه ماهیکل صورتیکه در بتخانه ها سازند و بجاء بتخانه را نیز گویند و درینجا مراد صرف از صورت ست ۱۲ منه

[illegible]

برای العین دیده و مژگان نظارگیان چون سر انگشت تماشاگیان بها پنجه در پنجهٔ خورشید افگنده از آب
و تاب یاقوت میدان وارش آب و آتش و رنگینی نمانده زیر روی آتشی و گشوده بیهانجی حریر و زری
طلای دست افشار کند نقش شنگرف یاقوت و مینای فیروزه در بیناگیری ببکیده گو کشیده از خط زمین
کنایه مینائی لعلش معنی خط یاقوت صورت تحقیق پذیرفته و از رشک طراوت زمرد کهنه اش خط ریحان نوخطان
ز کمال تری برو نهفته از خیالهٔ سبزهٔ نوخیز مینا کاریش گونه رنگ بسته سرو آزاد مانند سیاه قلم بهزاد
در همین رنگ آمیزی در رنگ ریزی بهار و در رنگ آمیزی نگاه زرار کمال آرام سرگرم رنگ ریزی

صفت جلوس سامان آن انجمن عشرت مانوس در صفت دولتخانه

مزاج جلال طباطبائی قلعه حصانت پناه که دمامهٔ سنگ اندازِ رفعت و ستگاه مش ازان بلندتر
که محرابی سجدهٔ خورشید گیرد و در سر شرفهٔ شرافت مکانش نمیگنجد که بقبول کورنش آسمان سر فرود آرد
دست انداز خیال را چه یارا که دست بدامن توصیف خاک ریزش رساند و آهنگ رسای عنقای اندیشه را
کدام اندازه که بتقریب هواداری ثناگر دقائق قرب برجش گردد بمعیار ضیا چاره پیمائش محیط شش جهت
صحن مسطحش مرکز هفت اقلیم از کرسیش عرش توان رسید و از عرش بلا مکان رفت از نهایت
ارتفاع حالات کواکب را برجی از رصد بنیاد آن توان شناخت و از دفور وسعت احوال عالم را
درو بهتر از مساحان ربع مسکون توان دانست از سنگینی و متانت این کوه تمکین هجوم زلزله در زمین
محالست و با وج رفعت این گردون شکوه نزول حوادث از آسمان دشوار ستاره گوی سنگریزیست
که معمارانش از آن پیرون انداخته اند و شهاب ثاقب رشته که بنایانش کشیده اند دست صفا
بهره فرو بخش تا جلا داده فلک فیروزه کار بار دیگر جام جهان نما داده از پرتو این آئینه آفتاب در شب تار
سایهٔ اشجار حیرانی و از عکس گل و سبزه ابروی طاقش رنگ قوس قزح نمایان فضایش از غبار
کدورت چون دلهای عارفان پاک و هوایش از کدورت غبار چون خاطر دوستان صاف سرمایهٔ
آب و رنگ نقاش بهار در رنگ آمیزی گلهایش بیکار رفته و خزانهٔ صنعت استاد نامیه در عروزی نهالش
تهی شده از نشاو ابی هوا تا اوراق مجموعهٔ غنچه بر یکدیگر بسته یا و صبا بامداد نفس با صد احتیاط از هم
گشوده جوبیارش از سرچشمهٔ فیض جاری شده سبزه و رنگ سبب طاقش و از گردیدهٔ عقیانی حسن
بلندی بارویی آن مرتبه که گر سپاهیش کنگره برآری از آسیب شیر فلک از خطر ایمنی و ترسیده

قلعه را حصار قلعه کرد اند و تازی فصیل و در فارسی ... ۱۲ بهار

بچنین پیوندرش رسانده و لعل که از گرد راه آمده دست آویز بدخشان نمایش افشانده بلور به چهره
[illegible] رنگی از نسبت حیثیت پشت بیچ اسپید سبز گردد که روزی در سایه او نشست سجاده را
آن آب بر روی کار نیامده که از نسبت او غرور را سر نجو کند و مرجان را آن نیرو در پنجه که دست امید
به پاشش زند یاقوت سیلان خود را بر دیده خاطرش بتاج کیان نشسته لولوی عدن تا رخصت بسایه او
برده دامنش [illegible] خورده به کرا ولیت چون صدف بپایه او بسته و هر کرا چشمی چون مروارید
بر روی او [illegible] رکیش بنای آسمان بر زمین نهاده و مقصودهای تدبیرش شاه
[illegible] داده میرزا جلال طباطبا زرین نگار را در رنگی که از سنگ رنگ جمع آید [illegible]
[illegible] سیلان از آب یاقوت سیل خون از دیده گشاده و از لون مروارید غلطان نظر گرداب آب تاب
[illegible] از جبهه آب زهره‌اش برنگ آفتاب ببال تری خجلت در پریدن و از آب و تاب [illegible]
آب [illegible] رنگ تازگی [illegible] یاقوت فرنگ پسندش مانند لعل نوشخند [illegible] قبول قیمت [illegible]
[illegible] صدف تصور چنین لولوی لعل بدخشانش از مروارید عمان آب بدهان
می آورد [illegible] نظر که پایه [illegible] سایه اش پای در خون یاقوت فشرده مردم دیده در گرداب
مروارید غلطانش طوفان چاره جوئی خورده مژگان تماشا گر هنگام نظر چندان سرمایه تمنا و راس المال آرزو
برگرفته که راه بازگشت نگاهش بر سر جا افتاده مانند خامه مذهب گر زمین و زبان با در پیرایه زر گرفته
تخت [illegible] قرة العین سحاب کار نجابت رسانیده که سعادت پابوس پایه تخت سلیمان ثانی بچشم
[illegible] گوشگان کان در یافت این نسبت والا کارش بجائی بالا گرفته که
رفته رفته در پایه سریر خلافت مشیر جا گرفته تا این خبر خجسته اثر گوش صدف رسیده چشم گوهر را گوهر چشم
[illegible] مرکز جا گرفته اش آب مروارید آورده از پرتو
[illegible] یاقوت در آب مروارید غلطانش گوئی بعکس کان سیلان در دریای عمان بعینه صورت بسته
[illegible] یاقوت این تخت بالوین تخت که جا بجا نشین سریر گزین فلک جا رسیده ست چون لالی
[illegible] لعبان [illegible] تخت یاقوت [illegible] جواهر این گنبد فیروزه و در برابر فیروزه حبابیش مانند
حباب [illegible] ثوابت [illegible] ز قطب شمالی و جنوبی [illegible] گذاشته در رفتار [illegible] خوبی
[illegible] تعجب انگشت حیرت [illegible] و چشمان از دیدار جواهر سیر [illegible] چشمی

مرزا بیدل دروازه بموزونی مصرعهای بیت ابروی دلفریب بوضع بهم پیوستن بجمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بسته و کشادش موارسند غنچه بود بنهایت تبسم خنده ش وبرگهای گلی مهیای کشودن آغوش همت خان درش چون دربار ارباب همت بروی همه کس گشاده و صدای عافیت بر دوام بخاص و عام داده

صفت حلقهٔ در

مخلص حلقه های دراز چشم غزالان دلکش تر زنجیر دروازه چون زلف خوبان دلفریبی بلند آوازه

صفت قفل

انوار سهیلی قفلی از فولاد زرنگار استحکام آن بمرتبه که دندان هیچ کلید گره نگشوده و دهن هیچ حلال مشکلات بحل عقدهٔ او راه نبرده

صفت دیوان خاص و عام

محمد علی ماهر ایوان خاص و عام چون سفیدهٔ سحر دلکشا و هر ستونش در رنگ صبح ظلمت زدا ازان رواز پرتو این سفیده شب عالمی روز رست که دیدار فرخنده حضرتش خورشید جهان افروز

بیت نور فروغ صفاآب رخ کار او ❊ روشنی آفتاب سایهٔ دیوار او ❊ وسعت آستانش بروی خاص و عام درکشوده و توزک شاهنش در خور منزلت جای هر کس نموده مرزا خلیل زهی ایوان خاص و عام بادشاه گردون احتشام و خسرو والامقام که مقصد خداوندان تاج و دیهیم و مرجع سعادتمندان هفت اقلیم ست سرفرازان را در ینجا دست خدمت بکمر ست و تاجداران را سر ارادت بخاک عمارتش همطاق ایوان سپهر و طاقش همرواق منظر ماه و مهر درش کعبه حاجت روای جمهور انام آستانش ملجا و مامن خاص و عام مقیمای حسینی همطاق ایوان سپهر طاقش چون مبلغ برروی محتاجان بهیچ وجه نموده و آئینه خشت ایوانش جمال شاهد مقصود نماید و از سرمهٔ خاک آستانش چشم شخص امل فروزان

صفت غسلخانه

محمد علی ماهر غسلخانه مقدس نمونه خانه طالع بادشاه جهانست که پیوسته نظرات سعد شهنشاه و دولتخواهانست آسمان سایبان پیش ایوان او خورشید ترنج طاق نقاشان او نقاش درپروانه

خندقش سجدی که اگر تهش سبزه دمیدی اند تعرض گاو زمین امان نیافتی محمد علی ماهر کنگره اش و دندانه وار ازمان نماید که عقد ثریا با دندان کشاید مگر کبوتر آفتاب از برج او پریده که بیک پیچ زدن بچرخ رسیده میرزا بیدل دولتخانه بصفای باطن بینا آئینه پیدا از فشار بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری آب از خجلت صفای خاکش زنگار غرق میگردد و آئینه در مقابل نگاه دیوارش دندان جوهر بر می آورد رفعت از پایه آثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده و عنان از پهلوی منارش پشت استغنا از کهسار گردانیده ظاهر و حید دنیا دیدگان جهانگرد که چون چرخ کهن سال بگرد دکره خاک گشته اند متفق اند که نو عروسی چنین از مادر خاک در وجود نیامده و دلبری بدین زیبائی کنگره تابندگی بر عذار مردم فریب نمالیده زمینش دلنشین و قبه اش گردون نشان نشیبش از خاک و بالایش بر آسمان هست افراشتن چنین بنای بلند پایه از خاک تنگ ظرف کم مایه بدان میماند که کدو از تخم کدو حاصل آید یا سنبله از دانه بال افزونی کشاید عقل از تماشای این زیبا عمارت غریق بحر حیرت که آیا آسمان بزمین آمد یا زمین به آسمان رسید امهات سفلی را از آبای علوی اکنون طفلی که شبیه پدر تواند بود بدین عنوان نزاده و بزرگی و برتری را چنین نقشی تا امروز بر خاک نیفتاده صحیفه خیال بر نقش بستن تمثالش تنگ و براق فکر را پای سرعت در طی طول و عرضش لنگ شیخ محمد صالح از بس بنا کرا از نهایت متانت اساس اساس متانت بکوه نهاده و از کمال حصانت حصار حصار حصانت بر گرداگرد کوهسار کشیده و در استواری بروج و سرافرازی عروج از درجات همت علیا عالم پیشه رسا یک قلم چیزی باقی نگذارد و در فسحت ساحت از ساحت سائر قلاع روی زمین بهمه حساب فاضل می آید +

صفت خندق

خزائن الفتوح خندق لب دو بابی داشت که هر که سخن بخشم میکرد میبزاست او را فرو برد خندق پیش لشکر یکبارگی دو درونی عمق خویش عرض میکرد و هر چند در ورت میدیدند و تعمق میکرد و در جرم چندان سیاه را سعی خویش راه نمیداد و دو لب بازکشاده در حفظ حصار سخن میگفت

صفت دروازه

انجاز خسروی دائره چشم از دو تخته در پادشاه حاصل شود چنانچه میم از دو لب از بنجا در گفتن چشم صرفه اینست که هم چشم با دائره است هم لفظ چشم دائره میم دارد و دله در از دو طبق درست شود چنانکه با بدو

پیرایهٔ آب و رنگ غیرت فردوس برین و هر نشیمن نشاط پسندش بنفوذ نقش و نگار رشک کارنامهٔ چین
تو گوئی نقش طرازان شیرین کار هنگام چهره پردازی تصاویرش از خطوط شعاعی مهر قلم مو ساخته که هر نقش
آفرینش بسان شمسهٔ مهر و ماه روشنی افزای دیدهٔ آسمان ست و نادره کاران سحر پرداز بها نقش و نگارش را
برنگ لاله و گل سرشته اند که برهر گل تصویرش هزاران مرغ قدسی واله و حیران از ترصیع گلهای الماس انور
و یاقوت احمر چون گلشن خدا آفرین رنگینی چهره افروخته که در برابرش شگفته رویان انجمن فردوسی چون چراغ
پیش آفتاب رنگ بر رو شکسته و صحن مینو فضایش از ترکیب اعجاز رنگین که سراسر بگوناگون سنگ نگارین
فرش ست مانند بهار خلد از آب حسن خیابان موج زن گشته که صحن سپهر را از انجم دانه دانه عرق خجالت برروی نشسته
از نزهت اندوزی سقفش نقشهای زر بر خود بالیده و از صفا کیشی دیوارش نظر بینش اندوز فیض گردیده

صفت آئینه خانه

محمد صالح لوحش الله چه صفاکده فردوس زیب که در و دیوارش مانند روشن ضمیران صاف دل
بهم بر صورت حقیقت گشاده و برنگ مرآت الصفای عقل هزاران خیال معنی جلوه داده از تماشای
نقشهای روبرویش معنی های رنگین در دلش پرتو انداخته و از چشمه سار آبش گلهای تصویر آب و تاب
جاوید یافته تماشای از درونش مانند نگاه از خانه چشم بیرون نمیتواند رفت و نظارگی یکبار از نظر بند
حسن او نگاهش بآسانی نتواند گذشت محمد علی ماهر تا پرتو جمالش بآئینه خانه رسیده دیده دران
آئینه صورت دلکشش را بچشم کشیده

صفت خوابگاه

محمد علی ماهر خوابگاه مبارک مانند چشم آرام یافتگان مهد خواب راحت و چون خلوت آسوده خاطران
مقام استراحت محمد صالح عبارت ارقم تزئین خوابگاه مقدس مطهر از رهگذر کمال اکتساب نظر فیض اثر
خداوند جهان بمثابهٔ دلفریب و نو آئین ست که بالاتر از ان در تحت تصرف خرد والا در نیاید و ذکر شمهٔ
از توصیف آن بمیانجی بیان و زبان درست بهم نرسد شمسهای نورانیش مانند شمسهٔ زرین مهر جلوه نمائی
سر اوج مرتفع لیل و نهار آمده و ترنجهای اطراف آن برنگ ترنج سیمین ماه پیرایه بخش صفحه روزگار گردیده
از نقش نگارین گلهای الوان چون چرخ مقدس بصد رنگ چهره برافروخته و از طراوت رنگ آمیزی ریاحین

جادوگرای معشوق ۱۲

و زینت کتابست با تزئین واژه حاشیه آن نسخه رنگین تا گل سرخ عقیقش چون سهیل تاب یافته
در کان لعل بدخشان گل یافته از رشک جعفری که رنگش یاقوت زرد را چهره کاهی و بوته ریحان
پیشانیش از زمرد فلک در باج خواهی محمد صالح مصوران جادو رقم در چهره پردازی صور گوناگون
و رنگ آمیزی خامه دلکشان آسمان کار فرموده اند که کرشمه حسن نگارستان مانند حسن جهانی هوش از
اهل نظر می رباید و نقاشان بدیع نگار هزار گونه نقش عجیب و غریب بر سقف و ستون آن صفه نگارین قفس
تاب و رنگی نگاشته اند که مشاهده نزاکت آن عقل را دیوانه میسازد و سقفش از سیم ناب بجنس صفات
زرگری جادو اثر چون آئینه سیم ناب فلک برابر اقبال درخشان گشته نقش بوته های زر بر فراز آن
به رنگ نگین خورشید در خاتم سپهر درست نشسته و از جلوه آب و تاب گلهای نوائین آن سقف زر
عقد ثریا از سلک اعتبار گسیخته و از رشک نگار آن کارنامه بهار آفرین نگارستان فلک زنگ رو باخته
سقفهای قسیمی از غیرت خاک آستانش سرمه سلیمانی در چشم جهان سیاه گردیده و از رشک صفای
ایوانش باغ ارم در پس دیوار گمنامی خزیده .

صفت شاه برج

تعمیر عمارتی درین قصر مثمن بهوای خاطر برج بهشت و قصر برآسمان مهره چشم آفتاب بر بازویش
بسته کتابه ایوانش بطاق ابروی شاهدان سرخط تعلیم داده و مرغان تصویر سقف و جدار بهوایش
بال افشانی های خاطر خواه کرده بجنت سبز آسمان هرگز چنین نگاری در بر نکشیده و از گروه صفحهای
غبار بخار صحنش نرسیده محمد علی ماهر اگر کبوتر در سایه برج زرنقش نشیند خویش را از پرتو آن
برج زرین بیند محمد صالح شاه برجش که بفر تمکین و رفعت سر آمد سرکوب عمارات روزگار است چون
گنبد زرنگار فلک روی زمین را زینت داده و بعلو منزلت و سمو رتبت مانند طور پرنور دیده امید
بتجلیات حضرت نور الانوار گشاده و درونش چون باطن کرسی نشینان بارگاه تعظیم مهبط فیوضات
نور الانوار و ظاهرش همچون صفحه عارض مهرویان بهشت نموده حسن لایزال حریمش از بس نقش و نگار
مانند گلشن ابراهیم آبروی هزاران ربیع و بهار و روی دیوارش بصفا کاری چون دست کلیم چهره گشای
صور انوار فان فرهاد فن از هر سنگ دیوارش بصفا کاری صورت شیرین هویدا کرده

و مائل کیسه اش کیسه پردازان بی نیاز را از زر و سیم هر حوض بلورینش چشمهٔ مهتاب ست هر طاس زرنیش جام آفتاب از عکس طلاکاری سقف و دیوارش آب حوضها آب زرست و هر قطرهٔ آبش بجرعهٔ زر برابر از این سرچشمهٔ تری بر می آید و ازان آب مهتاب رو می نماید حیران پرچین کاری در و دیوارش نادره کاران روی زمین محو تماشای سقف و جدارش صورتگران چین تا بدایش بوته کاری باب زر گردیده مفعول ۱۲ یا نهالیست از بس اعتدال هوا در آب آئینه دمیده رشک فردای قوس قزح هر خم طاق میناکاریش نجیرستهٔ افزای شفق شیشهای پرنقش و نگارش محمد علی ماهر آب حمام جان فزا بصورت و معنی زر زرنست و هوایش باعتدال روح راتبجان خمیر گچش باب چشمهٔ خورشید کرده اند که چو هر آب فتاب را دران بیده اند سقفش از قطرات عرق چون گنبد آسمان پرستاره و چشم مهر و ماه بر گلجامش گرم نظاره رخست کرده آئینه کاریش فلک ثوابت روزگار و پرتو ظل الهی در و کواکب سیار باعتبار آئینه ۱۲

صفت گلجام

مخاصص از تاب خورشید گلجامهای رنگین تر از باغ برافروخته تر از شیشهای رنگ متصل بچراغ بر همه کس روشن که هر جا چمنی بوده از آب تر و تازگی رسیده مگر این چمن بآبیاری چشمهٔ خورشید گلگل شگفته گردیده چشم حلب روشن که همچو بزم افروز چراغی دو دمانش دارد و دل شیشه خانه شاد که در شبستانش شمعی ست که بهار القابش نور چشم می نگارد

صفت مصالح حمام

میرزا خلیل گل حمی او از آب گل خوشبوتر صابون عراقیش از حسن ترکان شسته تر جهانی از شوق سر شوئیش پای حسرت در گل عالمی بلاحیت آملهٔ اش مائل حنایش را دست نگار بسته خمیر کرده و سمهٔ اش از برگ زبانی در وصف خود بآورده

۹۱ پهرنگاران شوئیده ۱۲

صفت دلاک

همت خان زیر استره این دلاک سر سرافرازان خمیده و بوعده هزار کیسه زر خزینه داران جهان را از کیسه کشیده

۹۲ ای کیسه بر بدن شان مالیده ۱۲

صفت کیسه

میرزا خلیل کیسه اش بهتر از کیسهٔ زر

رشک فرمای زیبائی منقش بهار اخضر گشته

صفت کتابه

محمد صالح کتابهٔ فیض نگارش گوئی بقلم صورت نگار بارگاه امکان طغرای عنبر پرشال دلبری مرقوم
گردیده و نقش زیبائی جداولش بفر راستی خط بطلان بر تصویر مانی کشیده

صفت حمام

میرزا خلیل صفای رنجبت کهش عالمی را در دلنشینی از لباس تعلق برآورده و هوای باعتدالش
از چشم گل ایام بهار فرستاده عرق فرمای کیسه راحت گرمخانه باعتدالش جهانی در آب و عرق از
گرمی بازار کیسه مالش منت بالا دست دلاکش بر سر جهانی از مرد و زن دست لطفش عالمی را بعد گرمی
در گرداب از آئینه حوضش عکس شیشه های الوان گلجام برنگی پیداست که جوی بهار گلزارش رونماست چه خوش
چشمه ایست که تا نگاه دریا دل است با چاه نخشبی که ماهی زان نمایان است خراب ساغر طاس لبریزش
جام جمشید در تاب رشک صفایش آئینه خورشید از صفای سنگ مرمرش آئینه را زنگ کدورت برد
و از جلای آئینه اش صفای بلور خجل صفای سنگ صحنش بمرتبه که نگاه با بیچار تماشائی در یک قدم هزار جا
لغزیده از سبک روحی چون نسیم قدم بر روی آب نهاده گامی بر روی آن سنگ نمی نهد خزانه اش مرواید
سیم ترست بجوریش معطر ساز دماغها قیمت کلابش حاصل باغها غنچه دلها از هوایش شگفیده این دانه
درین آب و هوا سبز گردیده درین عالم فضای دگرست و درین اقلیم آب و هوای دیگر نواب بهت خان
زهی حمام نزهت مقام و گرمابه فرحت احتشام بنام ایزد عالمیست برون از عالم آب و خاک و جهانیست
از گرد کدورت پاک که باد و خاک را در آن نشانی نیست و غیر از آب و آتش در میان نه آتش او آب است آبش
آتش گرو از آبش از بس صفا با آب کوثر برابر آتش آمیده اش با آتش یاقوت هم گوهر آتش او چون
آتش ابراهیم در حقیقت گلزارست و آبش را خضر با آب حیات خریدار و آبش چون آب بلور آتش نهفته است
و از آتش او مانند آتش یاقوت آبی نمایان هوایش با هوای بهشت همسایه دیوار بدیوار خلقت روز و شبش
جدا از خلقت لیل و نهار حرارتش چون حرارت غریزی سبب قوام تن و برودتش مانند تبرید در مزاج باعث
راحت بدن این خانه بر هیچکس سنگین نیست خانه خوش آب و هوا تر از وی بر روی زمین نه تماشائی او
بر نقد کیسه ها دوخته نظارگی او از گوهر تماشا خزانه ها اندوخته محتاج خزانه اش مالکان گنج هفت اقلیم

چمین تعینش ولیلیست روشن واگر بنویسم که معنی صورت فیض از نقش سیمایش هویداست آیینه چهرهٔ
براستی گفتارم برهانیست مبرهن تا آن قرة العین سحاب تراوش محبت درون آب جا گرفته لب
بهزار شادی بهم نمی آید و تا آن نور باصرهٔ آفتاب ببحر هم گوهری در آغوش چمن مربع نشسته سبزه خضر لب
زبان طعن بر گلشن آسمان رخشیده آن میگشاید میرزا بیدل وضع حوض از لبریزی معانی آبدار مایل
مستزاد رسائی طبع رای نقش تبارک الله صورت این حوض کوثر لطافت سلسبیل سلاست که
جمال باکمالش زلالش از تیر رایه افضل الاشکال نیل بدنامی نقصان بر چهرهٔ ماه تمام کشیده وصباحت
رخسارهٔ صفا پرور سلسالش آب چشمهٔ حیات را در چشم سیاه ظلمات گردانیده صبح فی صفحهٔ صفا دست از
غبار کثرت ماسوی شسته و از جدول دایره پیکر در کنار وحدت نشسته روشنی لیت قندیل نشین
بعز ازم خوانی تموج تسخیر پریزادان پریخانهٔ گلشن کرده همگنانش قدم بر خدمتگاری و حکم آبش بر جمله جاری
به نیر آسمان لطافت ست در وسط اسمای گلشن خرگاه هاله زده لا اعلم حوضش عروسیت آیینهٔ
صفا بزانو نهاده و بجهت شانه کردن از موج گیسو گشاده بقصد خرامش سنگ مرمر بر خاک راه فرش گردیده

وزین جاده گاهش از آب روان یا ایمنی کنت ترابا شنیده

صفت چادر و آبشار

محمد علی ماهر چادر آبش چون پردهٔ سحر مصفا و گلچهرگان باغ را آیینه بدن نما فروغ باطن از صفای
ظاهرش عیان و پیوسته بذکر جلی زبانش روان بجز زنجیر موج که نقشش تا آبشار مرخوش نشسته هرگز
نقشی بر آب صورت نه بسته میرزا بیدل قصیدهٔ آبشار را از هجوم سلاست زینش المسیح طرز رسالی
مولوی لا ادری پایهٔ آبشار چرا بلند نباشد که چادر شرم عروسان چمن نگهداشته طغرا بهر کارین
آبشار آسمان چو پیدا را ندیده معنی انزلنا من السماء ماء را نفهمیده خان عالی ازین آبشار آبی بروی کار
آمده و صدایش بگوش غنچه دلان افسرده خاطر هم آهنگ بلبل گلزار ماهیان دریا چه را از شوق آنکه
نقش پشت ماهیش در سنانشسته نشاطی رو نموده که خار زنجار بسر سیده وانده صفائی آبش چندان
بلند مرتبه شده که گویا آیینه سحابست صورت معنی انزلنا من السماء ماء را بنظر نظارگیان میرساند آب از
خوشحالی میجهد و جو بجستجویش هرسو میدود فوارهٔ تعظیمش برخاسته لمصرعه تواضع زگردن فرازان نکوست
نکوست * حوض کاسه دریوزه گرفته در پایش افتاده که مصرعه گدا گر تواضع کند خوی اوست

صفت نهر

محمد علی ماهر طبعی که بوصف وسعت نهرش پردازد با آب تاریک حرف دجله نسازد هر که بذکر آبش عذب البیان گشته از گفتگوی فرات دست شسته خرامش با وجود مستانه روی بی شور و شیرین و ساحل دریا از ملاقاتش مجمع البحرین محمد قاسم نهری چه که دریائیست پر فیض هر شعبه که از و جدا گشته گوئی دستیست پر سیم که سخاوت پیشگان بجا بجا جان یا زیده و سبزه ته آبش که ماهی دار در آب بکان گزیده خیاط صنع کسوت آبی بر قامت زمردفامش بریده عجب نقشی در آب نموده و طرفه رنگی بر آب زده بعضی از صنعت گران که شکل بساتین از عقب خانه مینمایند نقشیست از این نگارخانه و کارنامه ایست ازین کارنامه نظر حقیقت بین چنین دیده که این جوئیست از جنت روان و این سبزه بجای زمرد و زبرجد از ته نمایان میرزا جلال طباطبا بحر طویل شاه نهرش با عرض و طول بحر اخضر دم برابری میزند محمد صالح نهری بصد آب و تاب چون جوی شیر بشیرین ادائی روان گشته و روح افزا آبی بهاران دلکشائی مانند گلگون نازمهوشان از خیابان قطره زنان گشته به پیوند دورونی در رگ و ریشه چمن چون مهر گلرخان در عروق و اعصاب اتحاد کیشان جا کرده و از رشحات زلالش که آبروی حدیقه زندگانیست دل یک شهر سبزان آب خورده طره موجش بحیت فریب عروسان چمن ظریفانه از رشته آفتاب دسته گل بسته و نونهالان ریاض را مشتاقانه در کنار گرفته انوار رحمت الهی از ضمیرش مانند حسن معنی از عبارت شسته و صاف هویدا و آثار لطافت کماهی از طبع پاکش چون رنگ از چهره گل پیدا از تخته آبش که لوح تعلیم هیبار در ونان مکتب قدس ست روشنان فلک درس ابجد نور خوانده و جدول موجش که سرمشق روشندلان صوامع دانش ست پیر روشن ضمیر فلک را در پس زانوی حیرت نشانده

صفت حوض

محمد صالح حوضی مانند صوفیان صافی مشرب بر مسند وحدت مربع نشسته و یکبار روشندلان از فواره انگشت شهادت بر آورده موجش هر نفس تازه نقشی[1] بر روی آب می آرد و آبش پاکیزه نفسی پیوسته تفسیر سوره کوثر[2] می نگارد موجش مانند چین پیشانی گلرخان زیبنده و نوائین در ساحلش از نور سبزه و گل بهار آفرین اگر بگویم که تفسیر سوره نور از صفحه موجش هویداست بر فروغ سخن بیافزایم

[1] تفسیر قرشی از درویش ... ۲
[2] کوثر نام سوره ایست ۱۲

روح است و اگر تمخال لب دریایش خوانم سزا حبابش چو پاک گوهری از دم روح القدس آبستن است و ببرکت نور مقدس رازی فلکی بر باطن هیاتش مبرهن حبابش طلسم گنج عین الحیات است و برنگ والا مشرباں صاحب دم رازدار نفحات الانس روضهٔ جنات هر حبابش را اگر با موجهٔ تسبیح یکان نسبت دهم گنجایش دارد و اگر با نکمهٔ گریبان خوبانش تشبیه کنم می‌شاید فانوسیست که شمع با دو رو جا گرفته در دو نیست کرد طاآب از و آشکار گشته جادو طرازیست که حبابا در حقه میتواند کرد و نیرنگ سازیست که بباد گره میتواند زد

صفت ماهی

محمد صالح ماهی نازک ادا چون مصرعهای موزون در یک بحر با هم پیوسته و برروی چشمه مانند عکس چشم زیبا در آئینه پدیدار گشته انوار سهیلی ماهی زیبا صورت شیرین هیاتی که آب زرپوش چون او چوشن پوشی نپرورده و دیدهٔ مردم آبی مانند او بعنی در عرصهٔ بحار ندیده جلال طباطبا همیان آه چون دفینه جواهر قلم خزینه دار پهنا بر درم

صفت فواره

ماهی فواره آبدار شمع کافوری این گلشن است که صحن باغ از و روشن است نهالش تا بنو خیزی سر برافراخته حرف تجدد امثال بلند ساخته جلوه اش دیده نظر خوش نما و چون نخل نور بجسر ابا ضیا ظهیر تفرشی چه فواره شیرین خیمه نشینی است گیسوی گوهرکش شیشه بر تن بلورین افشانده و پرویز حباب از دور با چشم نمناک تماشا ایستاده مرزا بیدل بدبیه امواج ترجیع میند فواره منتهی پرواز باین لا اعلم فواره چرا سربلندی نماید که وحدت او انتظام کثرت ریاحین می افزاید محمد صالح فواره ها موزون برادر آن چشمه نور گوی گرد آفتاب هزاران هلال فرخ فال قد بنا برافراخته و بنگ تابان سیمین تن با شارهٔ سحرنمایان بغارت دلهای تماشائیان پرداخته گاه از نیرنگ سازی چون تیر و الی کشاد یافته روی هوا پرستاره مینماید و گاه از شعبده بازی مانند گلریز کواکب چهره افروز گشته روکش اشعهٔ آفتاب میگردد و از صحن آب چون معنی بلند از ضمیر روشن سر زده و بدلا و بری و نیکو روشی برنگ مصرعهای دلچسپ آمده و چون سخنهای رسیده خوب رسیده هر فواره اش چون نا مهست بلند آمد افرازی سر بفلک افراشته و مانند فکر دلپسند طرح اوج گیرائی انداخته روز و شب بکردار اهل صفا بتصفیه باطن

ملا تجدد امثال یعنی نو پیدا شدن اشکال و جزو فقرست که در هر آنی عالم فنا میشود و باز بشکل همان شکل پیدا میگردد ۱۲ ملا با عتبار باز آمدن آب از بالا بزیر ۱۲

طراوت باغ را طرفه کارفرمائی پیدا شده که تا او به انبیا و آب روان نشده بنضارت چمن‌ها عجب دستیاری آمده که تا او سیرابی نشد گلستان آب و رنگینی نیافت گلها گوش برآواز شدند که عندلیبی بنگاه برآمد برگها دست‌ها زدند که مطربی مضراب ترنا زد سبحان الله نمیدانم این سنگ سنگ دیده است که از نهیبه آب میبارد یا تبیان جست که بموجب فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا چشمها از خود برمی‌آرد محمد صالح زهی آبشار فیض آثار که صفائی تخته اش نمایش صور حسن نظارت کواکب مسعود را اسیر جلوهٔ خوش ساخته و ادای دلربایش بصفا پروری چون طبع موزون طرح طراوت تازه انداخته نگارین دلفریب که مانند نازنینان هند بجهت مزید زینت حسن سلک مروارید بر معجر سیمگون خود فرو هشته سراپا زیب که یکبوار حسن عارضان لالهرخ بآرایش بر صفت طراز کهکشان بر دامن خود بسته نهرها از عکس نقش چون مینابی دست هدیه که مانند ظریفان نزهتکده حسن دسته‌های گل تبار گیسو بسته دروقتیکه از پاک گوهری بخنده روئی میگراید اگر آفتاب از غیرت جلوه اش نقاب برخ کشد می‌سزد و در آشنائی خنده چون گوهر خویش بنماید اگر پاره از درجه اعتبار ساقط گردد میشاید

صفت حباب

ظهیر تفرشی حباب با رنگ فاخته با سرو روان فواره در لطر بازی و شمع پروانه از غیرت گرمی این هنگامه در اشک ریزی و جانگدازی وله سیمین غبغبان حباب با بدامن پیچیده چون کبوتر معلق زن ساطعا سرگروه عمامه بندان مولوی حباب که ریش موج از ناف گرداب گذرانده دم از تجرد میزند هرچند پیش از حرف هوائی نخوانده وله از زبان حباب تنگ ظرف عالم آبم یعنی بیک ساغر کبابم لی فی آن رند تجرد نوش مستم که پیمانه فاش زدم و کاسه بر سر دریا شکستم از دولت هوای تجرد چشم از ما سوی بسته ام و در اقلیم سکبروحی بر تخت رجان آب نشسته ام مالک الملک بحارم داعیهٔ صاحب کلاهی دارم مخلص خان جام جباب که پیمانهٔ ظرف گنجایش و گنجایش ظرف خالیش تریست آمد دستگاه کمال وسعت تجرد چیده که باده پیمای مستیست که با آن هوا نفس سوزد که محیط را قطره ندارد در گلوی حوصله العطش گوی خویش چکاند میرزا جلال طبا طبا غمزهٔ چشم حباب با انگیز باد و زیاد گوشه نشین را چشمک تحریک عیش میزند نکته سربسته حباب همانا سورهٔ سریست که تفسیر آن جز بحل معمای وحدت نه توان کرد محمد صالح همانا نقش حبابش پستان عروس لطافتست و غنچهٔ باغ طراوت اگر گل میخ آستانه بجوش دانم

ته دار به کیفیت تراز ابر شفق آلود بهار چمن را از آن رنگ بر رو شکسته که بهار را اینجا نقش برنگ دیگر
نشسته نمد اگر عبارت از نگارخانهٔ چمن باقی بود بهوس میتوان چون آئینه نمد پوشی اختیار نمود

صفت اوقچه

لالا دری خوشا اوقچه که مانند فلک هشتم لبریز ستاره و برنگ قطعه باغ ارم دامن پر گل نظاره طاوس
رعنایش در جلوه گری بال و پری کشوده نی نی در هر پری چشم رعنائی دیگر باز نموده کهکشان را پاس ادب
دامنگیر شده که بقهقهه در نمی آید و فرشته اش از این گلزمین دلنشین بسری افتاده که بآسمان مراجعت نمی نماید
ما قشبار تصویرات مردم ۱۲

صفت سوزنی

مخلص سوزنیهای بزم افروز برنگ دل پرداغ سینه سوزان محبت گلدوز از رشته کلابتون پیراهن
نقش و نگار گوئی تحریر طلا گرد حروف کشیده قطعه ایست بخط گلزار کارگاه گلبافی از نقش و نگار رنگ
برنگ بوقلمون کرده چمن تراشی مانند تخته تصویر فرنگ

صفت نازبالش

مخلص نازبالشهای زینت اندوز برنگ غنچه گل زرد و زرنام خدا از زرنگار رنگ گلکاری جلد مرقع
ابریهای اگر غلط نه کنم از تارهای منقشش زرفشان صفحه بیاضی بود لعلی و از تحریر کلابتون طلائی جدول
کشیده کاشانی بخط میر علی بر یک معشوقی مینمود پری پیکر از غلاف پنبه دار لباس گلبدنی در بر داشت
مردم یک پهلو پس پشت گرم تر از رو برو چشمی که ازین چمن گل نظاره چیده بصد رنگ معنی خواب بهار
حل گردیده گل پنبه اگر باین رنگ جلوه نمی نمود آسودگی را تکیه و پناهی نبود لا اعلم این قطعه نرگس
از باغ ذره پروریست یا یک چمن گل ریاض کمترین نوازی یا نازبالش نرگس ست که از جناب عالیان آب
تکیه و پناه روزگار باین ذره بمقدار مرحمت شده پشت امید خاکسار ازین تکیه بکوه آهنی قوی گشت
و فرق عزت بنده که موقف سجدات این درگاه است باوج فلک رسید نی نی اشارتیست پر بشارت
که با دولت و سعادت بچندین چشم عنایت نظر التفات بر حال تو داریم و لیلیست قدسی اشارت برسینه نهفته
که ذات تقدس سمات ما در کارها تکیه و پناه تست گویا فال بین عنایت بر لوح سیمین نقطهای زرین نهاده
فال پیش آمد کار کمترین دیده یا طغرا نویس مرحمت بر منشور اقبال بنده طغرای دولت نوشته الهی تا بستر
ناز و نعم خاص پادشاهان گردون شکوه هست پیوسته جهانیان را از آن عاطفت بر بالش راحت تکیه دارا

سایهٔ عنایت خدا ۱۲ — ای مخصوص برای بادشاهان ست ۱۲

گوشیده و بآئین روشندلان تجردمنش سفر عالم بالا گزیده هر یک شاهدیست بلورین اندام که در سودای قصر فردوس نظیر بیک پا ایستاده و مانند شوریده سران کوچهٔ محبت سیل از چشمهٔ چشم گشاده ✤

صفت فروش و بزم عشرت ✤ صفت بوریا

طغرا این بوریا در حقیقت موج بحر قناعت ست که چون ازلی بینوا متموج گردید از هنگامهٔ ال بی صبر آواز آبش طوفان سکوت انجامید بغیر از پیچیده این حصیر مهارگونا گون در آستین که داشته و بغیر از گشودن این بوریا نیستان بوقلمون که بدامن گذاشته اگر چه از مشجر کعبه بزنگ این حصیر از لیف خرما می بود چون پیر سبز جبّه گردون تا قیامت بیک جامه اکتفا می نمود و در صورت فلکی ست از سفیدی و سیاهی صبح و شامش بهم رسیده و در هیات سپهریست از سرخی و زردی شفق و آفتابش بهم پیچیده شریف مکه بنابرین قالی در خانه خدا نمیندخت که شاید باین طرفگی بوریائی فرش آن تواند ساخت حصیربافان بصره تا لیف خرما از باغ فدک بهم نرسانید نقش کار خود را در بافتن آن کما هو حقه نتوانستند

صفت قالی

وحید قالیهای گرانبهای که از جادو کاری استادان صنعت گر تمیم ریاحین از گلبرگ آن استشمام یشد مخلص قالیهای خوش نقش و نگار به بهمن کارخانهٔ مشجر بافان بهار حوضها مانند بهار پر از عکس لاله زار لب سبزه چمن چمن رنگینی حاشیه ها بزنگ ترجمه نویسان گلزار بقلم منقار عنادل گلشن گلشن بهار آفرینی رنگ بهار چون انفعال زدگان از این روست سرخ و زرد که اینجا چمن فرش ست و بوی گل گرد همه کارخانه رنگ آمیزی بزنگ صفحهٔ مشقی صورت نگار و حجلهٔ بهار کده بوقلمونی مانند کاغذ ابری پنبه دار سر تا سر مانند خیال چمن طبعان طوطی مثال بهار و رنگین و یک قلم بزنگ دفتر اشعار عاشقانه رنگین طغرا بذوق قالی شفق طراوت سوزنی کهکشان به بخیهٔ ثوابت و سیار ساخته

صفت پری

مخلص پری های خوش کار مانند بال پری مرصع نقش و نگار اگر غلط نه کنم طاوسیست رنگین خط و خال وا کرده در رقص پر و بال

صفت نمد

طغرا بشوق نمد سحاب لطافت گاو تکیهٔ آسمان بعلاقهٔ مهر و ماه پرداخته مخلص روشناس نمد

اندازهٔ شکلیش بر روان بوده بر خویش می پیچید و نسیم بهاری شمیم ریاحین در بغل پشتابانده و در ساختن موسیقی
آن محفل مسیحه یداربا بطرب پیش نشسته اند و از رشتهای طنبور رعود و بصید تلاوه و نغمات دام گستر دند
نامی بیان از اعجاز نفس اوستادان سراسر زبان گردید و شادی سرائی آغاز نهاده و بلند آوازگی
نشاط لب خاموش کشاد محمد صالح پیشگران بقتضای مقام سازها راست کرده و سرود گویان
آگهیان از خوشیدان ساز دون گرفتند از پهلوی لطافت حمائلهای یاسمن بر دوش خوبرویان
نوعروسان گشته نرگس صحن گلشن و غنچهای چمن شده و از بالای طراوت گلدستهای سیوتی و چنبا
شور پرده بلبل شیدا از عشق گل سوری و آسوخته پروری گلستان ساخت

صفت چنبیان

ای نمای آنها پدیده آئینه را جمال خوبانست از روی خورشید رخسار ایشان آب گرفتی و از باغ عارض
اثر زهره یک گل دلنسرین چیدی با آن مهرویان سه روی آن ندیدی که لاف حسن زدی و زهره
زهره نداشتی که پیش آن دست بر فرق نهادی محمد صالح حوران بهشت پیش این پری نژادان
جبین بسجدهٔ نیازمندی سایند و انجمن نشینان چمن پیش این لاله عذاران خط بندگی میکشند طلعتان
زهره جبین بکردار انجم صفت بسته لاله رخان نوآئین و اوا آئین ریاحین در چمن تازه شگفته
بر همه مانند ماه چهره منور افروخته دلهای پاک بر جمال شان چون پروانه بر شمع سوخته به گیسو و ابرو
کمانداری و کمند اندازی سر کرده و بر خساره و زلف آفتاب در دل شب نموده با لحان داودی
طایران مقدس را از فلک بر زمین آورده و با هنگ جان نواز دل از حور و پری برده ظهوری
بازند نژادان نکیشا تبارکه با آواز رشته بر پای بلبل بندند و بر خسار بر شگفتگی گل خندند

صفت لاله

فوقی در افسونگری بنوعیکه تواند آب را بجانه آتش مهمانش سازد و خارا را از گرمی نفس چون موم
بگدازد سراج منیر سحر آمیز افسون انگیزی که پای وهم جهانگرد را کمند تدبیرش در بند کشید و گردن
اندیشهٔ بلند پرواز را سلسلهٔ تزویرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبخون افسونش پراگنده و سر هنگ
فرهنگ از سهم ریوش سرافگنده شیخ عنایت الله در فنون عشق و شیون محبت اوستاد
و در روار الادب رموز دانی و قوانین عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت و در طلب میانجی گری

صفت در پرده

مخلص پرده های زرنگار رنگ پردهٔ چشم تصویر دار همه رنگی دکان چمن سازی کشاده که بهار را القصه رنگ پرده از روی کار بر افتاده طغرا از نقش فرزی پردهٔ ناهید لقا دروازه صوت بلبل رنگین نوا گزیده

صفت چغ

مخلص چغهای آویخته بدر از خون آلودهٔ قطرهٔ عشاق یک پرده رنگین تر از نی هیدیه که همین طعمهٔ معنی شکار بکیفیت نقش گرفته در گلبرگ نمودار

صفت سائبان

الا اعلم هزار ورقهای سائبان سحاب را در ته پا آورده خزائن الفتوح الحق سائبانی که محرفهٔ آن دو تو ی آسمان بسته آسمان با هیچ توی با آن برابر نه اگر آسیب بخیه سپهر زند تو بر توش غلط از ⁂

الصافات ۱۲

صفت بزم

رفیع و اخیط غلامان خوش لقا بگشودن گره حاجتها از طرهٔ آن بزم چون شانه صف بستند و کنیزان منفعنه طناز با شعلهٔ حسن آواز با تشکاری دائرهٔ آن جمیع به سبزه الوی دلبری نشستند و مطربان جواهر نغمات دلنشین بر نثار آن بزم ریختند و رامشگران دلهای بار یافتگان آن بساط را برقص نشاط برانگیختند نالهٔ نی تماشای آن مجلس هر دم به بوزنی میدوید چنانکه بنظارهٔ آن هنگامه به یک گردنی میکشید چنگ با گوشه ابروی خمیدگی مقامات را بگرفتن رگ خواب بیخودی اشاره مینمود و بلبلان از نهایت شتاب در شکفتن احباب غنچه دلهای گرفته را نفس میکشود و آوازهٔ عود مانند دود در مجمر آن هنگامه گرم میگردید و صندلی وقت از نهایت شادی و شگفتن در پوست نمی گنجید دختر رز را چون مشاطگان مدار بغازه کاری چهره ها میگذشت و جام زر از تشکفی هر دم با می دست و گریبان میگشت ظاهر و خدمتگزاران فرمان پذیر به تهیهٔ بزم خلد فرطی مبادرت نمودند نسیم با آوردن گل چمن و دیگر گل بتحصیل گلاب میان تنگ بربست آوازهٔ آن بزم سرور بشنو رشک دل ناهید را نکسوه گردانید غنچه از گلبن اخگر افروخته در مشت بیرون آمد بهار و خزان مانند گل رعنا بطراحی و رنگ آمیزی الوان غرائب پشت بهم داده و قوی پیچگان را مانند اوراق حنا که از یک شاخ برآید دست باهم یکی شد نقش اقدام بطرق برگ گل که بال نسیم با شمیم هم پرواز است و در راه طلبی از رهروان باز نمیماند نظارهٔ رسا از حیرت آن بزم وسیع که از

طاوسان تزیین بال و پر برقص درآمده و حلقه طرازی آن سحر سازان با حرکات شیرین گفتی دود قمر
بانتها رسانیده زمین هر لحظه از شادی بپای نگارین آن مه روشان بچشم بوسه میداد و هیچ یک از آن
زیبانگاران چون نغمه بر ودمه زمین پا منت می نهاد و سیرشناسان کواکب بی منت رصد تاثیر حرکات
وسکنات مهر و ماه بر ساحت ارض مشاهده نمودند و دقیقه سنجان آسمانی بی وساطت اصطرلاب
گردش انجم بر زمین دیدند

صفت مجمر و خوشبوئیها

محمد صالح مجمرهای مرصع بعطر روح پرور چون سینه پاکان نور افروخته و عود چون دل عشاق
بر آتش سوخت بخورهای مشک پرور دماغ افروز گیتی شد و بخارهای عنبر آمود شام دنیا را معطر گردانید
بوهای خوش روح را قوت می بخشید و شمامهای دلکش جانی تازه بقالب میدمید صبا نافه گشا بود و مهوا لخلخه سا
نسیم عطرانگیز بود و شمیم عنبر بیز عرق فتنه دکان فتنه کشود و عرق بهار مزاج ناسازگاری نموده تیل بحر روئی
گرد سرو روی مهوشان گشت ار گجه بلطافت و نزاکت چون عشق صندل جبینیان در سینه جا میکرد
آب گل عشرت خفته را بیدار ساخت پان هلال لبان مهر طلعت را در کشور حسن سرخرو نمود عرق بید مشک
برنگ گل دماغ را بعطر آمود نکهت روح پرور انجمن از زبان مسیحا سخن میگفت و روایح جان بخش محفل
پیغام از زبان فردوس داد میکده و کاسه ار گجه مالامال بوی انبساط چون صبح نشاط پیاله چوده با ساز
لبالب شادمانی چون شام انبساط

صفت عطر

لا ادری از شاخ عود قلم تراشم و بجای سیاهی عنبر در دوات کنم تا بر لوح صندل شمه از وصف عطری
که بهار رنگ و بوی باغستان گیتی را صرف گلهای او کرده و عطرکش تر دستی آبی بر روی کار عطریات آورده
بر نگارم شمیمش گل سر سبد نسیم بهار و طیبش فتنه روزگار مشک و عنبر از سودای او در آب افتاده کافور
در هوای او سرمایه هستی بباد داده عرق بید مشک با بوی او بیدی ست بی بر و چوده از حسرت او سوخته الیست
سودا در سر عنبر در راه او گروی گشته و در غم او برشته استغفر الله چه میگویم و چرا وصفش را بپایه معراج رسانم
او را با بوی پیراهن یوسف چه نسبت که این خلاصه عرق مصطفی ست مرزا خلیل چگویم که کیفیت
بوی مدهوش کنش چقدر خواب راحت را سبب کرده و چه نویسم که نثار نکهت بخود سازش چه مقدار

طبل حکمت بنواخت و در شناسائی قواعد آشنائی و معرفت نازونیاز طالب مطالب گشته بنهر المکاسب ...

صفت ملکه

صادق دست عجیب هر که دیدار چهر آثارش دید روی آرام ندید ... قائم کرده ... رفت قبل از آنکه آن ... حرکات ... گشته ... چنانچه قالب تهی کرده ... نقد جان ... دل جوی طفل خوی ... اگر ... طلب ...

صفت رقاصه

هزار طلیل رقاصان طاوس ... بنظر با انواع رقص ...
تماشائیان را باین مقال گشوده بیت برخاست پائی رقص ... دلشده جان برد و تابلی بکمر
داده و دلم را ز میان برده بخلعی هنگام رقص حرکات این لاله رویان سرو بالا برنگ شاخ گلی
که از نسیم در جنبش آید رعنا و گاه گردش کناری دور دامن بسکه داد خوشنمائی داده در خرمن
طاقت شعله جواله برق حسرت افتاده ندانم که زنگوله بود در پای این چند پریزاد یا مشتی دل نالان
از دست شان در هوا و دبیاد یا پای گلبنی چند عندلیبی بوده باین رنگ منقار بچه چه گشوده در تیت
کج استادن نقش نازبا آئینی راست نشسته که از انفعال رنگ بر چهره شاخ گل شکسته محمد صالح
بهنگام رقص از بانگ خلخال که طوق گردن عقل بود زاهد صد ساله را بوجد آورده و بآداب افسانی زلف
و حرکت بر دوش مهره عقل فسون سازان را در ششدر حیرت انداخته بحرکت ساقهای سیمین
و نشست و برخاست با اصول رقص ارباب صبر را در رنگ سیماب بیقرار ساخته و بخم و چم قامت
موزون هر سو قیامتی قائم کرده پیچ و تاب زلف و آشفتگی کاکل جهانرا به پیچ و تاب انداخته در حرکت
نازک خرامی از رخ مهوشان آن نسرین بدنان هزاران گل کرشمه در دامن نظر میریخت و بهنگام
پریشانی زلف عنبرین آن غالیه مویان فراوان جان گرامی بهر تارمی آویخت از غایت سبکروحی
مانند طائران قدس به هوا معلق میزدند و از نهایت نازک ادائی چون نور نظر بر تار بازی میکردند
جامه گلگون جواهر آموده به بدن آن نازنینان گویا پرند ماه به پروین آموده و گردش آن صنوبر پیکران
پنداری کواکب به بساط بوقلمون بچرخ آمده دائره بازی آن جادو نگاران با دامنهای زرنگار پنداری

هرگاه پیر گردون را از صبح کف مستی بر دهن است بقدح شراب جهان آرا صبح ساز وجود خویشتن است اگر
افلاطون در سرزمین صاف کردن می عبور نمیبود از دولت یا فرو رفتن بلای در هر قدمش خمی می بود
پسته دهانی که بتماشای می عنابی پرداخته بادام چشم خود را پذیرای نشا ساخته زهادی که بدین محیط فیض
پی نبرده اند ربنا ظلمنا انفسنا را حالی خود شمرده اند چون از خمی شراب زرد بقرابه روان گشته والشمس تجری
لمستقر لها بخاطر گذشته منیر بنامم ایزد باده که سواد موجش سرمشق امید است و خط پیمانه اش خط خورشید
خمارش چون خمار چشم خوبان عین مستی و نشا اش چون نشا معنی مایه هوش پرستی اگر آب لعلش خوانم
جوهر شناسان سنگ بر دهنم میزنند و مرا آب تنگ میسازند و اگر با آتش یاقوتش نویسم گوهر شناسان
خط بر سخنم میکشند و مرا در غلط میکنند غلط ساغر از آب و تابش خط یاقوت گشته و کشتی مستان از فیض
نشا اش سفینه سخن گردیده کشتی نشینی بعالم آب معروف مردافگنی بجز زر موصوف صفا جوهری بصورت
لعل مذاب صافی گوهری بمعنی آب چشمه آفتاب از سر عزت جا در سر کرده و دماغ را بنکهت عنبرین پرورده
اگر از پوست پسته اش پیاله سازند اثر کیفیت در بادام چشم پدید آید و اگر پنبه از سر مینایش برگیرند تا غنچها
عطر آگین گردد محمد صالح رندان صاف مشرب بپیر خامس میدانند و دمای قدح در وصفش میخوانند
تلخی سینه زاده شکر آبی ست آتش پرور افلاطونیست خم نشین لطیف مزاجیست مسرت قرین +

صفت ساقی

طغرا آفتاب از مشابهت رویش بشرف پرستش رسیده و هلال از مناسبت ابرویش سعادت
انگشت نما گردیده تا سواد زلفش به بیاض کردن در نیامد رقم تولج الیل فی النهار از ابهام بر نیامد
و تا روشنی چهره اش بتاریکی خط نهفت کنایه تولج النهار فی اللیل وضوح نپذیرفت دختر رز که پسر یعقوب را
بنظر در نیاورده بشوق دیدنش از دریچه قدح سر برآورده شاه گل آرزومند هم مجلس بودن ندیم بلبل
هوسناک مصاحبت نمودن تمکین با سنگ شوخی نگاه راست مزگی تابع کجی کلاه نزاکت خانه زاد سخن
ملاحت نمک پرورده دهن گشودن چشم مستانه بازکردن در میخانه ماه نو ابرو با آفتاب هم زانو کاکل عنبرین
شامه دست چین منیر تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده اش را خط غلامی داده و آئینه از شرم رخش
هر نفس رو ساخته سنبل زلفی که دل از چاه زنخش آب خورده گلعذاری که نگاه از تماشای حسنش گل چیده
وا فصیح ساقی گرم خون بدست چون پنبه از سر مینا بر میدارد بتکلیف جام و دستکامی از صبر و هوش ما

ستیهای رسا بخشیده تبسم گل عرق محمدی و بوی پیراهن یوسفی که اگر عطر گلاشن بگویم قلم فتنه از جواب برمیزند و اگر عطر فتنه اش خوانم اندیشه و ارم که مبادا چمن چمن آشوب گل کند عنبر بیخه خاک در دو غبار آستانش چوده و گاه گاه ازسیاهان نام سنبل و ریحانش در حال تحریر صفتش قلم مشکین رقم فتیلهٔ عنبر که از دود سواد نقطه خطش بوی عطرهای عالم بمشام جان میرسد و گاه ترقیم صفتش کلک نفس ملکم شاخ گلیست که دسته دسته بنفشه و ریحان از و میدمد

صفت گلاب

ساطعا گلابی که تا بمینا در آید مثال پریزادان سبز پوش جلوه گر آید آیا عاشق ست صاحب درد یا بلبل ناله پرداز قلقل ست یا معشوقیست حیا پرور که تخمیرش از عرق شرم گل ست عطاریست که دو او طرح خنده انداز و و از مینه سرمینا تا نه مساز و دختر از شرم کیفیت آن آب و عرق گردیده نقاب زجاجی بر رو کشیده و اعظمی ست بی شک شیرین بیان در صومعه شیشه تنگ نشسته و عمامه از پنبه مینا بسر بسته مقدس نژادیست زمزم مشرب که آب حیات بهوش ست بنای تر دستی ست گل رنگ و رنگ و بیت اساس کعبه دلها سخت کوش رتبها از وصف نگاری نکهتش اگر و عنبر نمیگردید مشام ادراک سخن فهمان را که عطر آگین بمیبود قلقلش بهوش از سر رفته را اگر صد رنگ آواز نمیکرد ساطع بیدماغ بچه پایه خورد دکان رنگین بویی مهکیشود

صفت پاندان

لا ادری پاندانهای مکلل بهاری از گلبن افلاک برگ ساز مؤلف پاندان رنگین نشان که چون منعم منعم برگ و ساز نشاط فراهم آورده پنداری گلبنی ست چندین غنچه رنگین دهان از و گل کرده یا قفسی ست زرین که جوقی از طوطیان زمردین بال در پرواز آورده همانا سبز بخت نازاد و ست یا سرخوشی مایه افزا اگر حقه مفرح یا قوتیش گویم حرف در پیش رنگین بیانان سبز ست و اگر قفلی ز مرد پیش خوانم پیچ سبز بختی بر حرفم خرده نمیگیر و لی فی طبلهٔ عطارانست یا گنجینهٔ جواهریان مانی از حسرت نقش و نگارش مبتلا با نیا و بهزاد از شاگردی نقاشیش به بهروری آشنا ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴

صفت شراب

طغرا شراب مدار و لیست که اگر طبیب چرخ بآن بپردازد استخوان دو پاره صبح بیک جرعه درست نسازد

مرزا بیدل کیفیت زجاجے[1] پیاله ساغری بگردش آورده شیشه جا نها صرف تعمیر او نواب اخلاص ۱۲ ن سبحان الله پیاله آب صبح در خمیرش بکار رفته و سواد شام در تحریر گلها یش صرف شده از و فور صفا و ضیا میتوان گفت که از چشمهٔ خورشیدش بار معین لبریز ساخته اند و از شائبه کدورت ساحت وجودش پرداخته اند فی غلط گفتم مجنونیست در عشق لیلی طلعتان نحیف گشته قلندریست مشت خاکستر یرا از آتشخانه شوق عبیر وار بر بدن مالیده صاحبدلے که از بس در تصفیه باطن کوشیده ما صدق علیه این بیت گردیده بیت بس کو تن صاف تر از آب زلالست مرا + میتوان دید که در تن چه خیالست مرا + استغفر الله شب غربت زده ایست از سیلی غم نشانهای نیلی بر صفحه نقوششش هویدا هلالیست نخافت سرشت بدر نا شده صد داغ کلفت از چهره اش پیدا مسافریست گرد راه از رو نفشانده تهی کاسه ایست در فکر آب و نمک درمانده

صفت معاجین مع کیف وغیره صفت بنگ

غنیمت گنجائی گیاهیست که بخود بهای مستان گروه بوجود او ست بر کش بزنگ بخت مقبولان بسبزی موصوف دانه اش چون خال خوبان مهوش ربائی معروف دیدنش یادگار تماشای سبزان دلنشین خوردنش غشار هزاران خیالات رنگین پنجه برگش مستعد مالیدن گوش هوش تصرف نشار زبان بند دعوی اهل جوش و خروش مردمی را که با و چشم آشنائی ست نشان میدهند که رنگش حنائی ست طرفه حنائی که او را میخورند و چشم ها را سرخ می بینید اگر چه پارسایان تصحیف بنگس میخوانند لیکن صافی ضمیران اهل مشرب قدرش نیک میدانند چنانکه پائی شراب را بر سرش جاست سرکوکنارش در زیر پاست محمد صالح اگر کسی مفرح وار تن بجته الخضر او بید و از فیض نشار روح فزا بیش مسیحی تخلص کند در ابتدا بخیالات رنگین و فکرهائی نوآئین طبیعت را قرین هزاران مسرت گردانیده شیفته خود میگرداند لیکن عاقبت بهت[3] و نسیان و بیهوشی فراوان بار آورده از فهم و فراست بغایت دور می اندازد مؤلف صافی نهادیست صوفی نژاد خضر لباسی ست خضر نهاد بهار عالم ناسوت ست ولی سیر دیار ملکوت سر سبزی سبز کرده او ست و سبز بختی بر آورده او تا در مجلس سبز میشود سبز بختان بجسن سبزیش چشم سرخ میکنند و بر غم دست می افشانند سبک سران آئین حلم و تحمل می آموزد از ین روش بسودن میدهد و نفس بر نمی آرد جزو اعظم مفرح خیالست زمرد سبزی

[1] زجاجی شیشه ساغر پیاله کیفیت نشئه زجاجه ۱۲ (حاشیه)

[3] سله بهت بالفتح حیران کردن و حیرانی ۱۲ و بهت ناگاه گرفتن و بهتان افترا و تهمت و دیگر ۱۲ ص سکه ای با مهمان می نگرند ۱۲ سکه ای تنگ ظرفان ۱۲ (حاشیه)

باده خواران هیچ باقی نمیگذاشت گردش چشم نازمست نشاء[1] باده باندازش پیمانه پیمای جنبش مژگان درازدست کج اندازش ورتاراج شکیب وخرد رستم ترکان مینیائی

صفت شیشه

طغرا قاری مصحف گل که رفعت سرومینا را میداند اصلها ثابت وفرعها فی السماء را درشان او میخواند سایهٔ قرابه شعاعی بزمین نینداخت که هر ذره خاک را آفتاب نتواند ساخت ایزد بخشش اگر گویم بلور ست شیشهٔ ناموس تشبیه را برسنگ زده باشم واگر نویسم شبنم ست قصد استعاره کرده باشم شبنم از آفتاب کی تاب نگاه دارد ودراین شب وروز خورشید را در آغوش نگاهدارد تنها نا سپهر مینائی مشغول نازک ساختن دل میکشان ست باین کیفیت شیشه تصور نکرده سبحان الله چه زیبا شیشه ایست که از نزاکت وصفا شیشهٔ دل عشاق وفاکیش را پر از داغ رشک میسازد وچه رعنا مینائیست که اگر روبدلبران جفا اندیش نماید آئینه را از طاق دل سخت ایشان می اندازد سخت شیرین اندامیست ازسنگ بیستون ساخته وپر نازک وبا صفائیست از گداز آئینهٔ دل فرهاد پرداخته کور مادرزادی که عینک بصیرتش سازد مستقبل احوال خود را میتواند دید وپی میتواند برد بیدل بیهوشی که بدل دل درکنارش گیرد اسرار دقیقه را خواهد فهمید وبحافظه خواهد سپرد تا چرخ آسمان هرگاه خواهد لذت ازکسب نور وضیا برد نان خورشید وماه را باین شیشه میمالد ودکان ندارد روزگار چون هجوم مشتری خواهد رونماید آنرا پیش دکان میگذارد آئینه تا وصف صفای آنرا شنیده در غیرتش پشت بدیوار داده ومینائی می تا کیفیت رعنائیش دیده صد بار گردن خود را شکسته که چرا به بزم آمده اگر این آئینه حلب را با جام آفتاب درصفا مقابل دارند پنبهٔ صبح مانند شفق شام آتش میگیرد واگر این غیرت پریخانهٔ شیراز را درصفائی گهر با صدف ماه برابر گیرند بیک شب از نشاط برنگ فیروزه در گنجهٔ فلک میرگی[2] کیفیت وصفا جام جم وآئینهٔ سکندر با آن نزدیک ست تفاوت درمیان از شیراز تا وند[3] یک ست دلبری که ازین آئینه روندیده با آبرو وآن پری که درین شیشه اش کرده اند درحقیقت پری زاد اوست این قسم گوهری بتجربید وفروخت بدست نمی آید سنگ خود آنرا نمیتوان برود قیمت سنگی برما لا فیش گسی توان گذاشت

صفت جام

طغرا تا خطهٔ بغداد بخط بغداد جام نسبتی دارد دران عیش آباد وهوا آب را بی نشاء[4] نگذارد

[1] ای نشاء او میل نشاء یا بمعنی مست ۱۲

[illegible]

[illegible]

طغرا معجون لولوی چون ظرف خود را از موج گهر عمان دید بر ورق معجون کش رخت هستی از میان برکشید
غنیمت قلمی که بتحریر اجزایش پرداخته خود را همتای ماهی سقنقور ساخته و زبانی که پیغامش بمصر رسانیده
صورت دیبا را از جوش شهوت بخواب گردانیده نسیم بیامردی بویش بکر غنچه را در پردهٔ شاخ شگافته
و صبا بمدد می گفتگویش بنت العنب را در حجلهٔ مینا خونچکان یافته نامش بگوش صدف گفتند دو شیزه
گوهر را بی ثقب سفتند خبرش در گوش صورت دیوار رسید دیوار از حلق پنجره گردید غنچی اگر یک صبح از و
خورده گوی مردی از میدان جران برده مرد اگر نیم دامی از آن تناول فرموده خود را طوفان خیز یافتنی نمود

صفت حبوب

باقر علوی حب نیست بلکه خالیست از چهرهٔ شاهدان معنی که در عالم صورت باین کیفیت جلوه نموده
عجب دانه ایست که مرغان معانی را فریفتهٔ خود کرده و غریب گوهریست که جوهریان دارالعیار سخندانی
را حلقه بگوش خود نموده اگر محبوب القلوبش گویم رواست و اگر بحبة القلبش منسوب دارم سزا این نوع دانه ایست
که آوای بکنون در سلک آن توان آورد و این نه مظهریست که زبان بیان اسرار آن تواند کرد و لعل درکان
مردهٔ خواهش اقتای او آب حیوان در ظلمات زندهٔ نور جان فزایی او در وجیست مجسم صورتیست سراسر معنی
اگرچه در ظاهر خرد ست اما در باطن بزرگیست اسرار کروبیه آسمانی در تهٔ دیر آن مندرج و خفایای معراج عرفان
در عروج آن مندرج ایزد بخشش رسا عجب دانه ایست که آب از نمک معجون اشتها باوست و طرفه اخگریست
که اشتعال آن غریزی از دست عناصر اربعه اش در نهایت نفع و اعتدال نارش چون آتش جوع مایهٔ
گرسنگی ست و آبش مانند آب حیوان سرمایهٔ زندگی ها دش هوای عیسی سمات خاکش نمکی ست در شهر بند حیات
هر کس مداومتش بکند تمام سال بکیفیت رمضان گذراند چه تا بیدار شد در فکر طعام بوده میولی وجود بی باده اش
صورتی نه بندد و چاشنی زندگی بی نمکش بی مزه است

صفت قلیان و لوازم آن ـ صفت قلیان

محمد صالح رنگ آمیزی این حقه اگرچه چون نی سراپا زبان شوم و مانند چلم همه تن دهان گردم به بیان نمیتوانم آورد
و جز قلقل بهیچ حکایت نمیتوانم کرد آسمان از رشک این نگارین حقه که گوی رنگ آمیزی از نگارخانه چین برده
از آفتاب در آتش نشسته ست و ماه نو از مشاهدهٔ نقش محرابی آن که چون محراب پرستش گاه احباب ست
سینه را از ناخن حسرت خسته آئینه است که زیر زنگ خوشنما می نماید و زنگ کدورت از آئینه دلها می زداید

[illegible]

بخت و اقبال مالک شهر سبز ست و حاکم دیار زنگ حرفش همه جا سبز ست ازین رو بر همه رنگیش بر بیاض چشم مینویسند طوطی سبز پوش ست با بخت سبز تن داده مجموعهٔ مرگان را بتار نظر شیرازه می بندد و در بلند پروازی برگ سبز همکاری بدست طائر خیال میدهد برگ و ساز بزم نشاط دست طوطی زمرد بال

	صفت کوکنار	

محمد صالح مستی کوکنار اگرچه سرمایهٔ هشیاریست و پیرایهٔ بیداری اما در آخر حال چنان در پوست افتد که بقدر یک دانهٔ خشخاش از وشکیبائی نمیتوان ورزید و از خواب و خور جسمانی بازو شبه سر انجام کار تا نقدر برخورد نمیرود می یابد که لاعلاج قطع زندگانی باید کرد و از دنیا باید برید

	صفت افیون	

مولف تریاک حبة القلب نیکو نسبت و خال رخسارهٔ خوبان و داغ دل عاشقان ست نقطهٔ مرکز زمین و زمان با شیر و شکر گرم صحبت شد و با قند و نبات مدام برخورد حریفان را آئین مراقبه می آموزد و در تصور حسن ازل سر بجیب خیال فرو می برد گاهی چون مجردان بر پوست تخت تجرد می نشیند و زمانی چون عروس آهنگان عالم بالا بر شبرنگ نشار هوا میگیرد شب زنده داری شعار اوست کاهش جسم و بالش روح از آثار او چون بسیر عالم نشاط سری میکشد در پوست نمیگنجد و از نهایت وارستگی از پوست بر می آید قابض شهرستان طبیعت ست و فرمانروائی دیار دل و دماغ با آئین ریاست کیشان نفس دشمن گمخوار و کم خوابست و کیمیای روح شیخ و شاب

	صفت مفرحات و معاجین صفت یاقوتی	

طغرا مفرح یاقوتی اگر باین رنگ سرخروئی تفریح گزیدگان لعل را در پلهٔ رنگ باحقاش نتوان سنجید مرزا خلیل یاقوتی جوهر داروی که هرچند ادراک خواص خاص او از احاطهٔ تجربهٔ حکمای روزگار بیرون نیست و از حوزه وصف ما ناقصان نا آزموده کار افزون چه از عالم حلوای لب تر ست یعنی تا نخوری قدرش ندانی ساطع من که در ربع مسکون مرصع خوان این یاقوتی ام ثنایش را خط یاقوت خوانم هنوز شرمندهٔ تلاشم که از دبستان توصیفش ثلثی بیان نکرده باشم خاطر جواهر زواهر را انبساطی می بخشد که عشاق را از کامرانی با یاقوت لبان میسر نیست

	صفت معجون	

له معجونیکه دران یاقوت ازشد

گویا آیینه دار حیات ماشقی خاک ست که پاس انفاس معدوده را چنانچه باید دارد و وانسته و الهامی پاک
آگاه ست که بر سخن زیر لبی هم‌نفس خویش گوشی گذاشته تا نگوید برا گویم بر نمی آرد قلندریست که تا با او گرم
برنخوری دم و دودی از نهاد پاکش بر نمی خیزد محقق ست که با هستی موهوم خویش هر نفس با آهنگ دیگر
می ستیزد دشت خاکیست که باد را در گره می بندد و قطره آبیست که هوای آسمان با سیر سرش حلقه بر در
آتش میزند مزاجش آتشی ست که سرد مهری ایام با نجا المی آرد و هوای گرم جوشی تا دم آخر در سر دارد
مؤلف قلیان یار دلسوزیست مذهب صلح کل برگزیده و با آشنا و بیگانه بگرم جوشی پیش آمده با همه
کس از ته دل پیچیده و با هر کس و ناکس گرم بر میخورد صاف مشرب سینه صافیست با بت تاریکیها
قناعت کرده و بخشک و تر فارغ گردیده حقه بازیست آب و آتش بهم جمع نموده دوده افگنی ست دود
از آب بر آورده واضح حقه گلکار کلاه ناز بسر کج نهاده روکش لیلی رعنا چون دل نو ربار صفا کار روشن
نظران با صفا از ان رو دست التفات بر سر حقه سیگون چرخ نه کشیده که در پیش حقه سیمین من بنیلش
روسفید نه گردیده فلک همیشه از الم بر خویشتن می پیچید تا بو قلم خطوط شعاعی آفتاب خود را برنگ حقه
بوته دار طلاکار طراز د

صفت نیچه

مرزا صائب هزار داستانیست و در هر چهار موسم نغمه سرا مرغ دست آموزیست با سر دست آشنا
سمندریست کلاه گوشه آتش بسر شکسته پروانه ایست نام شمع بر بال بسته بلبلیست غنچه منقار گل
بلبل گفتار ترولیده موئیست که آهو چشمان را بدام کشیده یا مصرع بلندیست که در عالم دویده نقش بر باست
طومار دعوی گشاده معنی پیچیده ایست در افواه افتاده از بس با چاشنی مکیده و چون شیر شکر با
رسیده در تنهائی دمسازیست و در انجمن هم آواز عندلیبی ست و گلشن مرغ نوا سازیست در بزم چمن خاموشی
سخن سر گنگلی ست گویا علم گاو بانی از و سر افراز ست و کرس صاحبقرانی از و بلند آواز شکر آب از میان
آتش و آب بر داشته تخم خون گرمی چون شرر در مزرع دلها کاشته ارادت خان واضح نیش از
عمر دراز با عیش گذاران خوش‌نشاتر امیمه فریاد و ناله نیش از شور خالی نمی نماید مصرع آتشی ست که دود
از سر او می آید مؤلف خوبان لب بر لبش میگذارند دم خود با و میسپارند اگر دمسازان نفسی
لب از لبش صدا سازند دم و دودی ندارد با آنکه داغ بر سرش سوخته انداز شوریده سری بی پروا ست با آنکه

دست کلالش مریزاد که بایں اسلوب عجیب حقه ساخته که اگر زال چرخ صد چرخ زند و هزار چرخ مهیا کند یکی
چون او راست نتواند کرد و از گفتم عدم شکل آن آسیه الشان نتوانند بر او و گرمی انجم دل سوختگان نفس
گرم او وابسته به همدمی گرم جوشان مجلس آرائی او پیوسته نیست گلیست همیشه بهار یا ساغریست از
باده آتشین سرشار لاله ایست که از تنباکوی مشکین داغش ناسور شده یا چشم خونبار عاشق است از تپش
دل سوزناک لبریز گشته گلنار را از غیرت او آتش در نهاد افتاده ملاله از رشک او داغها بر سینه نهاده
خندان روئیست که اگر آنکه در گریه باشد آتش افشد به هم نخورده و شگفته خاطریست که اگر آتش در خویش زند
آزرده نشود و سرپوش چشم خود بر دوخته و آتش حمیتش در دل اندوخته ازین تحمیلش رهنما سپهرست
که هم گل ست و هم بلبل و هم نقل ست و هم مل خم هست و شراب از آتش خمار پاک صراحی است باده اش
نوزاده تاک مینا نیست ساغر به سر زده مجنون نیست از خون جگر به آتش در جشنک آزرده عجب که مرتبت
کبیر ازدلش هیچ شد و طرفه حبابی ست که دریا در کنار ش ... حقه ایست از صرفی نیاز و مهره ایست
با حقه باز دمساز فلکیست از هجوم نجوم زرنگار کره ایست مرکز خاک و باد و آب و نار همدمیست گرم نفس
مصاحبی ست فریادرس مرده ایست بدم عزیز زنده گویا به سیه بان خود را از مسیحائی رهنما قالبش از روح دیگری
گرم گفتار نمودش ... آئینه اسرار ... آن آئینه ... باریک بینی در اندیشه توصیف نویسی پرداز
نقاشی حقه که با قلمهای نازک حقه باز هزار نیرنگ ساز که گره تصویر بهارش نخواهد بست و مشوه
لاجوردی زال دنیا چندین رنگ آمیزی فسون ... اندر شده ... کاهش می کرد خوبان
و شگفته ... باریک ... مخصوص ... اغراقی که تعریف آن نماید چیزی نیست که خامه انشا پردازی
ابلهفان عرق انفعال ز پیشانی ... خاک ... قلم نقاشش با نیان طعن ... مژگان
تیرکان ... کف ... صدف ... دست نگارین ... صد رنگ کنایه ... از شعله دیدار
گلهایش ... نظر ... آتش دیده و تماشای آبیاری نهال آتش ... کاغذ ... سرخی حنا پیش
شنجرفش دست تا سعت سوده و سبزی وسمه مقابل زنگاریش ... زنگ آئینه نموده از حسرت سفیده اش صبح
در خون طپیده شفق گواه ست و از خجالت خلش شام چهره به ناخن خراشیده هلال شاهد ... عبدالصمد سخن
حقه که از محبوب ... بر پیش ... به سواد شناسان ... عالم ... گذارم و اگر چار برگ
سبزیش را بسته برگس باغ تضمین کنم نوبهار ... از هوا ... اهل معنی در خلوت و انجمن

داغ نهادن و سوختن و خوردن مرهم به مشخ داغ دادن ست ۱۲
... ای سرپوش چشم خود ... دوخته ۱۲
... الایچی دانه کلان ... که بعد شراب خورند و حقه ... بعد شراب ... دشتاول طعام میخورند ۱۲
... ای از قوت تاک زاده و آن انگور باشد ۱۲

سده بته ریحان دمانیده مرزا صاحب بی تکلف اگر مهر گیاهش خوانم سزاست که سر پنجه تصرفش در دل
خاص و عام دوانیده بی خوشامد اگر زرین گیاهش گویم رواست که شغل دلفریبش زر طلبان را بینیاز ساخته است
از فکر کیمیا رهانیده تخم محبت لخت لخت نیش سویدای دل را بیخ آتش بحیرت ساخته زلف عنبرین دود
کمند رغبت در گردن جهان انداخته طوطی آئینه روشندلان است یا طاوس ریاض جنان قبله نمای
آتش پرستانست یا برگ عیش تماشا دستان زهر سردی هوا را تریاق است و چون عشق به گرمی
مشهور آفاق با میخواران هم مشربست و با صومعه داران هم مذهب تا کسترش مرهم سوختهٔ دود
عنبرینش سرمه کش دیدهٔ حور نفیست حبذا عاشق ژولیده موئی که شوق هماغوشی شیرین دهنان بسوختن
ساخته و معشوق آتشین خوئی که با حسن عالم سوز کام بخشی تفسیده لبان پرداخته که هوشیاری که زخمش
نیخورد و کجا می پرستی که دلش بآن نمیکشد تلخی او چون دشنام شیرین لبان شیرین خمار و تندی او چون
خوی نازنینان جاگیر خاطر رنگش با رنگ عاشقان و شکستگی همرنگ و دودش را در دماغ بیدماغان نشئه
بنگ تنبول پیش برگش سر سبز شدن ندارد و زرین گیا نزد نوبه اش خود را از جملهٔ خاکساران می شمارد و قند
بر فاقت او سوختن اختیار کرده و بمحبت آوازه در ستار دم بالشما خورده بوالیش تسلیه خرابی می پرستان
و صحبتش هیولای روزی تنگدستان مانند لای باده مطلوب شراب خواران است و لبان قرمزی خمیازه
نشاء یاران دودش چون خط پشت لب شیرین دهنان ریشه تصرف بر آورده مانند سبزان هند سیری
است تلخ خوش لبان خوبان طراز آتشین مزاجیست پیچیده مو مؤلف خوی تند و تلخش را اگر تلخ شیرین لبان
خوانم بیان دوات پر شکر کرده است و اگر حسن سرشته اش را گلوسوز نویسم زبان قلم چون چوب نبات از هم پاشیده
گرفتنی و کشیدنی است که خود را بسوختن میدهد و آتش را محقق بلند میسازد پای تخت تریاکیست گرم ساز
هنگامه قهوه زلالی مشربیست شعله انداز تر زبان و در اظهار حسن گلوسوز گرم بیان تا نم در جگر دارد
دل از سوختن بر نمیدارد چون نوعی سوز و گداز از بر دارد و مکرر دار رحمتی فکر را سوخت درسر

صفت دود تنباکو

واضح دود پریشان روزگار سودا سر آتشباره مجنون ژولیده موی سر رشتهٔ دودش چون پشت گرمی
آتش گرم بازار گردیده خط نسخ بر خط ریحان خطان کشیده دودش را رگ پی سنبلستان نهاد و دمانیده زلف
دود سلسله زنجیر مسلسله اش مصرعیست بلند پیچیده که جز بیگانه سر تشکان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده و دودش

چوبش در آب گذاشته اندیشی خود مزناست مهروزری که بهر حفظ عهد و مسازی مهربان چندین رشته
بر انگشت می بندد و چندین گره بر بند قبا میزند طرفه گلنبی ست که هم گلنار از شاخش گل کند و هم نوای
بلبل از و سر زند زلف سنبل از و تاب میخورد و حلقه بنفشه از لبش موج میزند مطربیست با ساز و نوا
تر نوا ریست نهال گیسو تر یه ورانی نوزریست که کمانچه اش بی ناخن زنی مضراب دمبدم بفریاد می آید
و چندین مقامات اوج و حضیض طی میکند بزرگ و کوچک دلسوخته ادای او عراق و عجم عشاق نوای او
زبانش با دل موافق ست و دلش با زبان مطابق او هرچه میگوید از دل میگوید حرفش سرسری نیست
شنیدنی ست و درودش دیدنی نیست کشیدنی و عارض آتشینش که حسن گلوسوز دارد دیدنیست و بوسیدنیست

صفت چلم

واضح قلیان را از چلم بفرق زرین افسریست از آن پیوسته چون تاجداران خیال کرسی نشینش
در سر ست اخگرپاره ها بر سر چلم گلستانها نهار سانیده اند اخگر پاره ها بر سر چلم جا کرده بی غبار کلفت یاران
جگرسوخته چهره از تاب غم افروخته با هم سرگرم الفت مرزا خلیل در هوای این چلم جگرها آتش انگیز
است چلم کلاهی ست که حقه بر سر خود کج نهاده و بکبر و گردن به گوشه کلاه کج کردن از کج کلهان نیاده

صفت تنباکو

واضح تنباکوی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشناست و تلخی او چون تلخی خوی شکرلبان بکام جان
گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانست و در محفل نشاط بی حضور موفور السرورش ذکر قهوه
از سنگینی گران با هر شکرلبی شیرین کار از گرم خوئی و گرم اختلاطی مجلس سرور آراست و بغیر از
تشریف قدومش مسرت لزومش حرف جابجا چنان برعایت جانب هواداران هوا خواه خود
می پروازه که خود را میسوزد و انجمن عیش احباب بگرمی تمام گرم میسازد و بعد سوختن نیز در فکر ناسوریان
دلریش ست از نیست مرهم کافوری خاکسترش را در علاج زخم ناسور نفع بیش از بیش ست چون در دایره
مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه با نی دمساز گردیده و وقتی به بی ساختگی
با حقه در ساخته ریحانش را که تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشنماست از گلشن
شگفته روئی و کشاده روئی هزاران دسته ریحان تمامست تخمه سیاهی را بمشک و عنبر سرشته و صفتش بخط ریحان
بر صفحه ورق نوشته قلم وقت مدحش نشه باده ریحانی رسانیده و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن

واضح خورشید پیوسته از غم خون جگر می‌خورد تا مشابهت باین انیلوی زرین درست سازد مؤلف این چه لعبتی ست ولفریب و پیکری همه زیب گرداب دریای نورست وشعلهٔ جوالهٔ آتش طور مرقع پوشیست کمند وحدت بر کمر نمد پوشی ست پوست تخت در زیر پا اگر بهالهٔ ماهش نسبت کنم ماه از شادی چه چرخ زند و از سربلندی سر بچرخ رساند اگر بخلخال لیلی مشابهش خوانم مجنون بی سخن تسلیم نماید حلقهٔ چشم عذرا یا یارهٔ دست زلیخا طوق دامن معشوقیست که جامهٔ گلبندی در بر دارد و نام خوبی نکویان جهان حلقه میکند مندل عزائم خوانست یا داوانخانه بریان حلقهٔ انگشتری سلیمان ست یا طوق فاختهٔ عنان گسسته ست آبگینه خمی ست با تزئین قالب تهی کرده عاشقیست از خود رفته در رومندیست از عشق حسن برشته دل خالی کرده خونین جگریست که جامهٔ جان را بنگی چاک زده که مصرع هزار حلقه فزون جیب را رفو کرده ست ودله حلقهٔ گلدامیست که گلرویان را بدام کشیده دائره نا میدیست که مجاز صفا یان از عشاق خود گردانیده نی نی گردنا میه اعجاز طرازیست که نشاط گم شده را در نفس نی پیدا سازد پرکار جادو سازیست که دائرهٔ عیش طرازی را به نهجی پرکار بر طراز که غیرتش نالهٔ ماه را از پرکار اندازد چشم بلبلی ست جامهٔ گلبندی در بر گلبد نیست کلاه بگردش شفقی بر سر گردش چشم خوبان بر گرد سرش گردیدن آرزو دارد و حلقهٔ زلف خم اندر خم مشکین مویان در حلقه بگوشی او سر بر قصور فرو نگذا رد استاد صنعت گر برای بی برگ و سازان

بزم عشرت دائره کشیده و حاشیه نشینان حلقهٔ صحبت را به برگ و نوا رسانیده

صفت حقهٔ تنباکو که از چوب بصورت خربزه سازند و اهل هند آنرا ناریل گویند

غنیمت دست صنعت گران بر چوب بسته و با خربزه آفتاب در مقام دعوی برابری نشسته خربزه ایست که یکبار دبر نخورده و در شیرینی از قندگوی برده اینکه گاه گاهی مانند مستان از دست رفته هر طرف میغلطد بوی آن میدهد که گویا در پنهانی ورد شراب میکند گوئی دو ساغر اند چشم بر یکدیگر دوخته و دل شان بحال همنفسان سوخته یا نافه ایست پر از مشک اذفر یا طبلهٔ عطاریست لبریز عنبر چون از هم جدا شود گوئی دو گلیست از بهار عنبر شگفته و هرگاه بر یکدیگر بسته آید گلهای بهار عنبر ست در غنچه نهفته

صفت مطعومات و مشروبات

ظاهر وحید مطعومات و مشروبات بیرون از قیاس کشیده شد و تنقلات و حلویات از حد

افزون حاضر کرده.

بسرکشی وشوخی سر برآورده زلف آتشین ریبان از شکش جا در آتش کرده وقتیکه دودش زلف عنبر بار مشک فام برچهره سرکشی فرو هشته سنبل بار از ردی نیاز عبده وفداه نوشته غنیمت دودش اگر بباغ بیشه سرخورد از بلندی پروازیها سری بشوکت نمرود فرو نیارد دودش چون طره مشکین بر افشاند گرو برباغ مودا از سرزند دودش با زلف عنبرین مویان شتاب در پیچش بلندی آهنگ صاحب با زلف عنبرین دودش کنند رغبت در گرون جان انداخته هر نفسی که فرو میرود دم حیاتست و چون می آید مفرح ذات ✤

صفت آتش تنباکو

غنیمت گنجائی آتشش اگر بنظر خلیل افتد جا کند گلزار شدن نار را دوست ندارد آتش او شعله رو در گرفتن صحبتهای یاران میداشد

صفت آتشگیر

غنیمت مرغ آتش خواریست دست آموز گردیده یا بلبلی ست گل آتشین از منقار رشن رسیده بشوق بر داشتن اخگر سنگان در شاکستر شب چشم براه و از غم بی توجهی او آتش رخسار خوبان از خط نامه سیاه لاله در منقل تو در خود انگشت داغ برای او اندوخته و گل آتش بی دود خود بجهت او در صحن چمن بر افروخته

صفت چلم پوش

الا اوری این چه لعبتی ست خوشنما و اعجوبه نازک ادا نرگس دان ریاض دولت و کامرانیست یا سپهر پر انجم جهان عشرت و شادمانی سیا بنیت سیم و زر بخود کشیده یا آب صافیست عکس کواکب در و افتاده نی نی چلم پوشیست که آسمان ستاره بر طبق سیمین ماه نهاده نثار تنباکو کشیدن او میسازد و روزگار بر فرق حقه از سعادت همنفسی او چتر اقبال میگرداند گویا معشوقه ایست رعنا که لباس دودامنی بوته دار دربر کرده و برای معطر ساختن بعود تنباکو دامن از هر سو بران پیچیده یا نازنینی ست دلربا که مسلسل آویختن جوره فرنگی پوشیده و از غایت ادب دامن کشان میرود اما آیینه اش از آتش محبت جمال جهان آرای تنباکو کش دود میکند و با آهنگ حزین در غم او نالهای زار سر بر میزند برای آنکه سوز درونی را معلوم احباب سازد ظاهر سینه را از نظرها برگل ساخته و بهانه گرد سر گردیدن حقه در تماشای حسن عالم افروز معشوقان از هر چهار طرف چشم حیرت باز داشته

صفت انیدوی

انوار سهیلی کاک با فروغ ساک قوم پرورده خوان نهاده

صفت کماج

مخلص کماجهای اشتها افزا خمیر کرده از شیر شیره جانها به
تشبیه آن زنان مدور

صفت نان آبی

مخلص آبی نانها در نظر بمراتب از آئینه خوشنماتر

صفت دسته خوان

عالی کشادگی دستارخوان بر همگنان ظاهر ساخت که بیرون من یشاء بغیر حساب دیشان کیست
روزی میدهد هر کرا بخواهد بی حساب
و معنی ان الله یبسط الرزق لمن یشاء چیست

صفت خوان

ساطع چندا خوان که آسمان بگردش نتواند گشت

صفت آش

منیر آش ما مایه آب حیات و عمر درازی داشت که بخضر برابری میکرد

صفت دوپیازه

مخلص دوپیازه های سبز نمک شوری در قلمرو ذائقه انداخته که هر یکی را از اهل محفل نغمه پرداز
سجع من از لب تشنگیها سوختم ظالم دمی آبی ۞ ساخته ملا دوپیازه اگر رخت بباید بمکند کشید
امروز که تشریف همنامی فلک بر ادش میگیرد بکام خود میرسید

صفت پلاو

عالی پلاو را هر پیچی زبانی شده مضمون کریمه انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا بگوش صحابان
میرساند رسا نرگسی پلاو دلچسپ تر از نرگس شهلا سبز پلاو چون خیابان سبزه رنگین و بالیده زعفر پلاو
برنگ مرغوبتر از گل رعنا

صفت زیربریان

مخلص از زیربریان که تشبیه به مینی های مصفا کیفیت طعام دو بالا سوخته جانی که از ته کار خبر دارد
دریا پیاده در شیبی ۱۲
در پایه اش از شستن بهشت یک برنج کم نخواهد شد

طعام جزا این نیست
که طعام میدهیم شما را برای
ذات خدا نمی طلبیم از شما
جزائی و نه شکری ۱۲

صفت نان

مهر صباح نانی که نخست در تنور مانند هلال در شفق جا کرده تن به پختگی داده و از کدورت های جهانی پهلو تهی ساخته چون نقاب با از رخ گشاده دعوی فرّیت بر گرده مهر انور و قرص ماه منور نموده نان پنجه کش مهر انور را از رشک آب و تابش نفتان گشته و قرص خورشید بر رو کاسه صبح از کار رفته هر که دید بی اختیار بر زبان آورد که هیچ مه روئی این رنگ و لطافت بر رو ندارد و هیچ نان گندم گون وی خوبان ترون دعوی برابری آن بر زبان نتواند آورد. در دست مغربی مهر انور اگر تقبیلش دهند می شاید و اشرفی آفتاب اگر رو نمایش خواهند بیاید خوان نمائی تنان نانی رسید که کمال خویش قوم موسی در تبدیل حنطه بخیاله بحد بیست دلکش و از رشک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپندی بر آتش خمیرش جوهر روح با آب زندگی سرشته مصداق نورا علی نور آتش از غیرت لطافتش آب گشته و فوار التنور

بیت خویش از همه بیان بیرون + نمکین تر ز حسن گندم گون رسا نان که آئینه جهان نمای خوانست لذت طعام در رو عیانست مخلص نان ها در لذت عدیم المثال همه بسان نان باقر شیرمال از بسکه بیرنگی بوده به نهایت آب و تاب اگرچه پنجه کش خورشید بیشش سفید نگردد چه استعجاب از کیفیت دانه های خشخاش بهم تشپی صفحه افشان زده گرم تلاش یا نو عروسی چند از حجاب بر رو کشیده گهر دوز نقاب

صفت زغیف

عالی زغیف چون از فلک ساغوان طلوع کرد آفتاب از خجلت نقاب سحاب بر رو انداخت

صفت شیرمال

منیر شیرمال با وجود شیرخوارگی پختگی اظهار کرد

صفت سنگ پخت

منیر سنگ پخت از بردباری سنگ خویش نمود انوار سهیلی شور سنگ پخت گریبان نان تنک درید

صفت کلیچه

رسا کلیچه با همه نمک استیم استقا

صفت کاک

گفتی برگ گلیست در آب هر قراضه سیمین آوازه درست زر خوبتر و هر پاره او از شکر پاره مرغوب تر سینه ایست در نظرها برای آبا و اجداد آدم چشم چاک چاک عاشقی است از هوای رخسار گندم گون خود هلاک در خواهش بی اختیار او آدمی زاد معذور آدم فریبیهای حسن گندم گون او حرفیست مشهور جهانا بر شیرینی او افسون محبت دمیده اند که هر که یکبار از نان خورده بصد جان گرفتارش شده از شکل بریدنهای او گویی نقشهای مرهم پر کرده اند که هر که یک نظرش دیده بهزار دل مبتلایش گردیده حکایت تازگیهای او شنیدنیست و ماجرای دلچسپی او دیدنی نقاب رخسار شاهدان چینی و خطائیست یا مقنعه رونمای عروسان گلشن رعنائی شاهدیست کسوت بدن نما در بر رونمای یک نظاره اش تنگ شکر از خطوط پر نقش و نگارش دامیست براه صید دلها کشیده و از زیره با دام دانه بر روی آن دام پاشیده ابر تنگی ست که دریا دریا حلاوت در وست ابر تاریکیست که لذت شهد و نبات در شان اوست

صفت پنیر

حالی قرص پنیر تمیکه از افق سفره نمایان شده ماه از غم انفعال قالب تهی ساخته منیر پیدا کرده نگین سرگرده شکوه ارباب مذاق را شاکر کرده

صفت کبابها

هر زاهد بخیل را چه حرف است دارد از خوبیهای کباب که نمک لطافتش شور عجبی در مطبخ روزگار انداخته دلها را چون نمک از رشک خود در آب گداخته کبابی آسمان نشر طائر را پاک کرده و سیخ کباب از خط کهکشان آورده بسرخی شمع آتش افروخته و اخگر اختر در مجمر پروین سوخته ماهتاب نمک برو افتاب ترنج آورده هلال قلم دارچینی داده و قرص ماه نان تنکی بر طبق نهاده نسیم تا بوئی ازین کباب بطرف چمن رسانیده باغبان سرخوش شراب نظر بر صید تدرو انداخته بامداد با وزن صبا از زعفران آتش افروخته لاله از داغ در مجمر شفق گون خود انگشت میگذارد و گل از خار سیخ کباب می آرد شبنم تر نمک افشانده عباسی از دانه های خود فلفل رسانیده مشک دانه الاچی می آرد زعفران بهوس آمیزش پیازی کار دیخ زنبق زنجبیل بریی آرد نارنج آب لیمون افشرده در صحن انجمن مستان بی سر و سامان بطی را سر بریده اند و نمکی از پسته شور برگشیده اند سبوی شکسته گلین ز قدح سفالین نگر بر جریده اند

صفت بری جدا

منیر بری بجابری پرداخت جدا بابایارا انهر لفیت عالی کسیکه مزه بری دانست آنی برکی من المن کمتر ین خوراند شیر یک را از خوردن باز داشت و هر که لذت بره یافت بپاره من الشد گفته توبه از سیر شدن کرد

صفت کوکو

رسا در هوای کوکو بیضه‌ها به پر بالقوة در پرواز تا بوی کوکو بدماغ قمری رسیده لب از کوکو گفتن نمی بندد

صفت شست رنگا

رسا تخم مرغ از شوق شست رنگه در پوست نمیگنجد

صفت رشته

فتاحی رشته جلاش بویش چنان آغشته عطر است که اگر در ته او بنگری خمیرش گلاب برروی او بنیابی

صفت خشکه

مخلص چینی سفید خشکه دودی کشیده نازنینی بود ته بدان نه انگشتی جو ده مالیده گیلانی خشکه در طبق سرپوش دار پهلوای کبوتری بود پرافشان در قفس زرنگار خان عالی خشکه سدر مق سے نمود دلاف سکندری میزد

صفت شیر برنج

مخلص شیر برنج از شیرهٔ جانها شیرین تر بلطف شربت مروارید جلوه گر

صفت فرنی

مرزا خلیل بی تصنع در شیرینش شیرینی شکر نهانست و از شکرش سفیدی شیر عیان از شرم سفیدیش شیر سر خجالت پیش انداخته و از شکش چرب و نرمیش دل خشکه گداخته کجاست دلی که در هوای رکابی ارزان مفتون نیست آری لذتهای عالم از دولت پرکار او بیرون نیست بذوق شیر و شکر این فرنی طفلان را دایه بشیر پرورده الفت کسی با و چرا با ورزا دنباشد مخلص ورق نقره گرفته فرنی و فتر حبشی در برابر ماه دراینجم کشوده ولی محمد از رشک خوانچه (فرنی) در ورق نقره گرفته دل ماه تیرگی گرفته +

صفت فالوده

مرزا خلیل حبذا پالوده دلنشین بی شک شیرین که هر پاره اش در شربت ممزوج باگلاب

با کلّه قند سر و کلّه زده و از شرم سرپاچه تا مُنده موکنده سفید ناکش ساق پای محبوبان رود در نقاب پاچه نبات پنهان کرده اگر از کلّه اش سخن پیچ گوئی دم زند سخنش مغز دار بر آید و اگر از پاچه اش درشت گوئی سخن گوید چرب زبان و نرم گفتار نماید از کیفیت لذتش چه رقم کند که ارباب ذائقه از هزار یکی و از بسیار اندکی قبول کند آری بقوت سامعه لذت اطعمه فهمیدن شیرینی حلویات را بگوش چشیدن ست

صفت نخود آب

فتاحی نخود آب رقم نیستی بر سر خوزره تا عاقبتش آب حیاتی داده اند

صفت بغرا

عالی بغرا را هر برگی لبی گردیده فلیعبدوا رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف خوانده

صفت هریسه

عالی شکم پریشان دارا بجهاد فاقه را که بزخم گرسنگی از جان سیر شده بودند هریسه مرهم میشد

صفت کشک

عالی کشتیبان کشکول کشک را بمجاهدت مجوه بساحل مرادمی آورد

صفت نمکدان

رسا نمکدان شیرازه مجموعه طراوت و شادابی

صفت ماست

خان عالی پیاله سپهر خوانده انهار من لبن لم یتغیر طعمه

صفت شیر

عالی کاسه شیر برادر رضاعی لبناً خالصاً سائغاً میرزا بیدل هشت خونی بود و در کسوت شیر نمودار شفقیست آئینه صبح در کنار حاده رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی منیر شیر سپیدکاری خویش را آشکارا ساخته *

صفت حلوا

ارادت خان جویا چاشنی حلوای کام و زبان بعذوبت اما مجدی تند است که دندان از شکم نبرده گرسنه چشم انان مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند ست چون مردم چشم نظر بحلوای

وانزوکان کبابیان بازار انگشت چند بنسیه آورده تا بسینه سوزان را با آه گرم نگاه میدارند و بجای سیخ ناامیدانه از جگر بر می آرند و با نفس سرد آتشی بر منقل فرو زند و بصد خامی از هر یک کباب نپختن می آموزند از بی استطاعتی که دسترسی بمصالح ندارند اشک حسرتی از دیده میریزند و لخت جگر بهزار خون دل می آمیزند بذوق آب در روغن بگرفتن روغن از بادام و طلب آب از سراب شتافته اند عالی مرغ کباب تفسیر لحم طیر مما یشتهون بقلم استخوان می نگاشت رسا از شوق کوفته کباب حلوان را کارد باستخوان رسیده

صفت سنبوسه

لا ادری نمیدانم کدام سحر سازی این چنین نیستی را صورت هستی داده و وجودی را که محض خیالست در عالم تشخیص و امکان آورده تا در نظرت موجود است چون بکام و زبان رسیده مفقود تا صنعت بالادست استاد با و رچی اختراع نازکی برده هم چیده چرب دستیهای او بر نازک خیالی سخنوران چیره گل و زنثار رقیمه اش خرده زری آرد در برگ گل از شرم نازکی ورقش در غنچه نهان میشود تنکهای ورقش از غم هلال شده را صد پیرهن گوشت می بخشد و لذت و مزه غیبی بکر آن سیر چشم بالیده را از حسرت چون هلال لاغر میسازد تو بر توش پرده چشم حلاوت یافته به لباس حریر برقامت نعمت مخلص ورقی سنبوسه های چیده در طبق از در عالم خویش از غنچه گل یک پرده نازک تر فتاحی سنبوسه بر لب دندان میکشاید تا از دهان تنگ غیبی بوسه رباید لا اعلم در مجلس شراب بدون کبابک تاب دارد سنبوسه

صفت کله پاچه

عالی کله دعوی همسری با نعمت بهشت داشت یحیی کاشی اگرچه با وجود خامی طبیعت زبان بتوصیف کله سرکار آن ولی نعمت که نعمت غیر مترقب عبارت از آنست کشودن کله درازی و با عدم پختگی فصاحت و بلاغت تعریف این پاچه کردن موجب دست و پاچگی در عبارت پردازیست چون هر نعمتی را شکری ناچار هر کله پاچه را نمکی در کار است بدو سه فقره نمکپاش نامه شکرگذاری میشود و چند کله در توصیف این دعوت اشتها نواز بروح مستحق اطعمه را ضیافتی میکند اولا بنازم سر و کله اوستاد کله پز را که در پختن کله پاچه نهایت پختگی بکار برده چنانچه هر که یک لقمه از آن خورده طعام استادان چرب دست را پاچه پلا و بازار گنده پزان شمرده هر کله کوه شکوهش در ذائقه لوازم روسفیدی

سنبوسه طعام و طعامی معروف که آن را بتازی کوسفنداد در عرف ... گویند و ... درون آن ... ۱۲

گنج شکریست و مسکه آن از شیرگاو عنبر شیر از خجلت پیش او سفید نگردیده که مشک از سبب زردی
که باین حلوا دارد آنقدر بر خود بالیده که در پیراهن وکرته ولنگری نگنجیده ماست از رشک نزاکت
و لطافتش از ماست که بر ماست میگوید و برای چاره زخم حسرت مرهم کافوری میجوید بی تکلف و تصنع
هم غذای روحانیست و هم دوای درد جسمانیست مداومتش هم خاصیت با معجون مسمن یعنی پرورنده بدن
خشکی مزاجها را دافع و چون شیر مادر بهر طبعی نافع

صفت چلچی

قتاجی چلچی بر خودی پیچید یا حلقه چین بی تابان زنجیر موی نسبتی یابد واضح تلخ مزگان تلخ عیش
بوصف چلچی شیرین کام مثل تمنا و گرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنا *

صفت لوز

ساطع مرحبا حلاوت این لوزها که ریزه خوانش در سرزمینی که ذخیره نهد نباتی که از ان بروید از نبات
مصری نتوان شناخت توصیف الوانی این لوز زبانم را بوقلمون ساخت با وصف شیرینی
نمک عالم که چون شاخ نبات حافظ شیراز شور در عالم انداخت

صفت کعب غزال

واضح کعب غزالش رانغزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکر بار را بدام گیرائی الفتش پیوند

صفت حلوای مغزی

واضح مغزی که دست هوس آسان بدامنش نرسیده و من حلاوت ازمیت از اندازه زیاده بخشیده

صفت ساق عروس

مخلص ساق عروس گرفته در ورق طلا چون معشوق با جامه زربافت پوشیده آتش اشتها
مشتعل نما منیر ساق عروس جانها را پابند خود ساخت

صفت مربا

عالی روانی مربا موصوف بانهایت تحصیل صفا رسا مربا شیرین تر از سیب عذار مه جبینان
مخلص مربای به که مایه اکریلی با شیرگه جانش بوده در احیای ذائقه مرده طبیبان مسیحائی نموده وله
مربای تمر هندی سرخ که در ظرف شیشه جای افروز گردیده لاله روئی بدن نازک تنی دروقامی پوشیده

شیرین تر از شهد کشاده از پای نبدی گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس با شهد چسپیده ست بهم نداده
چرب و نرمی حلوا بمذاق شیرین کاران آشنا ناسور دهان شکر و تلخ گویان را مرهم و در برابر رونق هنگامه اش
هنگامه رونق حلوای بی در و لعل ساده رویان بهم نی قلم چون راه مج خوان حلوایش سپرده در صحن
میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب السبق برده اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی
سخن نیست لیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر از جان جای دم زدن نیست خاموشی که
از عذوبت شیرینیش لب بلب چسپیده از حسرت چاشنی این حلوا لب بدندان تاسف گزیده

صفت حلوای سوهان

واضح حلوای سوهان از بس هوس انگیز ست بر دندان گند طمع باده خواران تیز ست

صفت حلوای مقراضی

واضح حلوای مقراضی از شکر لبان نوشخند بسیلان تیغ تکند گیرائی محبت پای بند را باعث قطع پیوند

صفت شکر پاره

واضح شکر پاره شیرین کاران را چاشنی آمای کام و دهن و حلاوت پیرای ذائقه شکر یا سخن
شکر شکن جان شیرین مگس ران شکر پاره اش شکر پاره نوشین که بشیره جان پرورش یافته از
نیش هوس دل لذت طلبان را چون زنبور خانه هزار جا بیش شگافته

صفت کله قند

واضح دماغ کله قند از آن رو بلند ست که دلپسند شکر لبان نوشخند ست
کوره قند را

صفت قند مکرر

واضح شکر لبان یکباره دل از دست داده ذوق قند مکرر پاره اش

صفت حلوای دراج

مرزا بیدل گوشتی با سفیده تخم مرغ و سفیده با گوشت مخلوط نهاده ام اوستادیهای رکابدار را از دراج
که کباب نمکین را با آب بست حلوای شیرین ساخته و با آب و نمک صنعت کاریهای ساختن حلوا پرداخته

لذت شیرینی که زبان چاشنی
و لذیذیات سازنده

صفت حلوای بادام

مرزا جلیل مرهمی ست کافوری که داغ محروری مرزا جان شوق را چاره بران کرده اند بادامش نظر یافته
بدنما شگفته

فاقه را از تماشای گنج شایگان سیر نموده و سائل بی خانمان گنج عطابخشیش در سایه کوه پنهان شده در هم و دنیا
ذرات تابش نور خورشید بیرار کاتب برات احسانش خط نسخ بر آثار حاتم کشیده موهبت زر پاشیش چون فروغ مهر از
مشرق تا بمغرب رسیده خان عالی درین روز عالم افروز که دست سائل از درم و دنیا در رنگ
شاخ شگوفه پر گل ست از پا افتاده که تهیدست لشسته تاک ست و بی بهره که پریشان مانده سنبل بیچاک جز
آب از برگ سوسن انگشت حیرت برلب دارد که سبحان الله موج دریای سخا چه قدر ناخن بردل میزند
و نرگستان بدیده تحسر می نگرد که دا حسرتا هرگز انهمه سیم و زر بچشم من در نیامده که اینجا دست کرم بخشش میکند

صفت اسلحه صفت شمشیر

مرزا خلیل زهی شمشیر شیر صولت و تیغ بیدریغ اژدها هیأت بجز آشامی با علم آتش نفس بر دم
خمش با خم ابروی یار بچشم و هم پهلو دمش با خوی دلدار هم نفس و هم زانو آفتابیست از مطلع نیام
سر کشیده و سحر بیست از مشرق اقبال دمیده دریاعیست از موج جوهر خود در جوش ماهی ست خون عدو
چون آب نوش دستی با شاره سر خصم شکن انگشتی با پا گردن عدو افگن خلوت نشینی ست عمامی سلیقه
و در زبانش پر دلان روزگار را زکمر بستگانش در صاف دلیها تیز گوش صاحب دلیست پوست پوش با
جوهر همت باغش کان زر نشان بودن قبضه اش برین معنی نشان بر قیمت خرمن سوز آتشی ست
هنگامه جنگ افروز آبش گاه از سر دشمن میگذرد و گاه تا گلوی عدو میرسد دیده با خیره مصقله
شعله تابش آتش جان دشمن آبش تیغ کوه از نسبت همنامی او سر باوج فلک کشیده شمشیر برق
از شادی مناسبت او در پیراهن ابر نگنجیده تیغ ابر فرقی از دوست و دشمن ندارد و این رگ
ابر بلا همیشه بر سر دشمن میبارد از آهنش اگر آئینه سازند عکس دشمن دران بی سر نماید و اگر
در آبش تمثال خود بیند صورت او دو پیکر در نظر در آید نیامش آستین دست اجل غلافش را
از خون عدو مخمل دعای سیفی در زبانش سیف قاطع دم تیزانش تمام جوهر یک گوهر حکمش
بدگوهران را برسر با همه کس یک پهلو با همه کس یکرو پیش زبانش سپر همه تن گوش از بیم آبش
ماهی دریا زره پوش تنها اگر خامه از سر گذشته وصف تندی شمشیر بی نظیر تحریر نماید اثر طرفه
ازان بر صفحه روزگار خواهد ماند قلمی که نام آنرا بزبان راند تعویذ سر بازو باید ش بست و کاغذی که
تن نگاشتن وصفش و هر دعای جوشن اول بران باید نوشت سبحان الله این چه تند شمشیر یست

نی نی ارغوانی می بود بجام بلورین شور رنگینی انگیخته

صفت نقلات

مخلص پیته گرفته در قند مکرر از لب مخلط سبزان شیرین تر و بادام در نبات خوابیده چشم معشوقی بشکر خواب مائل گردیده

بیان اچار وغیره صفت اچار

ایزد بخش رسا اگر ترنج آفتاب را در عسل مهتاب اندازند باین چاشنی بر نمی آید و اگر خوشه پروین در خم افلاک بگذارند سرکه باین آب و رنگ نمیشود نعم الادام در ماده این سرکه واقع ست و در باب اشتها همچو شتاب نافع اگر نه آب حیات ست سیه پوش چرا ست و اگر نه شراب طهورست فزاینده هوش از جهت تا مذاق عقل ازین سرکه چشیده در مقام مذمت سرکه جبین گفتن نه پسندیده هر چند آسمان شلغم ماه با سرکه شب آمیخت در برابر این اچار از شبنم خوی خجلت ریخت دار اب چه یا اچاری که هزار طعن بر حلوای شکرپاره میزد و قطع کامان صفرای مهاجرت را شیرین تر از شیره جان گوارا تر از شربت روح افزا ست ترشیش بر سرکه پیشانی نصیحت بیگانگان مهربان ترجیح دارد و رائحه سیرش با عنبر تخمیر شیر تربیت بکام جان طفل طبیعت میچکاند

صفت سرکه

طغرا این سرکه بمرتبه خوبست که مینا را از گرفتاری خویش گداخته و بدرجه لطیف ست که صراحی را در هم آغوشی ناپدید ساخته ابروی ترش موجش از شیرین ادائی خم خسروی را پابند نموده و چشم خود بین حبابش از نهایت نازپروری بر جام جم چشم نگشوده از دیدن رنگش سبو انگشت حیرت بدهن برده و از شنیدن بویش کدو سر بشور و شر سپرده دختر رز بهمشیرگی او مینازد و پسر یعقوب با پیراهن او عشق میبازد

صفت انعام و بخشش

طاهر وحید گردر صدد حرف از شوق گوهرپاشی دست جوادش چون دل در سینه عشاق بیتاب و دل کان از بیم چه کیسه پردازش مانند دریا آب ست حاصل عرق پیشانی دهقان در ایام جود و بخشش چون ابر نیسان گوهر ست و کیسه باغبان از زرپاشی ایادی کرمش چون غنچه پر زر مانده کرمش گرسنه چشمان

که باعث شکفتگی [illegible] سرکه [illegible] [illegible] [illegible] سرکه ست

آب برده و از آب آتش شمالش اخگر برق در خاکستر ابر افسرده صفای درخشان پیکرش چون آفتاب کتان هستی
بدگوهران و خیال پیچان جوهرش هزار پای مغز کینه آوران از تار عقدش قطره چون شراره الا قرینه لیش
یکسر موچون زلف هزار تار شیر گردون حلال عقده ناسپش خوانده و عقرب پیچ از بیمش چون خلاف
قالب تهی مانده در دوام جوهرش مرغ روح اعدا اسیر و از سیاه مار سایه اش پای حیات خصم در بند
جلال و والی تیغش آفتابیست که چون عدو آنرا بسمت الراس بیند وقت زوال خود داند
و آبیست که شرار آتش شرارت و بهتر از سینه مخالفان بافشاند بل آتشی ست که چون در صحرای
رزمگاه در گیرد دشمنانرا گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آئینه روشنی ست که گوهر جوهرش جنی ملک چهره
خودرا جز در صفای آن نتواند دید و پاک گوهریست از خاندان و انزلنا الحدید چهره بیکر پیکری سطوت
فیه باس شدید انوار سهیلی تیغ گوهر آلای قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه با قطرات شبنم مرصع ساخته اند
یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور مفیوده
و بر تختهٔ مینا نشان نرگس ظهور می‌نماید

صفت سپر

ایزد بخش رسا سیاهی سپرش چون مردمک روشنی چشم دوستان و مشعر بر ستاره سوختگی دشمنان منفی
هرگاه سپر برو کشد تقابل آفتاب با ماه هست ابلهان را گمان آنکه سپرش سیاه است سایهٔ رحمت است
بر دوستان و ابر سیه بلا بارست بر دشمنان خان آرزو سپر که مانند سویداست پهلوی ان جا دادنش
بجاست و جانشین خال محبوبان دلنشین گفتن روا سیه فام تیست با همه کس دست در آغوش
نی نی دار الامان کعبه هست سیه پوش ماهی ست گرفته ابر سیاهی ست بر روی آفتاب آمده شبی که لیلة القدر
از شرمش از دیده پنهان گردیده و شامی که صبح بهار از شفق گلهایش بخون خجلت غلطیده سواد اعظم
شجاعت شعار انست و پشت پناه تکیه سواران سیه چرده معشوقیست گل بسر سینه کباب عاشقیست
داغ بر جگر سایه پرورش سرفرازان دست گرفته اش تکیه آزادی و ... ذوهم خدا نیست برای زخم برده
اعدا در محفل انس آئینه ایست بدون نما طغرا تنجیم انجم بدوق گل سپر تاک ... خوان صنو شب
ولده سپرش ابریست ستاره نما مقیمای حسینی آسمان سپرش و ... ت جالت هم آفتاب تیغ زن انداخته

صفت خنجر

که در گذشتن نام آن بر زبان نفس قطع و از رسیدن وصف آن بگوش هوش از سر بریده می‌شود
و در راه دور رو درازی که حکایت تندی آن سر شود مانند راه عدم بیک دم بریده میگردد و در شب تاری
که حرف جلای آن بیان آید در یک نفس مثال صبح روشن میشود مگر آتشی از آن سنجر من افلاک رسیده
که ستاره اهل این روزگار گرم سوختن است و خیالی از آن گریبانها گذشته که گریبان خلق محتاج دوختن
بلکه تندی آن فرزند را از پدر میتوان برید و عاشق را از معشوق جدا میتوان ساخت بدیدن اندام
خوشش قطع نظر از هلال عید میتوان کرد و مهر ابروی تابان از دل میتوان برید کسی که او را بر میان بست
عدو لیش کمر نه بست سر آنکه آنرا حمائل ساخت دشمن در میدان او گوی سر را باخت از درخشندگی لمعات
شب تار نهانش نمیتوان کرد و از صفا با دم صبح نسبتش نمیتوان داد مقابل صبح حشر است که عالمی را
این کشته و آن زنده میسازد تا حرف تندیش در میانست زخم دهان خلق را نمیتوان دوخت و تا حکایت
حدتش از کار رست گریبان اهل روزگار را رفو نمیتوان کرد اگر اسم شیر جزو نام او نبودی چرا از تندی
و حدتش تو هم باید داشت اگر یار نشان پیچ و تاب آن را نداشت چرا از ضربش خوف بایست نمود اگر
با امتحان روزگار بموی شبش زند دیگر چشم بروی خواب استراحت نخواهد دید و اگر زمانه در جلا به صبحش برابر
گیرد دیگر از خجلت رو سفید نخواهد گردید از حدت و تندی هرگز احتیاجش بچرخ نیست بر زره و زنجیر
علائق بسیار رسیده و قطع کرده در حدت و جلا سر دکاری نقصان ندارد تیک و شدائد سختی های روزگار
بر بر خورده است و گذشته از خط جوهرش چه خوش سرگذشته ها میتوان خواند و از زبان تندیش چه زار
دلها میتوان شنید تندیش بمرتبه ایست که اگر خیال نسبتش بر روی جامه رنگ بست کنند در دم رگش
می پرد و حدتش بحدیست که اگر بخیله جان سختی بگذرد رشته وابستگی زندگیش بیک نفس قطع میشود
از وصف آبش یک نیزه خون از سرها میگذرد و از فکر حدتش منار داری شعله از دلها زبانه میکشد
بیش ازین حرف تیغ بی زنهاری که چرخ جنگجو پیش آن سپر انداخته در میان نتوان داشت آلهی
دارنده اش همیشه زنده و بدخواه او بدنام سر افکنده باد تجلی ذو الفقار نسب شمشیری که اگر آئینه خورشید
عکس پذیر پیشانیش گشتی پرتوش بر ساحت زمین چون خطوط شعاعی التیام نه پذیرفتی و اگر هلال
از لمعه برق افروزش کسب نور نمودی فروغ مهتاب در چشم اعدا بجای سوده الماس بکار رفتی جانسوز
اژدهائی در لباس افعی نمود از دریا گذار نهنگی بصورت موج آشکار از آتش آب نمای تیغ خاک الماس ما

رسیدن به تیر که از آن جسته باشد از حوصله تیر سحاب و برق چندانکه نفس سوزند افزونست خیال قاصران
کی بآن میتواند رسید و کشیدنش از قبضهٔ اقتدار جمشید و سلیمان بیرونست کسیکه از مور ضعیف‌تر باشد
کجا آنرا میتواند کشید جهت اصلاح اگر بزنجیر جنون مجنون کشش کنند خواهد گسیخت و اگر به سختی سنگ بیستونرا
به پشت آن نسبت دهند تیشه فرهاد دم خواهد ریخت نقاشی که نقش آنرا کشیده چه سختی ها که نه کشیده
و استادی که بقوت فکر چله‌اش کرده تیر تدبیرش بهدف مدعای خوب رسیده آه آتشین عشاق دم آنرا
نرم نمیتوان کرد و از آتش دل مهجوران پشت آنرا ملائم نمیتوان ساخت ایزد بخشش رسا چشم بد دور
طرفه طلسمی ست که گاهی چشم و گاهی ابروست طاقش ابروی ناوک نگاهان و آماجگاه تیر سینهٔ دوست
زهش از ابریشم ساز زهره ست باهنگ ترنگش از خود رفتن کار زهره ست کشاده در جان در بند هوا
سروران بحلقه کمندش شاهد ظفر در خانه‌اش دیده هر که دید گل فتح از شاخش چیده هر که چید چله نشینان
که بهدف حقائق اشیا رسیده اند در قبضهٔ قدرت هم قوتش ندیده اند راست کیشان را یارست جانی
قربان ساده کاریش رنگ آمیزی بهزاد و مانی زاغش هزار مرتبه از هزار داستان بیگوید از شاخ خشکش
گل مراد میروید در دوست نوازی محکم پی ست و در دشمن گدازی هم زور حلقه ساغر می بلالی و در دست
چرا موزون نباشد گوشهٔ آهن دارد چرا سینهٔ مخالفان نخراشد تیر اندازش با هر که گرو بست هر
هر بخت برگشته که رو برویش گشت زخم کاری خورد تیر هوائیش از جگر شیر آسمان جسته و چون بر
برگردیده گاو زمین نشسته کمانداریش از حرکات و سکناتی که در تیرش ضرور نیست بی نیاز به بروی خدنگش
سختیها در جوش نازو در سپهر قوس سهیله گل و شگوفه ندیده درخانه این قوس سامان هزار بهار چیده
زبان ناوکش گوش ساز سینه ها افسون ترنگش علاج کینه ها دریائیست که در هر موجش نهنگ ست
نهنگی که کامش فرهنگست اگر به گور بهرام گذارند شیر شکار میشوند و اگر در خواب هر شتم نمایند برویش
تیر میکشند هر تیر فکری که از زه گیر ضمیر در وصفش بکشایند بر معانی دلنشین می نشیند و هر ناوک اندیشه
که از شست خاطر بتوصیفش سر دهند بر الفاظ ناطر نشان میخورد گروهی گمان برند که در وصف کمان
برسم منشیان و شاعران مبالغه کرده باشم و مرا یقین آنکه هزار قدم از مقصد دور افتاده ام و هر چند
بالا رفته ام چون تیر سرنگون بر خاک آمده محمد علی ماهر کمانی گذرگاه تیرهای خدنگ زر فشان
تیرش از راه بهیت روی تکیه تا زه بر میدان اعجاز خسروی کمانی چون نون قبل ملکی سحاب پنجه

لا اعلم سبحان الله این چه شگفت تیغی ست که آبش با وجود آبدیدگی در روانی آبروی دریا برده
و خوبی پیچ و تاب جوهرها بانش گرداب را آب حسرت در دهان آورده اگر تیغش را تیغ آفتاب خوانم تیغ زبان را
بعبث برکشیده باشم چه از تیغ آفتاب دیده ها را خیرگی حاصل ست و از تیغ نورانیش چشم را ضیا حاصل
چند اوست بلورین نور آگینش که بروز آفتابیست در نمود و بشب چراغیست بی دود بل آفتاب از شرم
شرر قبضش چون ماه نخشب در تک چاه و چراغ را از این غم دود دل بانفس همراه خوشا بهولکباره زمرد
پاره اش که چرخ زمردین از حیرت صفای رنگش بصورت ساغر هلال قالب مینائی تهی ساخته و سبزه خط
مهوشان سبزفام پیش خوبی رنگ سبزش به بی برگی خط نگاشته تنها شیر ماهی قبضه خنجرش امواج آب حیات
مخالف را از حیرت خشک تر از نیستان ساخته طغرا خنجرش برقیست رهست از اظهری و دشنه
تشنه بخون خصا کشس با تیغ غمزه در یک کارخانه آب خورده مقیاس حسینی گوهر خنجرش
در بهار موجه دریای حرب آب طوفان نوح برده تاج المآثر خنجری که مقناطیس ارواح اعداست
گوهر بر صفحه نیلوفری او چون عکس ثریا در آب می درخشید گفتی مروارید ریزه در مینا نشانده اند دریا
پارهای الماس بر روی پرنیان ریخته

صفت جمدهر

خان آرزو خوش اندام جمدهری که تا زبان بدعوی شجاعت کشاده خنجر مژگان تبان از حسرت خاک
بر سر خود می ریزد گواه این سخن سرمه کافیست و تا باظهار آبداری خویش داد تر زبانی داده برگ بید
از خجلت آب میگردد شاهد این معنی عرقش بس از یکتائی در اثبات جوهر فرد برهانیست قاطع و از
خوش ترکیبی در ثبوت خوبی صورت دلیلست روشن برگ گل نغیریست یا پرپروانه از اوج حمیت بسر ماند
میدان جنگ شیره جان اعدا را چون حلوای آشتی نوش جان میفرماید و در بزم آرائی رزم باده
خوان جگر دشمنان را بساغر زخم می پیماید عجب آنکه بهایش را جز عدو کس نداند که زخمش بیجان میدهد
و طرفه اینکه قدرش غیر مخالف کسی نشناسد که در حسرت یکدم آلیش می میرد

صفت کمان

خان تنها کمانی که کمان حلقه افلاک از بیم دم آن پیش از آنکه چله شود بلرزش و رعشه در آمده مانند
کمان حلاجی پنبه برف میبارد و آفتاب از بیم نسبت همتائی از آن از برج قوس مثل تیر می گذرد

بسان سوزن از برگ سمن میگذشت و در دیدهٔ گور مانند تار ریسمان در چشم سوزن میرفت و بر چشم شیر
بصفت موسوزنهای ابدالست میزد و سوزن مار از التباس خدنگ شانه پلنگ بر سرین گوزن میدوخت
و بشکل نشتر فصاد در بریدن رگ شکاری سر تیزی میکرد و جهان فراخ بر چشم وحوش و سباع چون چشم
سوزن تنگ میداشت طغرا در قلاج زنی کمان تاب تازگی زور شست چشمه ریزد و در تیر افگنی
نشان با تش تندی گنبد پیش بی پرخانه دود و خیز عقاب تیرش چون از شاخ کمان برجسته دل عصدو
سری کشید پر سرخاب پیکان را بجهت نثار دریای خود ریخته دید صیدی که از پیکان خدنگش زخم
بر دارد و زهر تیر بار را مرهم راحت میشمارد چون شست قبضه گیری مرغ هوا بسته پرنده از کمانش نخچیر تیر
بجسته اگر جیب بال تدرو نگذارد نمیرسید دکان شکارگاه روی خریدار نمیدید چون کف به صنعت
تیراندازی کشوده تیر آخر بر تیر اول سبقت نموده طاهر وحید هنگام کمانداری اگر بطایر وحشی نظر
بند و از پرواز باز ماند و بزور صید افگنی بمجرد کشیدن کمان پیش از انداختن ناوک جانستان صید را
در خون نشاند بناوک موشگافی تار نظاره مو را مانند نگاه احول از هم جدا میساخت طیور را در روی
هوا بهنگام بال افشانی به تیر هوائی آتش در خرمن هستی میزد و در انداختن تیر تیره که در حقیقت
بوته گلهای شهرت بی اندازه است آن مقدار قدرت تحصیل نموده که جوزها را بالوان مختلف رنگ کرده
بطریق دائره بر روی خاک آماج در پهلوی یکدیگر نصب نموده از بیست قدم مسافت حکم میفرمود
که نخست جوزهای سرخ رنگ را که مثلا ده عدد باشد بده چوبه تیر شکسته بعد از آن زرنگ و غیره
بهمین نسبت از لباس قشر بر آرد محمد علی ماهر در حکم زدن نشانه بطالعش سهم الغیبی ست که هرگاه
بقصد صد و بازو کشاید ناوکش چون تیر شهاب خود را با تش گرم روئی تاب کشی کرده رجم آن
دیو سیرت نماید و واضح دمی که تیر آن کمان ابرو براست قامتی کمان را آراستی بیکیان از چرخ
تقویس هزاران زبانه بر خاستی

صفت توپ

وحید توپهای از زور مهابت که زمین را از تصادم ایشان خلل در ارکان و بروج قلعه مانند بروج
چرخ گردانان در دوران هوله توپ صاعقه باز و فرخ شرار ثعبان آثار که زمین از خروشش در تزلزل
و جبال از صدماتش در تحول و تبدل

اما می سبزواری کمانیکه طاقت محراب طاق از اشتیاق قش ابروی بتان درگرو و همه از فراقش قوس قزح از شرم او رنگ میبازد و فلک هر دم خود را بیاد او خم میازد مرزا بیدل زهی مرد آزما کمانیکه زور بازوی شجاعت از تاب عبد بانیش پیداست و استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا و از تماشای خم حیرت سد پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال درش شخص اندیشه حلقه بگوش

صفت ترکش

طغرا قوس قزح از ترکش بدل نزدیک او دور بود و الا در قربان شدن کوتاهی نمی نمود

صفت تیر

اعجاز خسروی احسنت ای تیر راست چون ماری که از گزش ساخته اند و پیکانش گوئی از دهان مار بیرون آمده ست سبحان الله چوب بود یا نبات شیرین خیالی که از شیشه بیرون نماید و لیکن بقندیل در شود سوفارش پنداری که دهان باز کرده راه فتح می طلبد در لطافت آن تیر نظر کردم گمان بردم که نخواهد پرید و بچشم در خواهد رفت تیری چون الف انا فتحنا ملازم فتح تاج الماثر تیر جگر دوزی که از سینه دشمن ترکش میساخت و چون بصر در دیده و خرد در دماغ جا میگرفت و بوزری سوار را بر زمین و پیاده را بر زمین میدوخت جلال دوانی مرغیست که اجل نامه اعدا بر پا بسته یا پیکی ست تیز رو که برسم سفارت از ملک الموت باحضار مخالفان آمده معنی ست باریک از دل تاریک خصم سر زده خیالیست راست در دماغ حسّاد جا گرفته ناوکش راست الفی ست در میان جان اعدا نشسته پیکانش جوهریست در گنجینه سینه مخالفان جا گرفته محمد علی ماهر تیرهای ترکش نشان از راست کیشان صید هند که پیوسته در خدمت کار زار با پر در پر تافته و در علم خصم افگنی هر یک صاحب غوریست که معمای سخت بسته دل بدخواه بی جگر را بآسانی تنگا فته

صفت پیکان

مقیمای حسینی غنچه را ذوق مناسبت پیکان موشگافش از پوست برآورده

صفت تیر انداز

تاج الماثر نوک پیکان دو شاخ او در شاخ نخچیر چون سوزن از راه حریر گذاره میشد و بر جوشن گرگن

طرۂ تاب بردہ مقیمای حسینی کہ نہ بہت بلندش بخصم کوتہ نظر فائدہ طول امل نمودہ جلال طباطبا کمند مریخ بندش کیوان تسخیر

صفت نیزہ

اعجاز خسروی چون خطی پادشاہ در مرکز استقامت بر بیان خط استوا ایست با ایستادہ دائرہ چشم چشم دشمن نقطہ موہوم گشت تنہا شمع شان جان ستان در بزم رزم قدر اعلم نکردہ کہ مرغ روح اعدا پروانہ وار گرد آن نگردیدہ مقیمای حسینی شہاب نیزہ آتش زبان سنانش بخصم دیو منش دراز ساختہ طغرا تارای رمحش انگشت نما گردیدہ ہلال چہ فتح را کسی ندیدہ مقیمای حسینی تیر علمش را ہیچ برافراشتہ کہ خورشید را زمانہ فروتر نگذاشتہ

صفت لوای

محسن عالی لوای گردون آسا در عرصۂ مردانگی پا برجا کشجرۂ طیبہ اصلہا ثابت و فرعہا فی السما

صفت دواب و مراکب

ابواب الجنان از بہ عاظم آلای الہی و جسائم نعم نا متناہی بر بندگان خلقت ہمنان چارپایانست کہ بہ برکت بعضی از آنہا ضروریات معاش خود را سرانجام میدہند و بسواری بعضی از رنج پیادگی میرہند بچار ستون قوائم بعضی قصر حیات خود را برپا میدارند و بآب عرق ریزی بعضی بذور آمال و امانی در مزرع زندگانی میکارند بہ پشم آن یک جان خود را از تعب سرما و گرما ہے خرید و بشیران دیگری زہر تلخہ جوع را از عروق خویشتن برمی آرند بچار موجہ دست و پای آن زورق وجود دشمن را غریق لجۂ ہلاکت میگردانند و بکشتی پشت این متاع جان را از بحار خونخوار بیابانہا بساحل معمور را میرسانند مسافران طریق طلب معاش را جہت اتساع توانگری خوشترین مایہ ایست و مجاوران دیار مسافرت را در مصر جہان نمای مسافت برای آسایش بدن ہر مرکبی چارپایہ

صفت اسپ

تجلی تبارک اللہ برق جولان مرکبی کہ بر بلندی شیہہ سیلاب را از روش انداختہ و بتیزانہ نعل امیرا چون کاغذ آتش زدہ مشبک ساختہ خنجر گوشتش بہ صیلوشگافند شیران چارعیوب دستہ پاش مرتبہ سائیدہ مغز دلیران گاہ بجستہ نقش نعلش بر زمین یا غنچہ گرہ بر باد زدن و طرہ کاکلش

سلہ دیدہ عبادات جہت ۔ دائرہ باشد ۱۲

سلہ ای بنو شیبا از خاک ۔ خود دانستہ ۱۲

سلہ خیران بمعنی معروف و نیز بمعنی رہا نیدن ۱۲

سلہ اتساع بکسر و تشدید تای مکسورہ فراخ شدن ۱۲

سلہ شیہہ بالفتح آواز اسپ و اشتر ۱۲ صیلو و صف بران بکسر اول و سکون ثانی در فتح ۱۲

صفت تفنگ

محمد علی ماهر خوش‌نشا تفنگی که هرگاه بمیدان رزم و صحرای شکار رسیده دلش از وفور نشاط و سرور در سینه نه گنجیده در صید وحش و طیر خطا از دو شاخه بر صدق انجیلی دو گواه با برجا محمد صالح تفنگی مانند قدر انداز میبای قضا از خطا مبرا و بگردار سهام غیبی بر نشانهای دلنشین بجا میخورد جلال طباطبا بندوق رعد آهنگ برق اندازش با اژدهای دمان هم نفس است

صفت بان

ایزد بخش بانی خط برید شهاب وش برق کشیده یا جاده ایست سراسر رو بعدم گردیده

صفت گرز

تنها گرز گرانش دهان زخم عدو را از شکست استخوان پر دندان ساخته ماهر گرزی که در کارستان غنیم قسمت بسر دشمن خورده و در فوج مخالف بجز اجل کسی جان بسلامت نبرده طغرا از رسائی گرزش سر گردون را همنشینی نقش پا وله سر گردون اگر با وگرز آویختی مغز صبح از دماغش بیرون ریختی متقیهای حسینی از باد گرزش و دقار اکبر چون کاغذ باد هوا گرفته جلال طباطبا گرز گرانسنگش گرد مهره بلا

صفت زره

اعجاز خسروی زرهی که ملک اژدر پوشیده است گوئی پوست اژدرهاست بر تن اژدرها تاج لمان جوشن خطائی از فیلهای سیم اندود پشیز ماهی ماهی سیم آشکارا میکرد و درع داودی از دوام تنگ تشبیه حلقه مشکین و سلسله عنبرین ظاهر میگردانید و مانند رقوم هندی و خطوط عبری نقشهای غریب می نگاشت و به شعبه سینه باز و پوست مار شکلهای بدیع پدید می آورد و از غایت لمعان چون آئینه حلبی و تیغ الماس پیکر صبح عکس بر زمین می افگند و بسان سراب فریبنده و آفتاب تابنده چشمها خیره میکرد جلال طباطبا غمزه چشم به هرش چون حلقه زره بر جسم دلیران در ربودن لمعای سیران همراه

صفت کمند

طغرا رسائیه کمندش اگر بتار عنکبوت می افتاد دام غیرت بگرفتن هزبر سر میگشاد وله برسائی انداز کمندش کنگره عرش را نشان خیال ظهوری کمند شیر بندش از کمند

میکشید مویه که با وزن شریش را آن رساند پیش از وقت بجا میرسید نقابرش چند چو تیش را لی تا بال ازو هم
کشیده باشد شبیه آمیزشگان نمیتوان خرید نخچیری را که این سبک عنان از عقب شتابد یا مانند نقش
پای اولین گام از پا انداخته و مرغی را که این برق جولان سر پر در دنبال گذارد نفس اول بعدم آشیان
میسازد و نسیمی که از گل داغ پایش بو برده در منظر افلاک قرار نمیگیرد و گردی که از سرعت رفتارش
برخاسته تا دامن محشر بجایی نشیند شتاطر زمان پیش از آن بمنزل نرسیده و تاکنون دوران هر گزش در عقب
فرو نمیده و مقیمان حسینی همه سر بلند بختش را مردمک دیده بینند که فلک هلالی خورشید پیوسته
و نعل ماه بدست در پایش پیوسته پروین در اندیشه اینکه هیچ صفت خود را به نعلش دوز دو فکرهای
پریشان را جمع کرده و کهکشان در فکر انکه چون تنگ طرفی از زینش شود و مشتری از میان آورده
شبیه اش پاتنگ بلند تعلیم پرواز بر عهد داده و یدبیضا بر فور روشن سر عشق گرد روی پیش مهر نهاده
برق غاشیه رفتارش بر دوش میکشد و نسیم صبح گرد جولان ترمش نمیرسد از آرزوی دیدن پایش
خیرگی در چشم خورشید پیدا و از حسرت حلقه رکابش هلال بر پیچ باریک مبتلا چون ببالا دوی که فند و
ابر سرگردان ارست چون پویی در نشیب آرد سیل در عنان او باد تا بجایی رسد جوان گردون سر و دوش نهاده
و ماه تا شکسته خود درست سازد در رنگ سایه بدنبالش افتاده هنگام پویه تند سیلی بست در خروش و گاه جنگ
خم باده در جوش شوخی جلوه اش زلزله در نهاد کوه صحرا انداخته در بیقراری سیرش کره خاک را کنده سیماب با
خاک از صدمه سمش چون نعل سینه چاک وا گردان خاک تن مرده دلان زنده در خاک عرب نژادی حسن
لیلی مجنون دلربایی او صبر نهادی اندازه هم مفتون رسائی او از شرم پایش طره لیلی گرفتار پیچ و تاب
وا پیچ و تاب کاکلش موی مجنون در شکنج انقلاب میان لاغرش به نزاکت موی دشت پیوند داده
و سرین فربهش بر روی بالیدن آغوش تمنا گشاده از حسن کفلش سیرین آهوی ختا داغ بر دل و بهوای
رفتارش نسیم باد صبا پای در گل فضای مساحت ماضی و مستقبل عرصه گاه میدانش و طومار امتداد
ابد و ازل در قلم جبهه جولانش از خانه زینش آوازه مفتح بلند و در کوچه تنگش دام گریز در بند
جلال مهر و الی فلک الافلاک کیست که آفتاب را بیکسر روز از مشرق بمغرب رساند یا کسر طائر بیت
که بیک شبانه روز گرد جهان بر آید چون در میدان جهاد بحق [illegible]
[illegible]

در سواد میدان دوام در راه سیلاب نهادن اگر برق چون اخگر خاکستر شود رواست چرا با پویه اش لاف
همسری زند اگر جلدی کرده تصویرش چون سیماب خود بخود در جست و خیز و اگر تندی کرده سایهٔ مژگان
راکب برای نمایش در مرتبهٔ مهمیز دور فراز جای بر جادهٔ خطوط شعاعی مهر و ماه گام زدن و در نشیب
بر شاهراه قطرهٔ باران لنگر افکن محمد علی بادپایی که هرگاه گرم جستن شده یا برق درخشان از رکاب
النعل بالنعل هم زده از آن رو ناخدا صورت نعل مراوش را بر کشتی نصب کرده که با این جهت آویزد
از ریسمان سرکشی عنان مراد بدست آورده خان تنها این خوش عنان را با آنکه عنان تاری کنند
در شتاب برخلاف سمند عمر هرگز بسر نمیرود و این آب حیوان در ظلمات شب تا هر چند آهنین نعل
نداشته باشد سکندری نمی خورد در رکاب میگوید و صفت سم قمش باشد قاصد ... بسر سید و در راه
و در رفتاری که حکایت تندیش گذرد باندک فرصتی بسر میرسد این کمیت عربی نژاد هرگز قلب و کمیت
ننموده مانند سرخ مغربی هر جا ضرور شود بی تعب میرود و این بی مهابا توسن عنان جلادت و چالاک سست
کرد مانند گوهر سر حرف خواهی با شاره میرود و کاسه سمش کاسه سر فغفور را از مینوائی ... بیچیزی
نمیخرد و ... وحشی ... را از فرد ... مانند کاکل بیرون میکند کفل ... تهی ساختن
هوش از سامع سر جمشید قطره کمی ننموده دست و پای با ... قلم نرگس را شال کرده آسمان را از
بی ... شکسته بال و کاکل ناکش دست از ... ریحان و سنبل ... از شکستگی مانند خطا ...
... اگر رنگ حنا بدست و پای آن خجسته پی رسد بی دستگیری مهربان ... از هند تا ایران
بر میگردد و اگر سفیدهٔ صبح پیشانی ابروی مبارک را به بیند بروشنی خورشید می خندد چشم ...
از ... دویده و خانه زین با آب حیوان از رو سیده باد کجا بگرد او میرسد که ... زنیش
تواند رسید و گوهر مهر و ماه کی بچشم رکابش در می آید که هیچ پیاده ... پیشش تواند دوید در دلی که باد
سم ... مانند جلوه شفق جا کرده صبر و طاقت قرار نیافته و در سری که خیال تندیش مثال ... کشتی
دلیران راه یافته هوش آرام نگرفته اگر خیال جلدی آن مرغ سبک پرواز در دل دانه گذرد مانند
شرار از سنگ آسیا میجهد چون جگر ... این برق تا کاه را ... با دی پرواز ...
و جلدی نیدارد که برق ... در آخر آسمان ... این آب و رنگ گمان میکند که گوهر
و لعل را از بحر و کان آب برده ... سبزه که از خاک ...

صفت نعل

تاج المآثر نعل گفتی قوس هلال است که از شرار ناوک زرین می اندازد و فرش زمین از روی نقش دیبای چین میگردد و بساط خاک چون آب از باد شکل زره می پذیرد تنها اگر هلال شبیه نعلش نمی بود کجا ماه منازل آسمان از این عزت طی می نمود

صفت فیل

تاج المآثر فیلی ابر پیکر که در میدان جنگ و پیکار چون باد و آتش شتافت و از خون مبارزان بدندان بلور نما یاقوت مذاب میراند خرطوم او بر جد صفت گوئی ز لعل و مرجان پیکر و مقیاس حسینی فیل ولیو بندی که در فضای هستی دیو باد دست از تندی سخو پیچیده در هوای تی تیره ابری عرق گیر از روچکیده و نثار زینه اش غرق کوه را هم گریبان خاک نموده و باد مکدش از لهره زمین چون آب کشیده و در نظر حوصله فراخ میدانش عرصه جهان ... دو رنگ برنگ حلقه چشمش تنگ ... و دهان جهان تنش دل غنیم بصورت دهانش دو نیم زمین معرکه را گوئی که از جبل تیغ و تیر از جا نشود و خانه فتح را ستونی که از یاد و گرز و شمشیر لی پا نگردد و از دست انداز صدمه اش زمین خاک خواری بر سر پاشیده و از ترکتاز حمله اش آسمان داغ حسرت بر دل چیده و در انداز خاک دشمن بباد دادن مشغول خاکبازی و بخیال خون جدو سر خاک صدم ریختن گرم آب پاشی خرطومش بکره کشائی ملک علم و موی پیشانیش بر ان علم سر چم بلا بیت جلد نازکش در شیشه ملایمی زبان نرم و باستظهار قوائم ستبرش گیتی روی زمین گرم بر قله بیستون تنش تاف قدرت را چون سیمرغ بر قله قاف جا و از چهار ستون دست و پایش کوه بیستون هم بر پا و هم لی پا پیکرش بر روی زمین رنگ گردون ریخته ابر و دوشش بر نگ زنگ استاره لیموی آن سفینه آسمانها چه خورها خورده که خود را بر نگ ابر آورده اینک جامه نیلش در بر و کجک بالاش لعینه بر سر دست لی آستینش با طلس هیچ سر و ریا ورده را آستین لی پیتش و دست از آستین بدر کرده حلقه چشمش بشوخی انجم عرصه را تنگ ساخته و پرده گوشش از روی کار فلک پرده برانداخته و دولاب خرطومش آب روان در چاه تن تیره دلان نگذاشته و پا و دستش سران چاه را بخاک سپاست شور افراشته با و یک بینی است که تا چشم بر هم زده موشگافی و نیشش از نکته مجهول پیکر خصم سر بر آورده کرتا پا پیش نهاده کجکاوی اندیشش معمای سر همه در اصل کرده از روی ماهی ماه ... جدول خون کشوده و بر پشت فلک گرانی زورش از مهر و ماه سنگ بر سنگ باده

فالمورابات قدحا از غایت سرعت سیر آتش از نعل قرسای فلک فرسایش برافروز داشترار را خرمن مسبی بسوزد رسا اگر گوییم آتش ست آتش این سرعت کجا دارد و اگر گوییم باد ست باد این حرارت از کجا آرد از بس عضو عضوش بتغییر بلند پرواز یست این کلیه را باطل کرده که انتقال مائل بمرکز ست دمش بال هماست که سایهٔ سعادت بر سر سوار خود می اندازد و پا هایش چوگانیست که بر بودن گوی سرامدامی تا زداد هم قلم هر چند تند و توسن ست لیکن در فضای وصفش چون خر در وحل مانده واضح سبک عنانی چون بوی گل بر سطح هوا گام سیر جابک خرامی از شوخی باد صبا در رکاب بر حرکت دل راکب عنان جولان پردازیش جنبش عزم سوار تازیانه زن از فلک بر تازیش هرگاه پای جلدروی سر کرده مانند بوی گل از جامه رنگ سر بدر کرده از کمال سرعت چشمش نرسیده و هرکه چشمش مرسا دگفته خجل گردیده بر چشم خواب آلوده حباب برآبی گذشته که چشمش مقدار نیم قطرهٔ اشک آشنائی بیدار نگشته سوارش گاه که چون بکشاد تیر پرداخته از سهم زخم کاری خوردن خدنگ رو برو نینداخته گلگون نژادی رگ گل تازیانه باد پای صبا رفتاری افسانه کباب رفتار طاوس نگار صراحی گردن کاسه سم خم خسروانی شکر لیلی جمال شیرین شمائل قمری ما وحصال

صفت اسپ حنا بسته

واضح دست و پای نگار آشنا ربا می دیوان حنا وقت تماشای نقش و نگارش نگاه آشنا بیگانه چشم

صفت زین

تنها بوی گلی که در دامن زینش شگفته از دماغ افلاک گذشته و آب گوهری که در لب مش قرار یافته مانند اشک عشاق در رفتن قرار نیافته دست کسیکه بدامن زینش رسد از آسمان بگذرد و پای آنکه برکابش آشنا شود مهر و ماه را از چشم می اندازد کاتب در وصف خانهٔ زینش اگرچه دست دوانیده باشد هر تنگیش را به دو جهان میتوان گرفت طغرا طاوس زین مرصع بسکه با برگ و بار تعلق دارد رکاب طلبی از سرا و هیچ وجهی نمیگذارد

صفت پا بند

تنها پنبه صبح را خورشید جهت پابندش می تابد

پا برنمطی بر زمین نشسته که چاه از زمین برون تماویده خرطومش میآبی بهوا برده که عرق از مسامات هوا
بیرون چکیده پیچ خرطومش پای جان معشوق نقش پایش نمونه چاه بیژن طرفه‌تر آنکه دو صبح و بر این
دارد و شنگرف خاکستری که آتش دارد چه عجب میخورد خرطومش اژدهاهیست که از بالای کوه بزمین آمده پیشانی
سنگ پشتی ست که از زمین بر بالای کوه رفته کوهش گویم اگر کوه چون ابر سبک سیر باشد ابرش خوانم
اگر ابر چون کوه گران سنگ بود هزبر از خلیل نری فیل کوه پیکر آسمان منظر که شطرنجی روزگار در حصه
گیر ودار شطرنج عاج و آبنوس چون دندان و تنش ندیده و مصور تقدیر بر لوح آفرینش صورت
بشکوه تری از وی نکشیده از دندانش اگر بساط شطرنج سازند پیاده اش فیل را از راه برگرداند و فیلش
را فرزین از جای خود بر نخیزاند روز روشن خصم از سیاهی رنگش شب دیجور دیده موالیان از سر منه
تماشایش پر نور آواز نهیبش رعدیست غرنده تا از ابر سیاه برون تکش برابر بودن او گواه پیچ
خرطومش گرداب دریای نیل طوفان بدستیش بر وجود دریا بودن او دلیل کوه تنش را از بس بلندی
قله‌هاست آسمان بدنش را از چشم خیره‌ها سیرش هر گه شنگرف گلگون گردیده پنداری لاله زار است
بر فرق کوه دمیده در رزمگاه رزم که سراپا غرق جوشن فولاد است کوهیست که در دکان آهن است
در هنگام بزم که سراپاش پر از سیم و زر است گویی طلا و نقره را معدن سینه چیه الیست از ستونهای قوائم
خود قائم و برقرار است کوه و قاریست که دریای طوفان بر کنار رست از مستی او سیه مستی پیداست و از
هشیاری او فراست هویداست طنابهای دور و کرد کمرش خط جاده ایست که از کمرگاه کوه پیدا ر است
زنجیر پای صحرا سپرش ماریست که از نقش قدم او دامن غار است و از کشش زنجیرش روی زمین خراشیده
و هر قدم تخم بلای وران پاشیده بلندیها در پیش بلندی او پست و بزرگیها از پهلوی او با کوه همدست
صحرا صحاکی فیل کوه پیکر هلال دندان اژدها دم نهنگ نفس شفق پیشانی کوه کمر با اینهمه مور را
نیازارد و در مستی کار هشیاری میکند و در هشیاری مستانه پیش آید گوش بر سخن نیوشی همین فیلی
چشم از خود بینی تنگ ساخته تنگ چشمی با این فراخ حوصلگی که دیده چون نفس از خرطوم باز گذارد گرباد
پدید آید که هلال دران چون برگ کاه هواگیر نماید چون نفس بجانب خود کشد تا اصل بانی قصه گردد
وصف آن نجامه سخن گداز نگنجد و ستایش آن تقریر نه میزیبد آنکه در حرف
درز خود مندی و استواری کوه آسا و دردلیری و جانفشانی شیر کیا

پای کوبی جولانش گروه گروه وکاسه سر منعزان را دست انداز حمله اش پر درد کرده از نهال خرطومش خون
عدو چون برگ گل برخاک ریزان و بشاخ دندانش سر دشمن برنگ گل از شاخ آویزان از بالای تخته
پشتش آسودگی به پشت افتاده و بهوای بادپایش سر دشمن رو برخاک بر نهاده از غبارش چشم روشن
میشود که توتیای چشم بصیرتست و از رفتارش قیامت میخیزد که سیر کوه دلیل قیامت لاادری
تعالی الله ازین فیل آسمان پیکر کوه تمثال که از وجود او هندوستان بسواد اعظم مشهورست و از نمود او
شب یلدا به ظلمت معروف اگرچه از دندان شمع کافوری افروخته شام سیاهش روشن نشده و با آنکه
ازین خیط ابیض دو صبح سفیدکی گرد تیرگی شب داجش نرفت شراب خواری که در هنگام سیاه مستی خون
از دماغش جوش میزند در دریا کشتی که در بحر بدره زری فتنه از بناگوشش میچکد چون با آن شکل مهیب نظر کنی
بلای عالم بالا در حقیقت سیاهی کند و هرگاه به هیئت هولناکش بازبینی عالم در نظرت تاریک شود و فکر نیست
که از شنگرف صندل سرخ بر جبین مالیده نی مردم کشی که خونهای ناحق از بستر اش گل کرده غلط کردم لاله
از قله کوه دمیده و شام از شفق گلگون شده از بسکه بلند بالائی را باوج برده فیلبان بارها کجک را بغلط
بر سحاب زده اگر نه با روزگار سر جنگ دارد از ظلمت شب این همه درد چیست و اگر نه با افلاک سر و کله
میزند چرخی شهاب چراست لنگرش سنگینی نکرد که در حمله کوه را از جا نه برد و زنجیرش گران نبود که سلسله
نظام عالم را برهم نزد محمد علی ماهر در میدان هیجا آن سراپا صلابت مهابتی بر سر دشمن دویده که دشمن
اجل رسیده از سراسیمگی بجز در بلیز خرطومش کوچه سلامتی ندیده هوای گرفت و گیری در سر گنبد پیچان خرطومش
افتاده که از گیرائی هرگاه بخصم پیچیده تا جانش نگرفته سر نداده با وجود مستی در جولانگاه و غا از خرطوم
علم رعنائی برافراشته که خصم از طاق دلها افتاده را خیره برای انداختن برنداشته منبر نام ایزد
نادره فیلی که هم عاج دارد و هم آبنوس اما عاجش از آبنوس فارغ ست و آبنوسش بعلاج مغرور
هم آئینه دارد و هم زنگ لیکن زنگش با آئینه نزدیک ست و آئینه اش از زنگ دور در نظرها سر نگون
می آید خرطومش که بر سه بنیاد هیکلش گنبدیست که بر چار بنیاد جا گرفته یا کوشکی که بر چار چلپایه اساس
پذیرفته بنیادی کوهی را بر چار دیوار برداشته اند یا دیوی را بر چار گواه گماشته و دندانش در فتح را کلید
عید زنگله زرین از وی چون آفتاب از آسمان پدیدار و حلقه زنجیرش چون منطقه
زنی غلط گفتم نه فیل ست بل دریای نیل باوج هوا رسیده یا ابر سیاه و دهن زمین کشیده
تنها ینبه صبح را فوری شد

ای از آسودگی بالای تخته پشتش آسودگی ذلیل شده
هنگام ظهور یوم نشر جبال مسوره خواهند شد
یلدا درازترین شبها بود در تمام سال
بشره نقشین بود روی مردم
کوچه سلامت مثل پیوار
از فلزات ساز ند و بر فیلها تعبیه سازند
[illegible]

گویی نور مهتاب در شب درخشنده

صفت کهکشان

ملا منیر کهکشان بر فرق ش چون ماه نو در ترتیب طلوع کرده یا قوس قزح بر فراز ابر جلوه گر گشته کهکشان چون هلال سر آسمان سوده میرزا جلیل این بیت که کهکشان برق آن ابر طوفان خیز است

صفت حوضه و عماری

میرزا جلیل حوضه اش عرض بالای کوه نمایش آفتاب آسمان پیکره حوضه بر فراز فیل چنان می‌نمود که بر اوج آسمان چشمهٔ مهر عنایت الله عماری زرنگاری که خورشید خاوری آتش [illegible]

صفت اشتر

آئین اکبری تیز روی اسپ و شکیبایی خر با او است اگرچه به بزرگی آن نرسید کودکی این شتر از رو بنماید راه رفته گم نه کند از بن رو کاروان همه اش دوست دارد و پرورش فرماید و بارکشی و گریوه نوردی [illegible] کم خیال انوار سهیلی اشتر راهواری چون برق جهنده کوه گذارد و مانند عمر گرامی خوش رفتار

صفت شتر

تاج المآثر عجب از دست تیز گرد ارش که بر خم لی برو خسار زمین شکلی کیلی سپهر پیدا میکرد و شگفت از پای چوگان مثالش که بتعجیل چون بریدباد بر میدان خاک و چون براق برق بر روی زمین هوا میگذشت روزه بر فرازه که مهار چون عیسی با ماه و آفتاب قران میکرد بوقت فرود آمدن بسوی نشیب مانند یونس بگاه و ماهی قرین میشد منیر زهی صوفی پشمینه پوش که بخار و خسک مے سازد و نان جهیر شکم می بندد و پهلو بر خاک می نهد و گرد بالش با خود دارد و زمام اختیار بدست دیگران میدهد هر سو که میکشندش میرود و در صحرای ریاضت کشی از من و نان صحبت اویس قرنی برگزیده و پالان فلک منبر گشته کشتران افلاک را مهار کشیده تقدس [illegible] و از خطاب فرشته پیداست رشان او از نزول آیهٔ کریمهٔ افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت هویدا تحمل بارهای گران کرده بمنک متعالی گشته و در راه های شتر گربه گام فرسائی میکند و از شتر گربه [illegible]

پاک نهادی پنداری فرشته ایست که همین دم می پردازد نیک نهادی گوئی [illegible]

در و معدی آینه نقش با لیش آئینه بینش راه شناسان است و کار بار [illegible]

سترگ تیز رو در آبادی سپاه و ملک والا دست آویز شناسندگان هندی بوم برابر پانصد سوار برشمارند و بهمعنانی دلیران تیرانداز یکسته کارزار ان کند و رتند خوی و سبک عنانی چون تازی بارگی در فرمان پذیری و رهوار دانی بستان زیرک با رو هم در شورش مستی در آشوب کینه وری از مردم بیشتر پیاده فیل گزندی نرساند با آنکه دست مایه گرفتاری میکرد دو بجز فیلان در بیا و بیزد و از حق شناسی تیمار دار خود را نیازارد و همواره خاکبازی کند و در سواری از ان باز ماند کمان کشیدن و تیر انداختن و افتاده را برگرفته به فیلبان دادن خو کند اکبرنامه فیلان کوه پیکر که هر کدام در تیزپایی و چرب دستی علم بود و در مستی و دلیری کارنامه دیدن این قوی هیکلان سبک روح را دیدن نتوان گفت که اسپ عراقی دونده هر چند گرم روی کند از پیش این فیلان بدر نتواند رفت الحق هر فیلی از ان فیلان نامی برهم زدن فوج گران را بسند بود و تخصیص برهم زدن هجوم سوارانیکه اسپان شان هرگز چنین صورتی مهیب و پیکری بدیع ندیده باشند و صفت این جبال دونده کجا بر رشته بیان عبارت درآید عمارات عالی را بجنبشی ویران سازند و درختان قوی را ببازی از بیخ برآرند و در هنگام نبرد بخرطوم ثعبانی اسپ را با سوار از زمین بردارند و بهوا اندازند

صفت خرطوم

تاج المآثر خرطوم ثعبان شکل گفتی چوگان هلالست از میدان سپهر گوی مهر می ربود و پای بند نسرین چرخ و دام حوت فلک میشد و منطقه ترک بعتر بید گردون و طوق هندی پاسبان آسمان میگشت ربسان و شاح و قلاده از پیشتر جوزا و گردن ثریا می آویخت لا ادری هرگاه خرطوم را علم سازد متاع طاق فلک بچیند و چون در هم پیچیده حلقه کند رخنه در بنیاد هستی نماید میرزا خلیل رباعیات خرطومش ر رودیست از کوه بلند بزیر افتاده و پیچ و خم خرطومش کند گردن پهلوانان چلیپن خرطومش اژدهائیست سر از غار دهان برآورده یا رودیست از جبل سر کرده

صفت یراق فیل

لا ادری ساز نقره و پیکرش گوئی کهکشان و شب یلداست و پوشش زر دوزش گوئی تختهٔ خلیل هرگه یراق تنگهای زر زینت افزای پشت پیکرش گردیده مینا ری تنها نیمه صبح را خورشید کوه تابیده و گاهی که زیور سیم زینت افزا سر و دوشش گشته

تازی بروزن بازی سپند عربی باشد چه از زبان تازی زبان عربی دراز است تازی اسپ عربی مراد است و تاخت آوری هم هست و نوع از سنگ شکاری باشد ۱۲ اسپ بارگی بفتح ثالث بروزن خانگی اسپ را گویند و عربی فرس و بعضی گویند نوعی از اسپ باشد و بعضی اسپ بالائی دیار کش

از صولت و صلابتش چون گربه رزده و از ناخن هیبت در پنجهٔ دندان گرده صد اتقت شیر نره گاوی که ثور گردون پیش تیغ شکنش چو نوار دوید باند

صفت گردون

سنبیر بنام ایزد چه گردون سر اوج برافراخته و در گردن ثور رسن انداخته زنگله زده کاوش آفتاب را در برج ثور رسیده و میل سپهر اوتادش پنداری تیر در دو پیکر منزل گزیده چکیمی فلسفی که گرکمی چو بین با اندازه آورده آسمان نطرتی که اختر شناسان را از سیر خویش حیران کرده پائی که از چوب بود نمیتوانند جنبید طرفه سحر سازی که پای چو بین را در مرحله پیمائی می آرد بر گردون جنبش از یک گاو نیست نادره گردونی که دو گاو دارد طغرا گردون را از ده که قسمت یک گاو داده اند و جهت این گردون از شیار زار نصیب دو گاو فرستاده اند اگر چه فلک را چرخ از نجار قضا میسر است چرخ او مثال دو چرخش کجا با هم برابر است چون از صدمهٔ رفتارش طبقات زمین برای شکست لرزیده ذکت الارض دکا در شانش از آسمان نازل گردیده

صفت پالکی

طغرا سر پالکی را پایه چرخ برین ست و بانس او در رتبه سابق عرش حضرت رب العالمین از چتر ش زینت سقف گنبد افلاک پیدا و از علاقه اش پر تو قندیل چرخ هویدا چون مدار کهارانش بر اقتدار سماوی گذشت تحمیل عرش یک نو قهم در شان ایشان نازل گشت طغرا اگر تمام نی کهکشان به طلای مهر ملمع می بود در جنب بانس این پالکی از کم رتبتی رفعت نمی نمود تبجار کرسی فلک چون آله این عرش پایه را تراشیده از تیشهٔ عیسی دم صدای ذکر اره در کارخانه قدس پیچیده صندل صبح نشاط از رنگ تخته گیش سفید روی آفاق گردیده و عود شام انبساط از بوی پالکیش بعطر جهانگیری رسیده نبش سیمین هلال اگر قابل میخ این بودی مهر به برمهٔ شعاع طرفیش را سوراخ نمودی حلقهٔ زرین هاله اگر لائق بندآن می افتاد ماه مسومان ارتفاع ضخامتش را تخفیف میداد از دیبای چترپیش اطلس کلاه خورشید طرح شرافت اندوخته و از تارهای علاقه اش ابریشم پرده نا هید نقش سعادت آموخته

بیان جنگ و لوازمهٔ آن * صفت کثرت فوج

ملا منیر چون وصف غبار آن لشکر سیر کند اگر ...

لا اعلم شتری که شتر دلی پیرامونش نگردیده و بار را چون دلهای عاشقان که بار امانت را بذوق تمام میکشند بکشاده روئی کشیده قانعیست که از نگار زجهان بمشت خاری ساخته و چون بر دبار این تحمل پرداخته گاهی بار محمل لیلی میکشد و گاهی بوادی مجنون میچرد با این همه سربلندی و سرفرازی آنقدر در حفظ مراتب ظاهر مقیدست که همیشه بادب می نشیند مگر مصرع تواضع زگردن فرازان نکوست دلنشین اوست و عظیم الخلقتی ست که افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت گوئی در شانش آمده است درویشی ست پشمینه پوش صوفئی ست پرجوش و خروش گاه چون می کف برلب می آرد و گاه از مستی ذاتی بخوردن و آشامیدن سر فرو نمی آرد همانا سیمرغ قاف قناعت ست که لب بسته بخوابش میکشاید صاحب تحملی ست که با این همه تردد کسی آواز پایش نشنیده و رفیع قدریست که دست کوه البرز بکوهانش نرسیده مؤلف زهی شتران تجرد منشی چند با عالم بردوش گرفته و عریان تنی چند بپوست پوشی تن درداده خانه بردوشان سلوک طریقت گزیده صوفی مشربان طریق سلوک ورزیده از هموار وضعی همواره راههای ناهموار بهمواری در نوشته و یکسر موشتر دلی نکرده روانی که با آنکه از گردن کشی کلاه کج نهاده اند بار منت بردوش طریق قربان پذیری بزرگ و کوچک سپرده و بقدر سر ناخنی گران جانی ننموده بسکه از ریاضت پیشگی بقناعت خو کرده اند خار و خس دریکام شان کلشکر مینماید و از بسکه اسم یا حلیم ورد خود گرفته اند هر چند بار گران بر پشت شان گذاری باری بخاطر ندارند در روی ببزرگی خود نمی آرند و از بسکه معنی لا رطب ولا یابس دریافته اند بخشک و تری که میسر آمده از بس صبر و رضا چون قانعان بدو خرسند گردیده با وصف زیاده سری و گردن فرازی از کوچکدلی مهار اطاعت چون عاشقان حسن پرست سر در پی کودکی گذاشته اند و سررشته کار خود بدو سپرده قافله حاج را در مناسک حج رهبر کعبه صفا و از حقیقت گزینی در مروه تسلیم قربان رضا

صفت گاو

آئین اکبری در آباد بوم هندوستان این جانور را فرخ دانند و فراوان بزرگداشت نمایند کشت کار و مایه زندگانی از و بسامان بشیر و ماست و روغن مایده آرایند و در بار برداری گردون کشی ... نیروی این گاو ثوریست که گرد آسیای خرمن ماه راه کهکشان پیدا کند ... تنها نیمه صبح را خورشید یک مادر زاده بل ثور گردون با قوتش طاقت مقاومت نداشته شیر فلک

تیر چون فتیلهٔ چراغ قندیل را برافروخت و بجهه دست تیغ زنان پشت تیغ گردید پیکان مانند غنچه صدپاره
شد و سپرِ پیکان دار گل از هم ریخت سر انداز شغل گردن زنی بگردن افتاد و دلیران را هوای بلند پروازی
در سر نشیمنی گرد چشمهای زره در جستن آمد و آب روان تیر سیلان گرفت در شانه هر یک چندین تیر بگردانید
شانه ها بهم آمد و مهرهٔ پشت قوی پشتان تا بُن مهرهٔ تفنگ از هیبت بیرون افتاد و تیغ در اغراق
بوده و تیر در مبالغه و به قدر اندازان نادره کار که بچشم مور در شب تار حکم می نمایند بمهرهٔ تفنگ
وجود عدو را از رشتهٔ هستی خلاص میدادند و کمانداران صافی شست آب پیکانهای دل دوز
در بناهای عمر دشمن نشست پدید می آوردند پیکان را از خون گرمی در خلوت سینه دلها راه بود و عقدهٔ
سر و رگم مهرهٔ تفنگ گره از رشتهٔ هستی میگشود و هر تخمی که در زمین ابدان از مهرهٔ تفنگ کاشته شد
جز اجل ثمری نه بخشید و هر خدنگی که بچون ریشه پرورده شد بغیر از فانی ساختن بری نیاورد
شیخ محمد صالح خود بر سر رزم آشنایان از باد حملهٔ حکم حباب پیدا میکرد و تیغ بر کف رزم آزمایان
از پیچ و تاب جوهر خاصیت موج هم سایهٔ خنجر در جوشن بی آبی فرو میرفت که ماهی در آب فرو رود و تیر
در دل بر بطی جا میگرفت که خار در پای جا گیرد و گوهر خنجر حلقه در گوش بهادران می انداخت آب
تیغ از سر رزم آشنایان در میگذشت خدنگ دلدوز سپر راحتیان می شکافت که بدر را انگشت نبی
و ناوک جگردوز تن راحتیان میدوخت که دو پیکر را تیر چرخ بعضی را بکمان اسیر میساختند و زه کمان
شان کار زه گریبان میکرد و شتی را به تیغ خون میریختند و دم تیغ شان جای دم حیات میگرفت
چاشنی کمان دلاوران شربت مرگ آماده میساخت و سنان در دست یلان شمع وار از گرمی جنگ
میگداخت و تیر از نائرهٔ غضب خدنگ افگنان فتیله کردار در قندیل می افروخت و زهر آب پیکان
جان شیرین را تلخ میگردانید بر جسم علم زندگانی اعدا میکرد و سوفار تیر نصرت پرمانان را
از خنده دهن باز نمی آید و تیر از ترکش در پوست پوشی بود و زه از کمان در خانه بدوشی آب
رزم آزمایان از آب تیغ روشن میشد و برگرایان را از خون خویش سرخروئی حاصل می آمد شاخ کمان را
از پیکان تیر برگ میدمید و گل سپر را از ناوک خار دست میداد اعجاز خسروی در مصاف تیغ بشدتی
میزدند که روی تیغ در روی تیغ بسختی در می نشست چنانکه از تشدید حرف در حرف

	صفت شجاع	

اغراق و نزدیکی گردن زدن است
کشیدن پیکان را از مبالغه
کردن یا تیغ زدن سر و مغز
آن و ص سا بعد بجای
پیدا زدن درکار ...

۵۳ چاشنی چیزی کردن
دیپاره از آن چشیدن بجای
دریافت کیفیت آن چاشنی
نمود و زه چون کمان را
برای دریافت زور درکشیدگی
پاره بکشند گویند چاشنی کرد
کمان را ۱۲ ۵۴ حرف
کرانه و تیزی هر چیز ۱۲ ص

رانم اگر عمر بی‌نهایت سیاهی رقم‌پذیر گردد شاید از غبار لشکرش بیم آن بود که آب تیغ گل شود و از گرد موکب
جای آن داشت که آئینه جوشن تیره گردد ظاهر چنید روی زمین از نشان سم مرکبان زره‌پوش گردید
و نسیم را از ازدحام و کثرت خیل و فوج تنگی نفس حاصل شد طول زمان را از عرض آن لشکر رشته امتداد کوتاه
و دیده دوربین آفتاب از سواد سپاه سیاه گشت گذشتن روز از آن تنگنا بنوعی دشوار شد که بعد از غروب
خورشید روشنائی برجا بود و تراکم غبار بجائی رسیده که آمد و رفت انفاس بسبب [illegible] تاری را
که وسعت گردون از شوخی رفتار مانند چشم خانه تیر نگاه تنگ بود و کمان‌داران [illegible] بر یک مکان جولان واقع
میشد از صفوف آراسته خیابانها که مبدأ و منتهای آن نمودار ازل و ابد توانند بود [illegible]
کوس چون امواج دریا از آن معرکه قیامت اثر راه بیرون شدن نمیافت از تنگنائی سوار و پیاده
اسم با جای صدق سمی نمانده بود طیور در فضای هوای آن جا از تراکم غبار چون تیر از ترکش بال گشوده
بر یک مقام آرام داشتند اعدا دل نگران و خاطر پریشان بوده که اگر کاسه سپاه شما کشند بچه عنوان از
عهده تعداد بیرون آید زمین از هیچ غبار بر خود می‌بالد که جا بر این آسمان گشاید کره خاک از کثرت سنان
درخشان سواران نمودار قرص خورشید جهان‌افروز گشته با بینایان را از شوق تماشای آن هنگامه بینائی
رفته بچشم خانه رجعت نمی‌نمود اعجاز خسروی بنگر لشکرآرائی که هرگاه از جا بجنبد از غبار سپاهش آسمان
در زمین گم شود چنانکه زمین در آسمان و عجب‌تر آن که چون برکنار شمشیر بند زمین از خون فرو رود
چنانکه خون در زمین محسن فانی سپاهی لشکرش روز سیاهی بر سر دشمنان آورده که تا فردای قیامت خسته
از ظلمت‌کده محنت نتوانند گشت و گرد سپاهش عالم را در چشم معاندان برنگی تاریک کرده که شب رجعت را
تا صبح ابد در خواب نخواهند دید

صفت جنگ

منیر هر دو لشکر پایان را در عرصه نبرد صبا رفتار ساختند و از خون چکانی تیغ حمائل گل در گردن
یکدیگر انداختند سواران شاه گل‌چین از گلگون فرود می‌آمدند و چون گل پیاده میگشتند و به تیغ [illegible]
[illegible] زمین را گلرنگ میساختند زمین از خون نوشین‌لبان عنابی میگردید
[illegible] میگرفت مو بر اندام دلیران صاحب جوهر تیغ شد و تیغ را از جوهر مو بر تن
تنها نیمه صبح را خورشید [illegible] هوای آتش در سر افتاد و آتش سنان علم چون شمع یک نیزه بالا رفت

سله باعتبار برون آمدن نگاه ۱۲ سله هرچند که صدق غیر محسوسات که الفاظ اند بجای او بست لیکن از راه مبالغه میگوید که صدق اینها هم در آنجا محال بود ۱۲

صفت اسپ

محیط‌پیمائی والا اسپی که چشم فلک نظیر آن بخواب و خیال ندیده هاله زرین چهره تابان پیاپی
نیلوفری کهنه کشیده شده دست استادان از طراحی و گلرنگی بوقلمونش ید بیضا نموده و فطرت بلند
شعرا از دل‌شگفتگی و رنگینی رفتنش معجزه را کاغذ مرده از لب لبهٔ دیوان روزگار چشم تماشا بنقش
پایش بسته از گوشهٔ لهٔ ان چون گل نرگس از تصویرش شگفته و از عکس اندامی سرخ‌رنگ قندان
یافته و نظار نگارشی از وی بست رفته بیاری نقش صفوبش دل یار آرد و حاشیه‌اش
از هجوم گوهر مانند حاشیهٔ فلک از کهکشان نگارین و دمش از سلک مروارید چون دامنهٔ ابر
از عقد مهر پا آویز طنابهای گوهر بارش در رنگ خط شعاعی نور افشان از طلا قه زرتار شعرها مشک
خوشه پروین رخشان بر پیشانی نگار فلک را با بر دوش مرا مجموعه آفتاب را بگل اندوده
و اطلس پر کار زینش را با استرش دوج ابره از تار دوخته

صفت لشکر فتح

لا ادری والمنته لله تعالی که سعادت عظمی و موهبت کبری که من المهد الی اللحد مطلوب اصلی و
مقصود حقیقی ضمیر خیر اندیشی و رای صواب کیش بوده درین ایام خجسته فرجام از مکمن عواطف
حضرت ملک العلام روی نمود یعنی فتاح بی منت و فیاض بی علت بمفتاح فتح ابواب فیض
بر چهرهٔ آمال نواب نصرت مآب گشوده اسامی نامی افواج بابتهاج در دفتر غزات گرامی ثبت گردید
و لوای ظلمت و جاه با اعدا و لشکریان ظفر انجام باوج نعمت و اقتدار رسید

شهاده فتح

سپهر مهر عرضداشت بنده ذره مقدار موسوی بمتوقف عرض حجاب فلک احتجاب آستان والا
و بمسامع ایستادگان درگاه جهان پناه معلی میرساند که هر چند اشتاقت وتقصاید مبارکباد فتح دار الجهاد
کافرستان غازیان لشکر اسلام بدر رشته کشیدن این گوهر شاهوار بیرون از صدف حوصلهٔ این بنده
گمنام است لیکن جاذبه هواخواهان دولت عظمی و زمرهٔ دعاگویان خلافت کبری را استماع متوجه
پی و پی جنبان بسماع در بنیاد رده که اگر درین حال دست از حفظ مراتب برداشته تا پا از پایه خود فراتر
گذارد شحنهٔ ادب را منع و قهرمان غضب را زجری رسد از اینجاست که این حلقه در گوش بندگی ابد

۳ استاد کبر پشت بچیزی دادن و تکیه دادن چیزی را بچیزی و پناه بکسی بردن و اعاده گردانیدن و نسبت کردن حدیث بکسی و فتح جمع سد و مغیث سد چیزی برادن تکیه کنند ۱۲

مرزا سهیل بیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخورد یا لیدین لشکر شکنی را با آیینه داری هیاتش بجمال برخویش نازیدن حجت روی مندان با ندیشه استقامت بازویش قوی فهم و قت بیندان باوراک و قیقه نکته‌ش صاحب طرزی تیغ مریخ را بمواصلت الماس شکنی انداز کاسه بجنیم نیام عصبه عرق شستی آفتاب بمقابل برق تیزه‌اش ازغوری شعاع دستی شکنن کمانش بدین قوس تورنج از دوستی آسمان او نخچیر نرنگش چون اطلس بیضی بفربال زدنها بجنبه در عرصه بی پروائی زرهش گشاد آماخوش جانتهای عالم دو دره صف بیابانی سپرش اندیشه باندی انداز زنگ مشکی شنجال مدعا هر بکبر نکش تیر سینه پرید آداجابت اثر خدا نعالی اندیشیش بجنبان شجاع شده بدادت حرکت در آید بی المثل اگر بجا شق که بود از پیچیش غنچه را صوپاها کند و بجنبیدی از سخن تیغ شکسته که کل سپر بر بید خنجر گذار گرده و نرگس چو دار دو بسد برگ گندر بروش بیابانی دناک کدها های جاده لمر دو بدست گیر دشمنان جهر بزیده باشد و سرو طرح بروش جانجان سیراب شده بیا آیینه بسته به جلوه نمایند جوی آب تیغ بر بسته

در راست سپر را بیست جولان کند

صفت خیام

مجموعه عالم امین بارگاه جهانیان مثال اساس بت که در سایه آن خرگاه های عالی که بکنگ های سپهر ماسه مشکهای آنست جهانی تیره بگذار رفته و بسیر شمس مخمل زربفت و زربرودری آراسته اند و جابجا چترهای مرصع بسته جواهر آینه نمایند زرین بیت سلهای حی مروارید و لالی آبدار و علاقه‌های در شاهوار در آمیخته روکش قبه فلک ثوابت در سلسله نجوم و خوشه‌های ثریا و نثره ساخته‌اند

صفت شامیانه

مجموعه عالم شامیانه زرنگار سرا زربانواع نقش و نگار و سلسل مروارید آبدار قلم جادو رقم در وصف رنگینی بوجه و شگفتگی گلها نیش چهره معنی در لباس تحریر جلوه دهد که تماشای صورت هر گل سیرابش هوش اهل معنی می رباید و شاهد دسته دسته پروانه نازک نساج که مانند قوه مصوره هزار گونه نقش و نگش بر بومش نمایان ساخته بر اطراف آن بوتهای نوآیین و گلهای نگارین از تار زر برودی ملک بالهای مروارید دوخته اند که گوئی اطلس پرکار سپهر بگلهای انجم چهره افروز گشته بل سپهر مرصع از جست انواع جواهر و لطافت پرند نگارینش هزاران شعله سوزنده در کانون سینه افروخته

وا ز سنگینی اشکلی [illegible] رنگ روی مخالفان شکسته دشمن الزام نصیب سرپیش افگنده برهان قاطع شمشیر آبدار
که علم اثر و مایه کیفیت زهر چشم اجل در کارها افزوده بدو جواد بکیفیت بدمستان بر خاک ذلت تا قیامت با هوا
خراب افتاده مگر صحبت سیر فوجهای آن نوشا رساقی اجل بگاه از تیغ جام شراب تیز نکالی پیموده کشتی ضیغم که از
حیات تنبه در جام مونه خمار افتاده بود از شیر باز ار [illegible] سیار از آتش چرا قیامی نشود که بی از آتش صحر کمان آب رنگ یا

عنفوان نمودند

	صفت دبیران	قرب

انفاس المعنوان [illegible] قلم [illegible] علم [illegible] اروت و حکم علم شوند و اصحاب
تیغ بحکم آن املوک [illegible] خطوا فرینا قصه‌ها سوار [illegible] از [illegible] پادشاه اصحاب تیغ [illegible]
تا رخته عارضه [illegible] شده عامل قلم [illegible] از رفته وتشویر [illegible] نمایند واصحاب تیغ بنا بر گذشت
تیغ و شوکت چون [illegible] پادشاهی [illegible] ورزی کنند و بوقت فرصت مخالفت پیش گیرند و تیغ
بر روی ولی نعمت مجو کشند واز اهل قلم [illegible] صورت نه بندد اهل قلم گنج خزینه دخل ملوک باشند
واصحاب سیاست [illegible] عطا [illegible] تحصیل مراتب علم سیاق نپیچیده که نشانی از فرد [illegible]
توان گفت [illegible] که با شیفتهای عالک سیر انگشت نمای آفاق گردیده در باب [illegible] ورا صحیح
[illegible] قلب متقدا و [illegible]
تد افزایش [illegible] و [illegible] علم تحریر پسند بجانه زاده کمش سرفراز و فن سیاق تعلق [illegible]
بسایه پروری رتبش ممتاز

	صفت صدر	

ابو الفضل کسیکه متصدی مهمات وظایف و ادارات فقرا و علما و ارباب استحقاق و احتیاج باشد
آنرا صدر گویند باید که سیر چشم باشد تا این منصب عالی را وسیله اخذ و جر نسازد و در مال فقیران خیانت
و کاروان و مردم شناس و شناسنده مراتب دانش بود تا بسفارش ستمگران و مشاطگی مردم و ناضیبگی
نمود ترجیح مرجوح برنداد [illegible] باشد تا اوقات شریف را به بطالت کسالت گذارد
و مهمات [illegible] روز از شب نشناخته انجام مهام مسکینان
[illegible] اسلام را دیدیم از انجمن صدور سینه بسینه میالیدند

بلاغت تند و لفظ ملا
قطب الفقره منزلی
از منازل قمر

گستاخانه مبارکباد فتح چنین معروض جناب مقدس میگرداند آلهی تا بقای عنایت ازلی فرمان فرمای عرصه بسیط امکان و اقتضای مشیت لم یزلی صاحب لوای قلم و زمین و آسمان است طغرای خلافت آلهی بنام نامی آن پادشاه دین پرور و منشور اقبال نامتناهی باسم سامی آن خسرو عدالت گستر باد محمد علی سندهی درین ایام عیش آغاز عشرت انجام یمن اقبال جهان کشای شاهنشاه عالم پناه و حسن تدبیر نواب مستطاب عالیجاه فتحی که طغرای فتوحات نو آئین نصیب اولیای دولت قاهره گردیده ازین نوید جان پرور و بشارت راحت افزا هزاران شکر و سپاس بدرگاه خداوند نصرت بخش بجای آرد و فراوان تهنیت و مبارکباد معروض میدارد اگرچه آب جویبار شمشیر خونخوار افواج ظفر آثار همیشه در چشمه سار تارک اعدای نکبت شعار جاریست و این کاریست که بسمت مسعود بسمت وقوع یافته و در جنب کارنامهای شگرف آن رکن السلطنة الکبری محل تعجب نتواند بود لیکن مقدار این ظهور این تمهید امور جان بخش را که تبازگی از مهب نسیم این فتح است گستر چمن چمن غنچه آرزو در گلشن جهان شکفته است و گلشن گلشن نشاط در چمن خاطر دمیده امید که همواره بتوفیقات ربانی و تاییدات آسمانی و امداد و اقبال بیزوال خلیفة الرحمانی بر اعدای دولت مظفر و منصور باشد مرزا بیدل اسرار نقیه سازی که ساز اندیشه بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم نغمای آثار اوست بظهور سامعه نوازی مژده آهنگ مبارکبادی بر جمیع پیش آهنگان مقام جانفشانی زمزمه میمنت دوام میسازد تا تاییدات ایزدی ذات اقبال آیات آن قبله غربا را بکرامتی ممتاز نخبان گردانید که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا آهن باشد جز بغبار ننالد پیچیدن ندارد و اگرچه طنیت خصم فولادوار آتش است جز در نقاب خاکستر سر از جیب برنمی آرد

صفت وزرای عظام که سررشته داران نظام سلطنت و بانیان قصر مملکت اند و صفت وزرا

مرزا جلال طباطبا زهی وزیر عطارد دبیر که از طلوع ناصیه لوای الایش اختر سعادت ارباب استعداد با علی درجات استعداد رسیده و از فروغ کوکبه جاه و جلالش کوکب اقبال نامرادان در بیت الشرف مراد از وصمت زوال ایمن گردیده و از گل نهال مراکب مواکب والای این ارسطو رتبه افلاطون رای روی زمین انجم صفای سینه آئینه سکندر گرفته و از منجوق رایت تحقیق فرسایش آسمان ازل ها هلال وزیران آفتاب خورشاد عالم آب و خاک گرد ساطع منصوبیت پایه اما رتش سلطنه بهشت

از تن برکشیدند و جلاجل را تخته بند گردانیدند رباب را چون رعد و ناله آوردند و طنبور را ریسمان
در گردن انداختند و کاسه بر سرش شکستند و اگر بشنوند که قوال در گوشه بر قول خویش عمل نموده
و نیها را کار بسته همان ساعت دستش از چوب بر طنبور می بندند ساز عنقا گردید و نغمه حکم کیمیا
پیدا کرده سیقار را لنها بر تن کشید کمانچه تیر بر جگر خویش نهاد و اگر پی برند که مطرب بمقام آهنگ
نغمه سرائی کرده قذال ها را حرف و صوت انگاشته همان نقش از سرمه سیاه بختی نفس را در گلوی
او میکشند القصه همچنان از سازها افتاده که هنگام گریز نی هم او را کوچه نمیدهد حبا تعالی درین دو
بر نعمت کاسه که تهی نماند کاسه طنبور مغنیان است و خوانی که بیکار شده دف مطربان ارباب نغمه را
از تار رباب سررشته چنگ نیاید ازین تاسف دست بدست میزنند و اهل طرب را طالع سازگار نشد
تا بقانون خویش عمل نمایند ازین حسرت چون قانون الف بر سینه میکشند گویندگان را سیه بختی
سرمه آواز است که از اوج اعتبار افتاده و نوازندگان را دائره مرکز سرگردانیست که کار شان از
پرکار افتاده رقاصان که پاکوبی را دست بسر کرده اند برنگ نشان کرشمه و دستک زنان که پا
زکار خود کشیده اند کار شان اتبرم از ین ننگ که حرام ست بطبانچه روی خود سیاه میکنند
و بیرون از دو بینی که محتسب نخواهد شکست خار بناخن میکند فی الحقیقه التذاذ از مناهی طفل فرا طبیعت
نفوس کامله برانند مرد وار تکاب مناهی خلاف طبع عقول بالغه را پسند نمیفتد چه عشرت حقیقی دل خوش
داشتن ست نه مکروهی را مرغوب پنداشتن

ملاهی [illegible] ... [illegible]

سلسله ای برای رقص کردن میران اند ۱۲

منع شراب

طاهر وحید فرمان همایون شد که دختر رز که از بی پدری و خودرائی با نیک و بد و خوب و زشت
رابطه اختلاط درست دارد پای در دامان کشیده از حجله بی روزن انگوری قدم جرات بعشرت آباد خم
و آئینه خانه مینا و هودج پیاله و خیابان گردن صراحی نگذارد و بسر که جبینی و ترش روئی دندان آشنای
وسیع مشربان بی تکلف را کند سازد مینا را از ضعفای انیمیی قالب گردید و پیمانه ها پای گردش
از کار ماند سبو هر دو دست بسر پیچیده بر ریختن اشک خونین ندامت عذرخواه گناه شد و بط
در لجه بی پایان حیرت چون کشتی طوفان زده قرین اضطرار و بیقراری گردید بسته را که رفیق شبانروزی
باده است ازین وحشت خنده انتعاش بر لب خشک ماند چشمه سار رود را که کشتی عیش میکشان بران

صفت قاضی

قناعی سیمین سجل قاضی اسلام شهر فتاج است بر سر جل یعنی معظم امور دین وحامی حکم و طراز حیات برستین طلعت شریعت متین اعجاز خسروی قاضی ما هم صاحب صدر است و هم صاحب دل شیخ عنایت الله عمامه مولوی بر سر و جامه محتشمی در بر محاسن سفید چون عاج نشانه آراسته و چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده سیاه طبع چرا بر تقدس تقوی ننازد که از رشک پاکی دامنش شبنم گل دندان بر جگر افشرده

صفت مفتی

قناعی مفتی که لب و دامنش نمی آلوده شود در دلش جز فتنه آفت نباشد اعجاز خسروی مفتیانی که در عین شریعت نامی شده اند هر یک شجره طیبه دین اند کثر الله فروع اقلامهم فی اصول الهدایه

صفت وکلا

قناعی وکیل را که کیل یعنی پیمانه اهل در زر نقیل باشد اگر کاف کفاف دلش دافع شود حاصلش جز دیل نباشد

صفت محتسب

منیر از بیم نهی احتسابش صرصر پرده در بسوزن خار رشته اشک تا گریبان رسیده بلبل در رفوکاری چاک بجیب و دامان افتاده گل

در بیان منع منهیات و امتناع استماع سرود

محمد صالح فرمان شد که پردهٔ گوش را با پرده ساز آشنا نگردانند و ساز و نوا را نوازش نفرمایند و صحبت های نغمه کوک نکنند و گوشه خاطر با زمزمه نداشته باشند و در مقام خویش رامشگران را راه ندهند و گوش را کشتی رود نغمه نگردانند و پرده گوش را بادبان کشتی چنگ سازند قانون شناسان بزم ادب و نواسنجان بستان اخلاص و طرب در تقدیم مراسم این امر چنگ زده و اطاعت و اطاعت حکم شرعاً و طبعاً از مفروضات شمرده پردهٔ نغمه را بدریدند و آب زمزمه را بر خاک ریختند کمانچه را با تیر رگهای جان پاره کردند و رگ جان طنبوری را بناخن خراشیدند تیر کمانچه را که چون تیر شکر زمزمه نغمه های شیرین خاطر نشان میکرد زنجیر در پا انداختند و کاسه طنبور را بجرم دریوزه نغمه کاسه شمشیر گردانیدند و نغمه را از خرک طنبور بر خر سوار ساختند دایره را پوست

میرزا صائب فرمانی از جانب نواب سکندر نشان در باب منع شراب و آزار شراب خواران رسید
رندان باده نوش که آماده انجمنی شده بودند که باشارهٔ ابروی هلال عید بدست سبو بیعت نمایند
و باشاهدان سبز ته گلگون مینا دست در گردن کنند و چهرهٔ زعفرانی ارغوانی نمایند از استماع این خبر سرانگشت
تاسف بدندان گزیدن گرفتند و به آب دیده یاد دست از دامن دختر رز شستند هلال عید که ناخن بر دل
ارباب طلب میزد در نظرها بعینه حکم ناخنه بهم رسانید بزرگان خم و خردان شیشه و پیاله که از مستی در جوش
و از نشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شده از اشک عقیق رنگ چهرهٔ خاک را لعل گون ساختند پیاله
از دست بدر رفته و صراحی از پا درآمده تاک را از واهمه خون در رگها خشک گشته از خوشه گریه در گلو گره گردیده
و مستوره بنت العنب که چون نور دیده در پردهٔ زجاجی صراحی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبرو و حرمتش
در کوچه و بازار ریختند شمع که محفل افروز رندان باده نوش بود از مشاهدهٔ این حال دود از نهادش برآمده
جهان روشن در چشمش تاریک شده حباب کاسه سرنگون که چشم از روی پیاله برنمیداشت چون عیش
از خانه زادان ساغر بود کشتی عمرش در دریا گشت نای که در بزم ارباب طرب انگشت نما بود بند از
بندش جدا ساختند و کمانچه که ثابت قدم بزم میخواران بود خاک در کاسه سرش کرده به تیرش زدند
دائره که حلقهٔ بندگی نغمه در گوش کشیده بود دمار از شادی در پوست نیکنامید بضرب طبانچه اندر دائره
نشاطش برآوردند چنگ که همیشه جا در میان زهره جبینان ماه طلعت داشت بجهت ضبط قانون
موکشانش از پرده بیرون کشیدند و پردهٔ ناموسش را بناخن بی اعتباری دریدند طنبور را گوشمالی نمادند
که دیگر بهوس نغمه پردازی نماید رباب را آنچنان نواختند که بعد ازین با حریفان سازگاری نماید اگر بوئی بردند
که عود بر عشاق نوای مخالف خوانده فی الحال چون عود قماری میسوزند و اگر بشنوند که موسیقار با کسی همنفس
گشته شهرشب در گلویش میریزند شیخ محمد صالح منشور عالی در منع سواد خوانی خط جام باین مضمون رسید
که هیچ یکی از رندان لاابالی دست ارادت بدامن پیر جام نزند و دعای قدح ورد خود نسازد و ازین خبر
میکشان دردی کش تزویج دختر رز را حرام دانسته بکنج تنهائی نشسته و دست از آب انگور شسته از ماجرای
خمخانه لب بربستند بر قدح جوری رفت که شرح نتوان داد و ساغر را با شراب شکری شکرآبی افتاد که
نتوان گفت کشتی شراب که همواره در رود نغمه روان گردیدی و پرده ساز بادبان او بودی و نالی امشکران
تیر او کشتی بی آب مانده و بط باده که پیوسته در عالم آب بال کشودی و آب کاران را آشنای خود گردانیدی

ارباب خرابات …

پیام … نامه صائب
در … خشم … آمان
… سبیل … بران
… شود …

در بزرگی …

سنه … در عرب قبا علاقه است
که هفت تیر دارد …
بر یک تیر یک خط و بر دوم
دو تا … بر هفتم هفت خط
میکشند و بحصه … که
هر تیر … موافق آن
شی مقسوم را میگیرند و
تیر هفتم را … که
۱۲ سنه … اول
… ج …

چو پیمانه در دست تمت سهم این محکم نا در جم آواز صبح شد به ساحت و لو عروس رفت که از تطابق
قصر به منطق سر حلقه ارباب اصول بود که جوش از آگه شواره حبل اجل برون جست کما یجب برون تیر تغافل
و پیمانه از خجالت هم رنگ ساغر گل سمت بزاده تاک بیابان محتسب قسم خورده گرد بستی نه گرد دو کتابی
ابشاکه به خوان انگور التزام نوشته در اجلاس بزم میگساران نشود از بسیاری ریزه شیشه و پیمانه پیاله تخیلات
به تنها چو بیم آنکه مبادا افگار شود و از حیرت آباد شهر بازمانده در زوایای شکیلوبیت و انع از زوا
گزیده بود دل عاشق از نگاه بوی طلب معشوق در تنگنای سینه آرمیده هوا این باکم شمیم باده لعلی که
بر خاک بی اعتباری ریخته مانند سیماب شفق پوش و سنگ ریزه را بر بیابانی عقیق بر دوش نسیم آلوده
از بیم آنکه مبادا به تهمت مستی گرفتار شحنه احتساب شود از قافله صبا به جناب سربزی آمده و آثار باقتنا را
از شفقیان صورت آب انداخته به تجدید محک بگلم در شیوا از درد خیزی توبه خدام شیشه حلبی خاطر شکسته
شکسته دلان تر انان ساغر نور بین سبت * که در پیمانه غبار اگنی دوست را * از دل سهری این سانحه
خمخانه افلاک از جوش افتاده نیرو علت که جام جمشیدی خورشید از دور شبانروزی بنفشید و میکده آسمان را
در بسته شده یاران هم بزم و محبان صافی مشرب که شراب زده ساغر کدورت اند باده زمستان را آتش
تابستان نپنداشته از شیشه شراب را چراغ شب مهتاب انگاشته بی گلگون رنگ از چهره مستان رفته
و بنگ از سر مخموران بریده حریص شرابان بجای جام صبوح مهر توبه نصوح بر لب زده اند و شاهد
پرستان با چشم مست و لب میگون هبا و فراموشی داده بلاکه هر نسیم بوی می پرستاران بود از این
وحشت قالب تهی کرده و کشتی امید گدایان کوی خرابات که دریا کشان خمخانه فیض مددار اند
بخشکی افتاده خوانچه گزک میخواران در این تلخ حادثه چون ترکیبان به کابلی حلوا در ساخته پیاله نسیم بجا
و او به اهل تسلیم گشته پیر زنده دل چرخ که پیوسته ساغر سرشار مهر بر کف داشت اکنون بنا بر احتساب توبه به
ملازمان ردای کهکشان بر دوش گرفته از بیم چرخ تهک در شراب شفق میرزد و مطرب عشرت پیرای
مهر که همواره با آهنگ زهر معاشر دلنواز مستی ساز طرب کوک میکرد بدل غراشی مضراب این نغمه
خارج از قانون نشاط اش گسسته نوای عیشی از و بر میخیزد از خجالت این تیره روزی که جام باده گلرنگ
از طاق دل فیض منزل افتاده تاک غمناک بچه رو در گلشنی سبز تواند شد و باور داین تلخ کامی که شاهد
شکرین عرق مردود محفل خلد مشاکل شده غنکر بی نوا بکدام امید در مجلسی سفید تواند گشت

اکنون سررشتهٔ دوستی با سبحه چنان درست کرده اند که یک مو در میان نگنجد و با سجاده کشتی چنان
خو گرفته اند که ترازوی اندیشه نسنجد حریفان پیاله زن که یک زمان از سر مُل پا بر نمیداشتند و یک لحظه
از نظارهٔ افواج امواج دیده بر نمیگرفتند این زمان در مساجد از آب چشم شب زنده داران بوریاها مانند زنده
رود موج زنان و طاق محرابها با طاقهای پل یکسان شده است بحمد الله ثم بحمد الله که اکنون انهمه شادی نشاط
کروبیان می بینی و انهمه عشرت و انبساط که در روحانیان مشاهده مینمائی نثار راش انیست و سوگواری
زهره که سرگروه ارباب طرب و پیشوای اصحاب لهو و لعبست علتش همین

منع شاهد بازی

طاهر وحید چون پیوسته باده گساران و میکشان را سلسلهٔ عیش بدستیاری زلفین شاهدان
بازاری و هنگامه آرایان محفل بیکاری نا پرهیزگاران آراسته میباشد ازین رهگذر فواحش را رواج و رونق
تمام بهم رسیده و در حجرات خانات و محلات بشغل مقرر علانیه اشتغال داشتند جمعی کثیر و جمی غفیر گرد آمده
هر یک مبلغی خطیر بسرکار دیوان بصیغهٔ باج و عنوان ترجمان میرسانیدند همت والای اعلی حضرت وجه
مزبور را سهل انگاشته امر فرمودند که آن بدکاران را از امر مذکور نهی فرموده نگذارند که من بعد مرتکب افعال
شنیعه گردند امید که پیوسته ارکان شرع متین و ملت مبین تقویت رای اصابت قرین این خسرو
بی قرین مشید باد

صفت اهل کار مستوفی

نفایس الفنون مستوفی را باید که شریف نفس و کریم اصل و متدین درست قول صاحب نصاب بود
و لغت عربیه و انشاء و نجوم و مساحت و حساب نیک داند و در صناعت خط ماهر بود تا مدار را بست کشد
اعجاز خسروی مستوفی ما که مفتی معاملت است از بسکه معاملتش توامان شریعت است قلمش
که در خط میگردد گفتی در دل شب تکرار علم شرع میکند

صفت عارض

اعجاز خسروی ملک عارض صدری دارد چنان وسیع که قلب بادشاه دران نگنجد و خواجه عارض
که در تعیین نان خلق آب قلم می چکانید گوئی ابریست که آب او خمیرمایهٔ نان ست

صفت شحنه

ببال موج باده پرواز کردی وازحباب می بیضه نهادی کباب شد دختر رز که چون سبزان تاک حسن گلوسوز دهشت واز دردپای او درحنا بود وپیوسته درحنا رقدح نوشان درمی آمد ودرحجله شیشه جلوه گری میکرد سنحاک مذلت نشست سر ومینا که ازچمنستان مصطبه میرست وتدرو نظرمی پرستان بروی بال افشانی میکرد وازفیض عالم بالا آب نشو ونما مییافت وازپنبه سایه گل ابری برسرداشت شاخ شاخ شد الحاصل مے آنچنان بی آب شد که بروی شیشه بستند وشراب بدانگونه فساد خون بهم رسانید که کدو بروچسپانیدند تاک به بی برگی برونهاد وازخورشه هزاران گره درکارش افتاد بنت العنب چون هندو زنان خود را زنده بآتش سوخت وساقی بآب دیده دست از بزم نشاط شست مینا چون شمع مرده بیفروغ گردید ساغر چون گل چراغ برآتش نشسته وساغر ازخط زنار ریخ باریک بهم رسانیده خون باده را سبیل کردند وشیشه می را سنگسار کردند آقا حسین خوانساری حکم جهان مطاع واجب الاتباع وفرمان لازم الاذعان محتوی برین مضمون خیراثر ومشتمل برین نکته سعادت مظهر شرف نفاذ یافت که خواص وعوام بحکم انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان دست هوس از دامن ام الخبائث کوتاه دارند واجتناب از دختر رز که مادر همه فتنهاست واجب شمارند عقل وهوش را که سلطان کشور تن وفرمانروای قلعه بدن اند مغلوب سرهنگ طبیعت نسازند وگوش وچشم را که زبده اجزای ترکیب انسانی وعمده قوای هیولانی اند دست خوش خواب غفلت ومستی نگردانند وناخوش قهاخوش چاشنی باده شبگون را ازکام ببندکنند وکام ناکام هوای آن آتش آبدار از سر بیرون آرند بنابر مضمون اشارت بشارت آئین ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین باطهور انابت لوث معصیت را از دامن عقوبت فروشویند وبآب چشم اعتذار نقطه سیاه کاری از صفحات رخسار اعمال بر دارند شبها بروغن اشک ندامت چراغ استغفار برافروزند وروزها ببرق آه حسرت خرمن گناه برهم سوزند پیر مغان را خانه خراب بسازند سراپای خم درهم شکستند ودست وگردن سبوی برگردن یکدیگر بستند از بس ساغر ومینا بر سنگ زدند دل سخت خارا از شیشه نازکتر شد واز بس خم باده بر زمین ریختند لعل ویاقوت با خاک برابر گردید دوران جام بآخر رسید وپیمانه صراحی پرگردید جوش وخروش شیشه فرونشست گرمی بازار صراحی درهم شکست خمار شراب دارا سر بگریبان فروبرده وطفل حباب درچشم ودل پیاله مرد رندان باده نوش عمر با بود که پیمانه با جان درست کرده بودند وبه پیرمیخانه ایمان آورده دست بیعت بسبو داده وسوگند بسر خم خورده

سپهر برین از نظرش سرکوب دریچهٔ آفتاب آسمان نشین گوهر کچش با سفیده رخسار سحر آغشته اند و سر خویش را
با گلگونهٔ عذار شفق سرشته اند سر سنگش در طلب ایوانش بی خورد و خوابی هر خشتش طالب نهان و مان خرابی
هر کنگره اش کمندگاه نرسیده و پیک خیال گرد پای حصارش نگردیده محمد علی ماهر دربارهٔ شهر عالی اساسا
که از کمال عظمت دار الخلافت پادشاه عالم است و از نهایت بزرگی بشاه شهرهای جهان بودن مسلم
همانا تاجران ایلچیان امصار اند که تحفه هر دیار بحضور نیش بپیشکش می آرند در جنب معموریش معمورها ویرانه ها
و نسبت گر ستیش فضای دهر تنگنا تو طلسش تا غریبان را براحت وطن رسانیده خبر معنی غریبی در عالم
نمانده شوق اقامتش از بس دامن مسافران گرفته بغیر آجازه خوبی ازان بیرون نرفته اعیان هر ملک
تا باین شهر نشتافتند شهرت شهری بودن نیافتند با آنکه اینجا متاع حسن را بعشقبازی میخرند صاحب نظران
سهر گز زیان نه بینند و دلبریان تا بسته نقاب باز نگشاده اند خریداران نقد جان بهبیعانه داده اند و از بنیان
چون بسودای خوش پردازند سوداگران نیاز را پاک فروش سازند محمد قاسم سواد صفهان دامن دامن
سرمهٔ مصور سوداگران صبا فرستاده و از خاک پاکش یک گرد توتیا التماس نموده شیراز در بهار از رشک
ایام خریفش که سیما و لاله بهاری و خزان باغ بیست در کوه و دشت از لاله زار آتش زده مصر از غیرت بوی
پیراهن یوسف طلعتانش که مشک فروش نسیم هم باینجا برده جامه در نیل کشیده و ولایت شام از حسد
صبح دلکشایش بروز سیاه نشسته و مسمی بشام شده مگر از مجمر لاله زارش دودی به ترکستان رسیده که نیجا
نیدار از دماغ سنجار ابرون گردیده لا اعلم اگر خورشید این نگارخانه چین را دیدی از رشک شاهان
شیرین شمایلش در کانون سینه هزاران شعله سوز نده افروختی و اگر فردوس برین تماشای این بهشت
بودی از زمین رسیدی بر آتش غیرت چون دوزخ تا بنده بسوختی شمیم عنبر آمیزش معطر نسیم عنبر بیزش جهان پرور
روح روحانیان لطافت هوا ولاویزش پرورده گردیده زیباکه دایه ابر نیسانش بصد هزار ناز دامن پرورده
و مشاطه فصل بهارش بدستیاری غازه فروشان لعل و نهار هر هفت کرده بید لاله طلعتش با هزاران
غنج و دلال از حجرات غیب بیرون آورده جلوه ای رعنای تجلی هند و دودی است از عشق شعله خیز و سیاه
ظلمیست از حسن رنگ آمیز شمع نورانی حسن درین شب تار فروز شکیبی یافته و برق روشن عشق
ازین تیره ابر تافته نکهت دلاویز عشق درین گل شکفته است ذرگل خورشید حسن درین سیه باغ شکفته
و بهر طرفش سحر غمزه جادو نگار جلوه گر چه بهر جانبش ماهی انجم سپاه نشده گر بیت ریان دلربایی سر داده

اعجاز خسروی شحنهٔ رعیت را از آن چون گل بر کف دست گروه دارد که از و سیم و زری حاصل کند

چنانکه قصاب در شکم نر سبزه برای آن کارد که لاله درود

صفت ناظر

اعجاز خسروی خواجه ناظر بینائیست که نظرش هیچ گاه از عین معاملت بیرون نرفته است و چشمش

در غور شرع چنان فرو رفته که عین در ته شرع

بیان شهر و مسجد و غیره ٭ صفت شهرهای تخت و ساکنان سعید بخت

تنها حکیم قضا چار فصل را چون عناصر اربعه بهم آمیخته تا کیفیت هوای این شهر باعتدال حقیقی

رسیده و مهندس قدرت بر صفحهٔ مسطح آبش با خط موج و نقطهٔ حباب شکل لطافت روح کشیده تموزش

چون آتش یاقوت از سوز و گداز بیخبر و خریفش با ربیع در میزان اعتدال برابر ظهوری دریا لابرد

قصر و ایوان و کاخ و منظر و زینش بر داشتن مصالح آنقدر رتبه افتاده است که پشت گاو زمین از سنگینی

و گرانی خمیده گردیده هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حسن دران خود نمائی عشق

در عین بیباکی و رسوائی مخلص خان ملاحت به نمک حسن سیر آبش قسم ها خورده و صباحت بصفا

جمال ساده رخانش سوگندها یاد کرده چمن چمن سرو آزاد پا در گل موزونی صنوبر قدانست و صحرا صحرا

رم آهوی بیابانی ناز خوش نگاهان گلشن گلشن گلعذاران چون برگهای غنچه بر روی هم ریخته پشت دست

خار هوس بدامن تماشا در آویخته از رشک چهرهٔ غنچه لبان گل داغ بر سینهٔ لاله زار ها دامن دامن در هوای

عارض سمن عذاران در باغ دلگشای خاطر گلشن ها خار خار آرزو خرمن خرمن اگر بزلال آئینه گل نباید

این طرفه چمن در آب گرفته شد یا آبروی صفای عارض نوخطان سرشته گشته که اگر غباری از دامن

صحرایش بر خیزد سحر می چمن جلوهٔ زنگار سبزه است چنانچه گیاهی بیجاده بر خاطر دامن دشتش غبار

از جام جهان نمای گردش روزگار بکام خرمی این دیار میتوان دید که باج و خراج از سبزه زار طراوت خط

مه وشان نیکو منظر و وجوهات حسابی از صفاهان صفای حسن مهرویان گرفته و میگیرد دیباچه نویس قضا

رقم مسوده همه ساله موسم سبزی چمن و گلزار همیشه بهار حسن را بنام آبادی این عرصه بهم بیاض بر بقعه

مرزا جلیل شهری چون کشور حسن دلپذیر معموره مانند ملک عشق خاکش مشکبار آتش از بلندی نمودار

تجلیات فیض جاوید شامش بعطرسائی چون طره خوبان حلقه گردن خورشید هر فصلش مانند فصل گل پیرایه آب و رنگ روزگار هر کف خاکش برنگ افروزی سرمایه آرایش ربیع و بهار غبار چار سویش چون خط خوبان آرایش رخسار گل‌ست و خاشاک کویش چون سبزه گلشن مژگان دیده بلبل کامها روی بازارش از هجوم سبزان ملاحت پرور نمکدان محبت گشته و قصرهای زیبایش از جلوه لاله عذاران شیرین اندام مانند تصویرخانه بتکده حسن گشته

صفت حصار و در شهر

خزاین الفتوح حصاریکه از سنگ خارا سر بر آسمان افراشته و آسمان شیشه خود را از سنگ کنگره اش بهزار حیله بدور داشته و در بنا آلیش بپیوستگی باهم دوخته که سر سوزنی در روی نخرد و روی دیوارش بشیرینی که اگر مگس بروی نشیند از بس لطافت که در آب و گلش سرشته اند منشین را زبان کار نکند که در حق او پیش آرد و از نهایت متانت که در سنگش نهاده اند مغربی را دل نشود که در باب او زخم زند گوئی روئین دژ است که موریچه از بر رفتن او چنان فرو ماند که در طشت روئین یا قلعه نای ست که باد درون آن چنان گم شود که در نای چوبین کنگره اش در هوا ایستاده و تا ماه دویده و بنیادش از آب گذشته و بماهی رسیده حصاری که ساعد برجش باصابع کنگره مکث غضب ثریا پنجه کرده و بازوی شاقولش مریخ زبردست را زیر بغل فرو مالیده بالای بلندیش آسمان فیروزه را اکر فیروزی خویش ساخته محمد علی ماهر با وسعتی که گردش حصار او ست بسیط زمین مرکز دایره پرکار اوست نظر بمتانت این حصار حصانت ارکان سد سکندر چون دیوار آینه شیشه منان

صفت مسجد

میرزا جلیل وصف این خانه چون صفت صاحب خانه بتقریر در نیاید و صفت این بقعه چون وصف خداوند این بقعه بتحریر در نیاید در و بنیان آن مکان بحکم مشت و ملکان آشنا از خلالش براه دین مامول و بیرونیان آن مقام چون آهوان حرم از حادثات مامون سجود درش چون سجده در صلوات واجب بر اهل زیارت و ادعیه زیارتش چون تلاوت قرآن بعد از نماز مشعر سعادت گرد آستانش سرمه ایست دیده یقین بینا کن غبار درش اکسیر یست مس وجود طلا کن خاکی در عالم پاکی آن خاک نیست دامنی که به آتش تر نگردد و پاکی نیست کبوتران در بامش از خوشه پروین دانه چینند

که چون بدلفریبی می پردازند برهمنان بت پرست را از صومعت مانند خانه غارت زده پاک می پردازند خوبان
خانه برانداز هرگاه و نیرنگ سازی و فتنه طرازی میگشایند یک شهرخان دمان صبر و شکیب بچشم غمزه
تاراج مینمایند از نیم نگاه گرم شان که جانسوزی سرکرده آتش و دمبدم از شعله انگشت زنهار بر آورده
صحیح یا ده ... ماقت خطه لاهور لاله زار لبها نور و رجب هر خرده خانه آن بهشت پرسر در اعتراف بقصور
دارد و از شرم شهرت نام او همین عقیق اقل بر تحقیق نگین می نگارد و فرنگ از رشک ملاحت سیمین بدنان
آن کان نمک مستغرق دریای شور و شام از شرم صباحت خورشید جبینان آن معدن حسن چراغ مرده دار
بی نوری دار الاحتساب که بازار خطه جام چون تو بدستان شکسته و جهی قبة الاسلام که نزدگار سبز فراز
از آئینه روزگار زدوده مصر رنگ خال نیل بلا گردانی او همتا روضش بسان لاله خطائی بداغ غلامی
او سرافراز تا بقدوم مخدوم درس استادی خواجه بغداد مسکن جنید خلیفه اوست و تا بنشر علوم علم
شهرت افراخته بخارا داخل خالصه شریفه اوست تنگی فضایش چون دهان یار بخوبی زبان زد و نگینی
نمایش مانند بیت متین بجای خود سند شیخ محمد صالح زهی مظهر اتم جلوه صفات کامله الهی و مصدر
اکمل کمالات نامتناهی که از رهگذر کثرت کوه بران و کمال عظمت با فسحت آباد گیتی برابر است
و بدلگشائی فضا و پاکیزگی آب و هوا و وفور جمعیت و فرط جامعیت و نزهت و رفعت منازل و قصور
بمراتب اشرف و امرست و شهر مدینه را در کار ه مصر را از وجود آن ناچارست همه بوجه اکمل و اتم دران
مصر جامع خوبی یافته میشود و نفائس امتعه هر دیار و نوادر جواهر بحر و کان بجویندگان بکمال آسانی
دست بهم میدهد هر چهار طرفش آراسته بازاریست راست مسطر چندانکه نظر کار کند و تا سر دکانهای
نو آئینش چون خانه چشم متصل بهم دیوار بدیوار رتبه سنج نور و صفا گردیده یکتایان هفت اقلیم از هر
طبقه و ذو فنونان عصر در هر فن بکمال خواهش در سوادش وطن گزیده و در هر کنج محلاتش سور و سرور
رحل اقامت جاوید انداخته و در هر گوشه برزنش فیض خرمی و جمعیت بیغمی وطن ساخته وله
زهی خطه فیض آفرین که هوایش سرمایه نشاط است وخهی شهر دلنشین که خاکش پیرایه انبساط
بهشتی ست که ثنا طرازش فردوسی میتواند شد و گلستانی ست که مدح پردازش شرح گلشن میتواند نوشت
سوادش بتازه ادائی نزهت آباد جنت را هم آغوش حسرت داشته و لطافت انهارش چشمه سار
کوثر و تسنیم را بجوش انداخته صحنش بدلگشائی مانند روشن جبینان قدسی نهاد انجمن آرای

سنه
لاهور و لاهور نام شهریست
از ملک هندوستان که لاهور
اشتهار دارد و اکثر لهاور
و لوهور و لهانور نیز گویند
۱۲ سنه قمر اعظم ۱۲ هیچ
تاریکی و روشنائی نشانگاه
قصور نشانگاه شدن قصیر
مانع گوشک کوتاهی کردن
تصور زنگی کردن ... بار
داشته باشند و نمایند تا بیرون
آید ۱۲ ص سنه جام

[illegible]

عرش نخورد و منارش قدری نیفراخته که قامت مؤذن بگوش ملائک نرسد هر دیوارش آئینه ایست حقیقت نمای آفرینش و هر حجره اش مجربست مفسر سان اهل بینش خویش از خوردن شراب وحدت مست گردیده و بر روی چاربالش خارا به پشت خوابیده از رشک پرتو چراغهای مشعل طور سوخته و از داغ آویزه های رقش قندیل حرم مبرافروخته محمد ماه صداقت لیلی سیه خیمه عرب یعنی کعبه مشکین سلب مانع سودایش مجنون وار صحرانشین شده و بیت المقدس که سواد شام فانوس گنبدا و روشنی وار و از گرمی رشک فضایش چون شمع گدازش یافته

صفت منار

خزاین الفتوح بیک اشاره والا جبلگی گردون های سیاره که دوکان گاو فلک در زیر داشتند بکار آمدند و مشتری تجربه این سنگ و آهن بانگ [illegible]م کرد و مه بر اندن شور شروع نمود آری بجائی که عمارت بیت الله بود کواکب گفتند که سنگ بر سر کشند و اگر ایشان از مقام خود فرود آیند منار تا آنجا مصرع بدهد سنگ بر سر ایشان ✣ مناره بلند مسجد جامع را که یگانه دهر ست دوگانه گردانیدند و شهر را بدان عمارت عالی شرقی ازرانی داشتند که ازان بالاتر نتواند بود محمد صالح منارهای والایش چون دعای مستجاب از سینه پاک رو بآسمان نهاده هر یک از فروغ آتشین رنگ سنگ چون تیر شهاب بر روی آسمان دویده فی الحقیقت دو یاقوت احمر سرش ببام سموات رسیده میرزا طاهر سے
نادر شاهی منارهٔ چرخ برین را عمود دو دیدهٔ مهر و ماه را میل زر اندود

صفت گلدسته

میرزا خلیل هر گلدسته اش الف ایمان ابدی ✣

صفت محراب

میرزا خلیل خم محرابش خم دال دولت سرمدی شیخ محمد صالح شکل محرابش کمان بازوی ایابت که تیر دعای پاک نهادان بمددگاری آن همواره بآسمان روانست ✣

صفت چاه

میرزا خلیل چاه زمزمش سجده چشم بسیار ماناست آبش اگر چون آب دیده شور ست ر دهست خوردنش فایده بخش چون آب حیوان غسل کردنش سبب شفای از درد بی درمان انوار سهیلی چاهی که از غایت

دور رفتن بانگ مؤذن
سازند در قصر منار ها کاست ۱۲

آهوان صحرایش را سبزه از مزرع سپهر پیش بر حجرالاسودش از بس هر کس چشم با دب مالیده چون رنگ مردمک
دیده گردیده و سنگ محک است که زر دین را از مس شک جدا میگرداند شیشه آب است که آبروی سفید آنها را
بر شیشه آب گهر میرساند هر کس خود را باین سنگ محک رسانیده زر ایمان خود را بر محک زده کامل عیار
گردانیده خال رخسار دین هر ملک چشم یقین سوادش چون سرمه نور بصر افزا و چون سیاهی شب قدر
نور ظلمت نما ... بخش رسا الله اکبر این چه مکانست که پاکتر از جانست تعالی شانه خانه خداوند
که منزه از مکانست سنگینیش دلها از سویدا فدا روی به فیض گلزمینش سینه‌ها از شوق تجلی مهابط
اجابت عتبات محرابش طهارت وقف خاک و آبش وسعت صحنش زیرا که بصر نگنجد و بر رفعت
کنگره اش سد مبالغه نرسد فضایش عالیست که دریای حوادث چون نهری ازو گذشته بلکه گوهر رشته
در گوهرش جا کرده ازینجا صفا را دریاب که گهر را از دریا آب است و اینجا دریا از رشک صفایش چون
رشته در پیچ و تاب است ازانجا که خانه حق عزوجل و اعلی ست فرشش را اگر عرش گویند رواست طاقهایش
از کوتاهی سقف فلک خمیده یا محرابهای ... بتواضع خم گردیده هر کرا برین مکان گذر افتاد
چون سایه سر بسجده نهاد اگر ابلیس درین زمین امری شنیدی هرگز سر از سجده نمی پیچید خراج الفتوح
بفرمان اعلی و برود از گردون سنگ مرمر آوردند و در شب از زمین سنگ بر ماه میرسید بلوح سنگ آیات
محکمات قرآن چنان نقر کردند که ... نقش عنوان ثبت و در رتبه بالا رسانیدند که پنداری کلام الله
بر آسمان خواهد رفت و باز بجانب دیگر ... نزول آورده اند که نمودارش با نزول قرآن باز خوانند
با ارتفاع این گنبد میان آسمان و زمین نقاشی پدید آمد که هرگز فرو نشیند مسجد را استحکامی نهادند
که در زلزله قیامت که نه بام هزار چشمه فلک بیفتد گوشه ابروی هیچ محرابی خم نگردد مساجد گویی
که دیوارهای شان راکع و ساجد گشته بود و ستونها را در وقت قعود اعظم شده ستونهایش را عیان
در قیام آورده که قوام الصلوة عماد الدین در جمی از سر اقامت یافت و ارکان اربع میان ...
خمسه ... گشت درون و بیرون آن را بگچ نورانی تنویری دادند که از نور آن گونه گنبد
کبودی برگشت ظهوری ... طاقش نه بجایی ست که درازی سخن آن وفا کند سایه سنگینش
اگر لنگر انداز و تخته پشت گاو زمین را کشتی سازد طغرا ... ایوانش مقابل گوی آفتاب را بر طاق
بلند گذاشته و ابروی محرابش بر چشم هلال را در رتبه اعلی داشته منبرش پایه نگرفته که سر خطیب ... طاق

سوره یوسف نه تواند بود

صفت خانقاه فقرا

محمد صالح بنام ایزد عبادتکده که اگر مرغان اولی الاجنحه پر پای خویش حصیرش سازند رواست و اگر روشن ضمیران صبح نفس قندیل دل خویش را چراغ محرابش گردانند سزا صحنش انتهایت صفا چون سینهٔ اهل عرفان نورانی و حجره‌های سعادت آیاتش نهانخانهٔ فیض جاودانی قدم سنجان گوی تحقیق از زمین ناصیه سائی آستانش راه سجادهٔ معنی برده و خطوه پیمایان کعبهٔ تصدیق از طوافش حجابات جمال العین الیقین مشاهده نموده *

صفت فقرا

مخلص خان وارستگانی که بپامردی همت عالم نورد بیک چشم زدن از خارستان جهان به سبکروحی رنگ دار سر قرگان گذشته اند و جادهٔ کاروان رفتگان را خط بطلان صفحهٔ روزگار دانسته عرصهٔ نیستی را چون قلم بیک قدم در نوشته از ارهٔ کشاکش فقر و فنا سر نه پیچیده اند و بازوی امل را که مصر گرسنگی تاراج کردهٔ اوست تابیده اند با شمشاد چون شانه شو و چه زلف را پیچیده دست نیروی کاکل سرکش را بر تخته بند و در میدان تسابق بامداد سکباری تهیدستی حمالان مال و منال دنیا را چون نقش پا میخ دوز واماندگی نموده اند و در بزم تفوق قدم برپستهٔ بلند زمانه گذاشته از پا درگلان علائق جسمانی قصب السبق بالانشینی ربوده آری صغیری سرمایه که بابت گرانباری سر و سامان نیست از همعنانی تجمل فروشان امداد وجه پای کم آرد و بادهٔ ناب که زلال صفا گل آلود غبار آلایش نگردد از درد سراسر لوث آلودگی قدم فراتر گذارد و کلاه نمدپا از سر بلندی افسری بتارک گذاشته اند که تاج کیانی را آن تشخص در کلاه نیست که دعوی همسری با او بسر گیرد اگر گفته شود که گردن کشی همت بلند شان سر قبول کورنش ارباب دولت فرود نیاورده تسلیم میتوان کرد چنانچه در میزان برابری سبکباری کفه تهی کرده گران سنگ مقدار حمالان مال و منال دنیوی را در پله سلام نمانند در حساب فروتنی مجرا میتوان داد نقش بوریا از پهلوی شکستگی افتادگی شان نه چنان درست نشسته که بانگشت دراز کردن دست طمع خشته چشم آلوده بخواب پوشیدن نظر از فرش قالی و مخمل ارغوان مالیده کارروائی بازار قبای تمام قد بادام و دو عریانی از بالای همت شان نه بر اندام راست آمده که هوس اقمشهٔ الوان گریبان خاطری را توان کشید

ذرفی فلک دولابی چون چرخی بر سر آن نمودی و اگر رشته سفید و سیاه روز و شب تا قندی مقعر آن نرسیدی

صفت دلو و رسن

صداقت دلوی که آب چاه زنخدان یوسف بر گرد کساد میر بخت و زلف دراز لیلی از شرم رسن او
بر خاک مجنونی نشست

صفت نردبان

هزار خلیل نردبانش سلم عروج بر معارج استقامت با پایهای نردبان هم نسبت با دندانهای همین گشتی

صفت موذن و مقری

و انحطاط نالهٔ مقریان صبحش نحتیان بار کش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف حدی ست
و گلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول سر منزل سعادت ابدی
اعجاز خسروی سبحان الله این چه خواندن تسمیه بود که در هر مجلس که بدو گفتند اقرأ باسم ربک
هر که خواندنش تمام بشنید سجده کرد بلکه هر که در خواندن او جمیع قراء را در همه قرآن آیه سجده بود از بسکه
او میخواند و ایشان سجده میکردند

صفت خطیب

اعجاز خسروی محراب و منبر بدین خطیب آراسته است زین المحراب بخطبه ابداً و له فلان خطیب
چندان کوشید که پایه پایه بر منبر حضرت بر رفت

صفت حفاظ

اعجاز خسروی فلان حافظ از دور خوش حلق رست میکند زین الالحان بحسن الصوت حلقه
و له هرگاه آواز فلان حافظ بلند میشود فرشتگان آسمان در شیرینی آن آواز چون مگس در شهد گرفتار
میشود صداقت حافظی قرائت سبعه اش مانند کواکب سبعه در هفت اقلیم روشن میشود وجودت
ادای الفاظ از هر نزدیک و دور حرف دار انگشت نما و مذکور طغرا الفاظ مشد در القا نونی بخواند که قاریان
چون تشدید بناخنی بند نتوانند داشت و حروف ممدود را بقا مده بشنوانند که حافظان چون الف انگشتی
نتوانند گذاشت از صنعت صحیح خوانی حروف علت را مقام گزین حرف صحت گردانیده و از برکت خوش
مربع علق را شعبهٔ کامیابی مخرج رسانیده حسن صوتش در آیات نه چنان سرایت نموده که هر سوره

و بسان غنچه بسته خندان قبای پوست را گران پنداشته و بدست شوق صد چاک بگریبان انداخته اند
انداخته اند و بجای پیراهن بدن نما بدن پیراهن نما ساخته اند دست را از آستین برآورده اند
و گریبان وار پا بر سینه جامه و لباس گذاشته اند سراج منیر عابدی عبادت پیشه طاعت اندیشه
صوت نغمه تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای سلسله دستان سرای تهلیلش عندلیبان
گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از شرم انتظام سبحه اش به پراگندگی موصوف و دائره سپهر از رشک
بسیط سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاس مسیحش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت
فیض گستر و اضحی بیری شب زنده دار خورشید سلسله سوا مانند صبح روشن جبین صادق نفس فیض
عامش برنگ نور آفتاب فلک گرد گیتی نورد همه جا رس پیشانیش آفتابیست از مطلع صفا
سر کشیده چهره اش صبحی ست از مشرق صدق دمیده خمیر پیکر قدسی طینتش از گل محبت و آب
کوثر سرشته اند و تفسیر سوره نور بر بیاض عارض روشن تر از سفیده سحرش بخط آفتاب نوشته
آدمیست فرشته سیر ملکی ست در لباس بشر در کنج خلوت تنها با یار نشسته و از غیر گسسته و با دوست
پیوسته دنیا و ما فیها را قطعاً در نظر نیاورده بکبریته یک تهی و لب نان تهی قناعت کرده بقدم دل
راه بسر منزل توحید برده و درین طریق صعب گذار نقش مسیح برگرده خاری درون پا نشده
طغرا بمقراض لا ریشه نهال تعلق را بریده و چون تشدید الله از شاخسار تجرد گل چیده کمر را خلیل
خوشا حال اهل الله که هر چه گویند از جلال آن ذات گویند و هر چه شنوند از مراتب کمال او
شنوند هر قدم در راه او پویند و از همه عالم او را جویند و صفحه دل را از زنگ غیر او شویند تا بعلمی
که متعلق بتکمیل صفات نفسانیه از جهت تخلق باخلاق الله باشد آگاه گروند و بمرتبه تلقین و
ارشاد طالبان راه برسند پس از ان بزلال کلمات چون آب حیات خود مرده دلان را بزندگی جاوید
رسانند و برشحات سحاب انفاس خود خفتگان را از خواب گران غفلت بیدار گردانند قال شان
عین حال باشد و حال شان بری از قیل و قال مواقف درویشی که از لمعه طیلسان نور افشانش
جیب و دامن آسمان و زمین لبریز شگوفه صبح سعادت ست و از پرتو ماه جبین منیرش هاله آغوش
دعا ها سرشار مهتاب اجابت ارواح قدسیان بدام تسبیحش اسیر و خاک گل زمین سجده گاهش
گریبان ملائک را عبیر سلطانی صحرا پای تخت آه سحر علم خسروی اشک سپاه ناله حشر از نقد روان

مانند شمع روشن ردای حریری بخمیر چرب و نرمی که از تار و پود همواری طبع سلیم بافته شده بپوشیده اند
و از لذات جهان بجز مائده چرب زبانی بی موم عسلی که شیرین کاری خلق کریم است لقمه یکام خود نرسیده اند
سر بالش سبک مغز گران خواب بر دگر سر از بال های شهپر بلند پرواز هما و دولت بیدار بیست فرود
نیاورده اند و از گرانی لقمه ثقیل در هضم سنگ قناعت در کاسه اشتهای کاذب چو گرسنه چشمی طمع گذاشته
چون بخیلان نان به شیشه مال ساییدن به بر در گاه اصحاب ثروت و جاه به پروردها نفتیاده
و از لب نان بگزیدن لب افسوس تالع شده حباب وار برای انباشتن حوصله آبرو را بباد نداده اند
چراغ بینائی به پرتو بیداری در قندیل دیده این سوخته جانان روشن روان که دود مال دیده در کی
را چشم و چراغ اند بر روغن بادام چشم روشن گردیده است و دود سودای چراغان بزم سلطانی در کاخ
فانوس دماغ شان که پروانه پر سوخته شمع فکر عقبی است نه پیچیده از شیوه دورنگی که شیمه دوروبان
رعنائی فروش این عرصه است بمثابه رو برتافته اند که چنانچه چهره گاهی از اشک گلگون رنگ بگیرد
گل خودروی در باغ تعجب نشگفد و در زاویه تنهائی در آمد و شد باغبان برروی خود بسته اند که اگر
عکس چهره دست رد بر سینه آئینه بجای با درخانه اش گذارد نقش تازه بدروی کار نیاید از فریب سراب
آب نمای اعتبار دوروزه این دار بی پا از بهر طرف ندوند و بر ریسمان پوسیده خیالات دور و دراز طلب
جاه بچاه نروند با بخیال اینکه آبی بر روی کار آید گرد خواری بر سر همت نریخته اند و بگمان آنکه گلی در آب
گیرند زلال آبرو بخاک نریخته اند و نه گلهای رنگارنگ آرزو دسته بسته اند و نه گلدسته خاطر با نجار خواری
خسته از شوق آبله سینه این قوم سوخته دل آب در دهان صدف گره آمد و گهر نامش شد و از رشک
رنگینی بساط افکن این جمیع خونین جگران را دل خون شد و لعل بدخشانش خطاب گردید روز دری
در سه اگرچه محبوس این خانه پر گرد و غبار شده اند اما مانند زلال از سبوی گل در قطره تماوبدن و
نفسی چند اگرچه نظر بند ظلمت آباد و هر دون گردیده لیک در رنگ نگاه از روزن دیده بی آرام
دیر دون خوابیده اند شیشه پیشانی که نور نگاه دیده بصیحی آن روشندلان آگاه سیاه ساخته است
در رشته الشمیر ردای از صد پا فته ... را مدروش انداخته آئینه وار بجلای بدن نمای عریانی را شعار
نموده اند و در رنگ لباس را بصیقل و مهر افشانی سراپا زدوده بلباس عمامه را از سر جدا کرده اند
در عمر ... وستار ... شاهی ... مانند بادام ... چشم در پی لباس نداشته اند

ای ترس از بالای بسته‌ی نمایند
سطر تجلی ... در شیشه دل داشتن نان
... نمالیده ... زند
سطر اگر به چهره گاهی اشک گلگون ... و البته دو رنگ ... دیده ... دورنگ نمیشود
سطر گل ... آب ... بیابان ... است

طغرا پوست تخت درویشان تخت سکندریست منزه از پایه مخلص خان پوست تخت را که مسندنشینان بزم اقتدار گیست آن بلند پایگی رو نداده که حرف مینز اورنگ شاهی در لاف برابریش بر کرسی نشیند.

صفت کشکول

طغرا کشکول فقیران قدح جمشیدیست منزه از پایه مخلص خان کشکول از لب نان قناعت آنقدر آبرو نیافته که کشتی پر آب قناب هلال را که به سر خوان اقتباس انوار مهر گردون مدار ما نند نقصیه آینه شیر کاسه لیسی بست بر خشک نه بندد و ذره سرشاری باده اعتبار دور جام جم را از گردیدن آب در دهانش چون چشم گریه آلود حلقه گرداب نکند بازار شکستگیهای رونق کشکول که از خرده چینی خوان قناعت فقرا عیب پهلوی اعتبار شده آنقدر شکست در کار چینی انداخته که کاسه فغفور را سودا رسانیده

صفت عصا

طغرا عصای تجرد لوای ظفریست خوابیده میرزا خلیل عصائی که تماشای آن جوانان موزون طبع مشکل پسند را بحسرت زود پیر شدن و خیال عصا بدست داشتن اندازد و دل هوس منزل پیرانه سر را از خواهش عصاهای دیگر وا پردازد

صفت کند وحدت

طغرای کند وحدت آهوی اقبال صید نتوان کرد.

صفت سر دستی

مخلص خان اگر گویم که بزور سر پنجه قوت بازوی فقرا سر دستی را آنچه تقید دست داده نتواند سر دست و کتک توزکچیان بزم خسروی را شکست و به درست است و چنانچه و نگوئی که سر که دست شکسته چه نشکسته عصای حجاب سرادقات سلطانی از بار تعظیم او چون نهال بار آورده تازه و پیر خم شود راست است

صفت تسبیح

واضح سبحه نگارینش مرجان کجا هم سبحه خود می شمارد که با هزار دست و پا زدن تاب همیگی او ندارد تصفیه گوهر الی تسبیحی جلی نژاد و خوش دانه که به عقد مروارید طعنه به گوهری مینزند و از حسرتش عقیق خون میگرید

نغمه‌اش از انواع بدل نهفته و فینه‌اش بجز روی از جیب اندازی عجز و نیایان خورده بر شادی و
غم جهان پشت پا زده بخیه جبه‌اش شبنم گلزار وحدت گریبان پیراهنش مقراض قطع تار و پود کثرت

صفت گودری

مرزا بیدل سبحان الله اگر گودری اینست بر هوسکدهٔ خیال بافان مخمل و دیبا خواب غفلت
که نمیشود و اگر پاره دوزی این صورت دارد بحسرت آباد التفات پریشان اطلس و زربفت
آشفتگی های حرص که می پیوند و بهار آن همه چشم بر بی ترتیب ندوخته که بچاک پیراهن گل توان پرداخت
و رنگینی در بخیه آن نقش آینه نچیده که از سیر بال و پر طاوس نو درا متهم هوس باید ساخت نفسهای از هم پاشیده
در هوای جمعیت رشتهٔ الفتش از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دو تائی بی هم در بسته سایهٔ تو هو باشش
طلبش غرسودهٔ یکسره جام خواب بپائی طراوت نجیها با شبنم بساط صبح گرم اندامیتش بی نیازی به
لطافت رقعها با رنگ بهار شگفت شوخی آهنگ استغنای تماشای نگاهبانی کیفیت خوشه تکلفهای
نظاره را بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیهٔ اش هوسهای افسرده را بصد رنگ بینائی
گرو سر میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسبت بحریر تار پودش میرساند از فتیلهای چراغ سوخته است
و کجع تمنا نخست دلی که بجیب الفت یار رقعهایش می پیوند و از داغهای چشم بر سر ناموخته تنگ کج ممی و هرگز نگاه
که در بطاین رقعه سر معنی شگافد توان یافت وداغ کوه غلی مرو کرده که بر هموار این شکنهارشته تابی
تفاوت توان یافت انجا لوتی ملونی یا هیچ هزار خیال یا دربندهٔ هر رقعه سر بالشت و دست نمی توان گذاشتن
در رنگ آمیزیهای مانی تصویر را در سایهٔ هر برگی هزار تخم حیرت کاشتن

صفت خرقه

مرزا خلیل چه خرقه که هر بخیه اش [illegible] و هر تار رشتش [illegible] اعجاز خسروی
[illegible] داغ هرگاه نیست برای [illegible]

صفت کلاه

اعجاز خسروی کلاه صوفیان آسمانیست بر سر ایشان و سر ایشان از آن کلاه تا آسمان رسیده وله
کلاه مشایخ در سر آمدگی گوی از دستار علما برده است

صفت پوست تخت

صفت عزلت

رفیع واعظ بار یافتگان خلوت توحید پای کام مجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و یا شکستگان گوشه انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس اماره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بر دوشان طریق بی علاقگی سر منزل رستگاری مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی خود کشیده اند و نفس اماره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که پروانه گمان را بشمع ضیاپاشی راه بود و نه فیلسوف وهم از نکته سترش آگاه فکر هرزه گرد را دورباش هیبتش پا شکسته و اندیشه جهان پیما را حاجب دهشتش در بروی بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح در کنج خانه فقر و قناعت گنج بیکرانست جوی از آن بجائی چون بیابی مگو که گرانست درازی امل نشان کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنری باز تا بخود چشم بربست صید را تنگ از و میکشند چون چشم از خود فرو دوخت طعمه بی تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن داری بتیغ چیزی از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعده خویشتن داری و ثبات از نبیاد است صفت قطب داده اند اگر چه یکی از او تاد است سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در زیر کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفره قناعت گشته اند با فرعون و نمرود همکاسه تنعم نتوانند بود و درویشانی که از مطبخ قضا بنعمت رضا و تسلیم آسوده اند دریوزه لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود و سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمکسا چش شوربای قناعت گردیده اند دیده رغبت با لقمه شبهه ناک نگشایند سراج منیر قناعت ملکیست از اژدحام مشاغل آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

سله طعامیکه در آن شک حرام و حلال باشد ۱۲

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر دکان راسته بازارش که تجار شعاعی طنابی گزیده کار هزار سود و سودا راست آمده قاعده راستی و درستی با آن مرتبه که کج بیعتان از سر رشته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته با ایران و توران برند تا در ترکتاز فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب و تعمیر سینه های

سله ای طالب این دکانها از رشته شعاعست ۱۲

و یاقوت آب در دیده میگرداند و از غیرتش چشم آنقدر کاهیده که بکهربا شکسته رنگی وام داده و از شوق شنیدن نامش صدف همه تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوهرها سفید گردیده و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده و شعلهٔ شوقش در دل در نجف آتش افگنده و از غیرت رنگش زمرد همچو افعی بر خویش پیچیده و فیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده خوان و در تن یاقوت از رو فاسد شده و متاع جوهریان از رو کاسد گشته لولیش بصد قافله مشک پهلو زده و خاکش با خون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل درد سر گمراهی ست و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او مینماید و جسد او از غایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که بفضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجه توحید از شکم ماهی فنا بساحل و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند جذبه عنایت قدیم هستی صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و صدقه و خیرات خود را و خلق را در میان نه بینید +

صفت وجد صوفیه

مؤلف هرگاه صوفیان صافی نهاد بنا بر ناخن بدل زنی اشعار عاشقانه و نشید عارفانه طرح وجد میریزند و خونابه دل از حریر مژگان می بیزند لیکن دست افشانی آن جماعه بر دنیا دست افشاندن و پاکوبی شان بر همه عالم پا یا پشت پا زدن ست آهنگ نی بآواز بلند ترغیب از خود شدن و بانگ رباب بآهنگ بهشت سامعه فروزی جان و تن می نماید اصول مطرب اصول دین بیاد می آرد تیر بکمانچه رساندن نشان مقصود میدهد از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با جمله صفای وقت و حضور قلب نقد حال آن جمع صاحب حال وکف زدن اهل وجد بکف برکت سائیدن اصحاب قیل و قال

جوهر پانش انتظار سر راه رخنه گر خود کشیده پاک گوهر که آب گوهر دست از آلایش بشسته و پا بدامن تقدس پیچیده و سر بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن ثنایش نزده و بطریق ذکر خیرش بپای ادب سر کرده و نقش مرسجاد و پایش مرنژاد و قدسی نژادی که بهفتاد آب کوثر وضو ساخته بزبان صدق بیان عالیش گفته زبانش بکام باد

صفت حرفت

رفیع واعظ از جمله طرق کسب معاش که آدمی را از ذلت طلب و منت اهل منصب می رهاند و ندیم خودسری و بی نیازی سرفراز ساخته بر سریر آسایش تمکین می نشاند حرفت و پیشه وریست که استاد صنعت خودسازیست و خلیفه دکان رنگ از دل پرداری نقشبند کارخانه وسعت است و مخمل بافت چار بالش خواب راحت خیاط جامهٔ عافیت دوجهانیست و علاقه بند دستار سرافگندگی و پریشانی تقدمان تنبیه ملامت و ناهمواریست و حریرباف حریر نامرادی و کم آزاری حداد آهن سختی و دوران است و نجار در سرای امن درامان سپرساز انیست درویشی هست و کمان گر خمیدگی و سر در پیشی زره ساز دلهای بیخوابیست و تیرگر ناوک دعاهای مستجابی سیاف شمشیر نفس کشی است و روشنگر آیینه دلخوشی رسن تاب رشته رویست و خیمه دوز سرادق فیروزی شکرریز مزه بی سامانیست و گلاب کش عرق پیشانی شیرازه بند اوراق برگ و نواست و رنگریز سرخروئی دنیا و عقبی

صفت محترفه

رفیع واعظ این قوم پاک درون چرکین قبا و این طائفه بزرگ قدر کوچک نام تا بقطرهٔ عرق جبین آتش جان سوز احتیاج خود را فرو نشانند و بعرق صحت آبله دست محنت پرست خود را از مرض جانکاه طمع و سوال می رهانند اعجاز خسروی پیشه وران رنج کش که انگشت آهنینشان کلید درهای روزیست و پردهٔ دل را بگشا دآن بربسته تا کدام وقت از خزاین رزق فتح باب پدیدار گردد و عرق جبین ایشان که بزمین میچکد در می شود که الکاسب حبیب الله نقش آن درم بدان درم سیمین مس پارهٔ چند گردی آرند و از آن کیمیای معاش نانی زرین و گردهٔ بنجبین بر صحن گلبن و کاسه چوبین مهیا میگردانند بعضی از خار سوزن گل زرین می شگفانند و بعضی سنگ میگدازند و زر بیرون می آرند بعضی ور مزدوری خشت و سنگ از عرق پیشانی گوهر آبدار بیکانند و

لہ ربع دہی کہ بسبب درویشی پیدا شود و ربع پیشیانی شود در بیکی ۱۲

عہ شخصی را گویند که از شکر چیزها سازد و بعربی قناد گویند ۱۲

ویران کنند و اگر بیرنگی در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست به بینند فی المثل اگر هم خریده دارد
بودی به بخش بضرورت آبرو بودی میرزا خلیل چشم مهر و ماه بنگاه به این نگینی و خوبی بهیچ دوری ندید
و تا آسمان دکان پایه داری چیده اشیائی چنان از چار بازار ارکان نخریده هر شکری را هزار تنگ شکر
در بار است و هر شکری را صد هزار خریدار قیمت جنس کاسد عیش بنرخ بالا دست رسیده و متاع دلنوازی
چون جنس مزید دست بدست گردیده هر کس در گوشه ناکامی حجره داشت امروز به سر بازار امید دکان
گرفته و از چاک سینه در دکان بر روی دل کشاده هر کرا متاع دل و جانی بود جهت بیع بدست دلالی
داده از هر جنسی که دل خواهد درین بازار بسیار است و هر متاعی که خریدار را درکار باشد خروار خروار آورده
الحق بازاری چون باغ بکمال صفا ترتیب یافته و متاع رنگین چون برگ گل آراسته جوهر یانش از
بلند نظری جواهر را چون اعراض و زر را نمی فهمند و صرافانش از خرده گیری نقد روان کواکب را ناسره
میدانند با متاع تازه بزازانش زربفت بوم و طلا و نقره ماه و آفتاب مستعمل و بکالای قیمتی روی دست
دلالانش پرنیان شب و حریر روز مندرس مشتریش تا چون سرو آزاد و بنا شد از بر استان نیست و بستان
خیابار تا تهیدست نگردد از بلند دستگاهان نه اینجا چون صنوبر دل صد پاره بایست و چون بید مجنون
شکستگی و آشفتگی درکار به رنگ لاله داغ دل باید و چون غنچه گریبان چاک خان و اصح سبحان الله
بازاری که سبحان الله را علی چون در و سپند بند و حسن و خوبی او که چشمش هر ساد چشم پوشیده می نگرد سخن
صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش از گلزار دور رویه ماه طلعتان
شبیه شق القمر پاک نظر که بچشم دل نقد من منزل یک نظر در خوبی این بازار سر را با نگاه رو دیده نگاهش
چندان سرمایه سیر چشمی آب و رنگ برگزیده که بهنگام عرض بهشت نزهت سرشت چشمش مستغنیانه از تماشا
بهار کاشانه دیده یک مژه بیرون نخرامیده مهر دکان دارش بساط با تمکین و فرش نظر فریب نگین پای
خود فروشی و روستان برنگی چیده که در جا برش نگارخانه ارژنگ بی کارگاه چرخ بوقلمون زنگ از رنگ
آتشین مخالت بساط و نمایی خود آرائی و خویشتن نمائی فرو چیده و در تعریف طولش طول مقال یعنی بیرایان
کوتاه و در توصیف عرض او عرض دستگاه سبز نکته سرایان عذر تقصیر خواه و دیریست که قرة العین چیدن
با صد بار درین بازار آبرو گرو کرده و نقد صفا در گره بسته و از غم گره گشته و گوهر چشم سفید کرده در آرزوی
دستگیری زر و دار و غواص نشسته عمریست که جگر گوشگان کان را جگر از الم خون گردیده و متمنای قبول

سکه ای زیبایش از طلا و نقره ۱۲

آرزوهای دینی و دنیوی بر شمارد و مردم را در زاد و در پایداری حتی از خورش و پوشش ناگزیران و آن
بسیا بخی چندین رنج فراهم آید کاشتن و پروردن و درو کردن و پاک ساختن و سرشتن و پختن و ریسیدن
و تنیدن و بافتن و جز آن و سامان این کارستان بی فراوان یاوری صورت نگیرد و یکتنه بر دمی بسنده
نباید هر آینه بزر احتیاج باشد نابها استوار بی جوهر و بخت پیوندی و دیده پاید و از اندک کار بسیار آید و نیز
آدمی را سفر بار رود به و بر داشتن غذای چند روزه دشوار چه جای فراوان ماه و سال نشان هر یکی از
عناصر چهارگانه از چهرهٔ احوال او پیدا رنگ از آتش صفا از هوا نرمی از آب گرانی از خاک آگهی بخشد
از آنجا که فروغ هستی بخش فراوان دارد و مهیا امر از آتشیجان گزند نتوانند رسانید. با آتش نسوزد و به هوا
در تا نیر نماید آب به روزگار آن دگرگون نکند و خاک نپوساند بخلاف دیگر فلذات از زمین رود و حکمت
پاستانی عقل را که تدبیر هر کار را زو انتظام یابد ناموس اکبر خوانند و زر را که اسباب روزی بآن باز بسته
ناموس اصغر گویند از گرامی القاب او حافظ عدالت و مقوم کلی تقویم اشیا بآن اساس معدلت
برو ایزد و مهال برای خدمتگذاری او نقره و مس را روائی داد و سرمایه روزبهی مردم زاد گردانید اعجاز خسروی
درم گوئی سیاهی دیده است که بی آن کور شوند و برای تفهیم آن احول جلال و والی احتیاج بال
و تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز مدخلی عظیم دارد چنانکه در صحیفه سلیمان مسطور است که حکمت
با توانگری بیدار است و با درویشی در خواب دانا را چون دینار نباشد خلق از و منتفع نخواهند شد بلکه
خود نیز بسبب توجه بمصالح ضروری از بسی کمالات باز ماند طغرا سرمایه کسب کمالات سیم و زر است و سیم
و زر تا نباشد نه کسب فضل میسر است و نه هنر بی زر معلم طفلان را قابل مکتب نخواند و بی سیم خط کودکان را
لائق سر خط نمیداند فرقان مجید که سخن آفریننده لوح و قلم است اگر بنوشتن آن زر بسیار خرج نشود
هویداش کم است بموجب الناس مع اللباس انسان خوار است بی لباس و لباس موقوفست بر سیم و زر
عزیز اساس پروانه از جهت قبای سیمین شمع خود را به آتش می اندازد و عندلیب از برای دستار
زرین گل بجبر اصحاب نیش خار میسازد معترف زر این دو حدیث را در یک جهت بنحوی صرف نمود که منطقی
بتصور تصدیق نمای کلام او خواهد بود شرف الانسان بالعلم و شرف العلم بالمال نتیجه غیر ازین نیست که
شرف الانسان بالمال و اضح زعفران زار طالب امید گرفته و لان را بخنده آورده و مزعفر زر
کام تلخ عیشان را شیرین کرده شما را کودکان اهل از شراب زعفرانی زر دماغ رسانند و دست افشان

گوهری شناسند، اگرچه آن گوهر در نظر خلائق بی قیمت است اما در بازار شعر قیمت آن کامثال
اللؤلؤ المکنون نهاده اند

صفت تجارت و تاجر

و اما معظم تجارت سرمایه خرید متاع ارجمند نیست و توشه سفر طلب سربلندی خیدر قماش بی نیازیست
و کیسه خرج درویش نوازی در قطع بیابان زندگی مرکبی ست رهوار و در عبور از قلزم (جزیره) خونخوار امواج روزگار
سفینه محکم و استوار در باران نوائب مهر خیمه ایست از سفر و ره در درازش طناب دار تند باد و مکاره عمر
حجره ایست گشاده روی بیابانش مجمع الباب حجله چپایان راه کسب معیشت را هرکجا وه و محمل قصد
جهان نمائیست و چارستون توأم مرکبش اساس راه نوردان وادی سیاحت را و این صحرائی
چه گلهای اعتبار که این گروه سعادت شکوه از پست و بلندها (ای مکان) وضایع روزگار به دست امتحان می توانند چید
و چه گوهرهای تجربه که این طائفه بسر انگشت نگاه بصیرت برشته عمر می توانند کشید نجتیار این قوم
جوهرشناس که بتجرید متعدد با جناس هر دیار خود را از فروختن گوهر آبرو مستغنی میسازند در دو سفید این
فرقه صاحب دیده که سجا گستر شام غربت آئینه عزت خود را از زنگ منت دو تان سره برده اند

صفت صراف

خزاین الفتوح صرافان تنگهای سرخ و سفید چون گل سوری و صد برگ تو بر تو نهاده چه از آن
جنس که از پشت پیل ابر چکیده و چه از آن نوع که از شکم کوه ابر مانند زاده بدست شان افتاده
طغرا صراف تتوده کردن چپیه و رد پیه دست به ده و خود را مالک رکاب سیاه و سفید شمرده
و له صراف این خجسته بازار بسکه سکه سرخ آفتاب گذاشت سیاه و سفید لیل و نهار پیش او یک دینار
اعتبار نداشت محمد علی ماهر صراف این بازار آنچنان در ناقدی بصیرت که بر عیار زر گل خرده گیر
و کانش از اشرفی مشرق زر مغربی واضح آنقدر از زر سرمایه دارست که در دکان زر دار پیش دست
آفتاب در کدام شمار است

صفت زر و سیم

آئین اکبری شهری و صحرائی را کار روز خواسته برآید و هر یکی با نیاز خواهش بربستاند آنرا دست مایه
ناز گردانده و دل بسته آنرا سر منزل مراد انگاره ناگزیر به ایمان سرو کار خرد نفس آنرا سرچشمه بر آمد

صفت زرگر

انوار سهیلی زرگری که طلای کوره تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق و بوته رخشان ماه کارگاه
سیم بالائی او را موافق در جواهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه در درون او بود داند
و در عیار گرفتن بمرتبه که بی تجربه محک از غش و صافی زر خبر دهد طغرا زرگر بعهد کوکب خورشید ضو
اگر درین بازار دکان نساختی از برای حلقه گوش ماه نو بگداز نقره بدر چیان پرداختی ✤ ✤

صفت طلاکوب

طغرا طلاکوب را از کل کثرت مشتری فرصت جزئیات کار خود نبود از نجبت با قلم فولاد مسطری
ورق طلائی مهر را کتابی نمود

صفت علاقه بند

طغرا علاقه بند چون از کار نمایان نام و آوازه استادی برآورده آفتاب را در حلقه شاگردان
بجهت ابریشم تابی درآورده

صفت نقاش زرفشان

ملا بر نصیر آبادی در فن نقاشی زرفشان بمرتبه که رخسار زرافشان دینار را در عرق شرم
دارد و اثر تردستیش از ابر تصویر گوهر می بارد

صفت جوهری

طغرا مشهدی جوهری تا در دکانچه زرنگار لالی آبدار در بساط نچیده از عکس آن آئینه سپهر
دوار بیا سیمین زار کواکب نرسیده محمد علی ماهر جوهری که تا جواهر بیش بها دیده گران سنگی وزن
وقیمت را بمیزان نظر سنجیده واضح جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و جگر گوشه ارجمند بیست
گوهر دندانش را لولو نبده الیست للاانام و لعل لبش را یاقوت یاقوت نام غلام صدف تا دهانش را
بدیده خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده هر چند قوس قزح بر دیافتن از آفتاب
صفت رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده لیک در برابر رنگینی پیش طاق ملون دکان نگارینش
از طاق دل آسمان افتاده تا دکانش بجواهر رنگارنگ بو قلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان
از کوه کوه بار رنج شکسته گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن

ای با وجودیکه
زر در ذات دینار موجود است
و آن سوای نقطه زر ندارد
الا تا هم دینار از زر شمار
میشود ۱۲

زر ...
... ای در ... کرده
... نیست ...

وپاکوبان بر صراحی سیمین سپهر و جام زرین آفتاب آستین رد همی افشانند یا و نا گرفته سیم بکیسه فلک

ظلمت گرفتگی از دلهای گرفته بطراوت سازد و گل تنها بطلای بیابان خار خار غم از خاطرهای غنچه گرویده

واپرداز دو درم سیم گوئی ید بیضا در جیب دارد که تیرگی کلافت سر ناخنی بر روی زمین نگذارد درست

درمیان سیم گفتی ماه هاله دارست که از چشم حاسدان بدگهر باران سرشک ریزد و اشرفی عرق گوهر

نثاری گل شبنم آلودست که چمن خاطر بهار طبعان بگلشن گلشن شگفتگی آمیز و سبزورست از گوهر

لبالب گلیست شبنم آگین بل آفتابی مطلع پروین هر درم سیمین بزر آمیخته شبنمی ست بگل تر بل

بل ماهی با خورشید همنشین عالی آنرا که چون بید حاصلی ندارد خنجر طعنه زنند که مجنون ست و بیبرگ را

غنچه صفت مشت زری درگه پیش باشد بوصفش لب کشایند که ذوفنون ست فوقی یزدی

اصل همه شادمانی دمایه جمیع کامرانی زرست هرکه صاحب زرست درین زمانه عزیز و محتشم ست اگر

کافری که زرداری عزت و هنر داری و اگر مومنی که چیزی نداری برو که تمیزی نداری مثلی ست مشهور

دینار فلس مقداره هرکه مال ندارد یار ندارد هر مخبوداری که سیر شوره زار تهی دستی کرده باشد گل امید

از باغ صحبت دوستان نچیند چه هرگاه کسی را مدار احتیاج بمبلغه گردید جمعی که چون عقد ثریا

عقد صحبت او را انتظام داده بودی مانند بنات النعش متفرق کردند

صفت دار الضرب

طغرا انبر که درین سجده گاه بتپاک دو انگشت یک جهت ساخته از پی در پی گرفتن روپیها

بسبحه گردانی پرداخته بوته نقره گدازی بسکه در خاک وجود خویش فیض یافت مهرو ارسے

آبروی مهر از آتش سوزان رخ نتافت بوته پاک سازی نقره اش اگر سجاطر آفتاب بگذشت

طلای قرص وجودش از غش کسوف خلاص میگشت

صفت داروغه و امین

طغرا حکیمی که در عمل او بر شوشه نقره و طلا خورده دم شناس کوره نقرش سرگرم ذکر چار ضرب شمرده

شماران از گفته او بسکه ثابت قدم صبوری گشته تلافی ضرب باشت خالیسک و رنجاطرش نه گذشته

بدولت امینش ضرابخانه فرش طلا دارد چه عجب که اگر چون سکه پای خود را باشرفی گذارد ضرابی چون

از اهتمام او بشغل نقره گدازی پرداخته مس وجود خود را به اکسیر فیض طلاے احمر ساخته

وازشرم تا حباکیش خورشید روشن ضمیر وماه منیر گرم رخ بنقاب سحاب کشیدن نگاه مهر نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان در چاره موجه طوفان صفا لطمه خورد دست حیرانی گوهر سیراب از چهره نور وصفا نقاب حجاب کشا نگاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر آشنا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته بحجم خنده دندان نمای حبابا از پشت دست ادب دندان پروین شکسته

صفت رشته مروارید

اعجاز خسروی رشته در مروارید پنداری گوهر پاکیست ترتبسته عرق پاک

صفت زمرد

اعجاز خسروی از سبزه او آب مینائی بیفزاید آما از آب و سبزه زمرد چشم مار کور شود وله چشم تا رسید آست که از تاب خود چراغ را بکشد آما تاب زمرد که گوهر شب چراغ ست نیارد انوار سهیلی زمرد سبز ریحانی که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سواد روشنی افزاید خزائن الفتوح زمردی بدان لون که فلک زمردین اگر خود را پاره پاره کند بدان مانند نماید زمرد ریحانی از آنگونه که آب سبزه بهشت برده واضح آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده وله نظر از موج رشته عقد زمرد سبز تر زمردش را فیروزه طالعان بصد جان خریدار

صفت فیروزه

انوار سهیلی فیروزه خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی از لون آن اکتساب نور نماید واضح جوهری سخن تا به تشبیه چرخ مینائی با فیروزه حبابی پرداخته از کمال نشاط بچرخ آمده واز فوارهٔ حباب آسا قالب تهی ساخته چشم از عکس فیروزه حبابیش حباب بحر اخضر فیروزه اش را فیروزه بختان بهزار آرزو خواستگار

صفت یاقوت

انوار سهیلی یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و در نهانخانه سنگ مختفی گردد اعجاز خسروی رشته در یاقوت نزدیک سنگیست اندرون جگر واضح گل وقت ادعای همین آب و رنگ خاک گشت در راه فرخندگی ... فر علیمی بهبت آورد ... ش

لعل ای لب بزرگی خود دریغ یاقوت

گوهر آبدار بخندد دندان نما صفای گوهر دندان آشکار ساخته و با خریدار شیوهٔ نیاز آغاز کرده گوهر تا در حلقه صفت گوشانش درآمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرد برآمده هر خلیل دکان جوهری از جواهر زنگار رنگ آبدار و گوهرهای شاهوار آنقدر مایه ور است که جوهری شفق از شکش بساط خود را بر طاق بلند قوس قزح میگذارد و از حسرت لعلهای بیکانی آن دکان کان بدخشان تیر خون بر جگر خونین میخورد و بدخشان باج خوبی عقیق آن دکان را گردن دارد و دکان یاقوت از رشک رنگینی این مرجان اشک بیجاده رنگ از دیده می بارد

صفت جواهر لعل

خزاین الفتوح هر لعلی بدان رنگ که کان را روزگارها از چشمهٔ خورشید خون باید خورد تا یک نگین بدان نمونه بدست افتد لعل آتشین ازان تاب که از تاب او آتش در گوهر شب چراغ گیرد انوار سهیلی لعل رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد واضح تا رخسار نور پاش این لعل شب چراغ دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده در برابر این لعل آتشین تابش برق شراره ایست آتامرده چون این لعل قطبی صد فلک شعشعه و فروغ افشانده چشم قطب شمالی و جنوبی بسان چشم صرعی از مشاهده نور بیحرکت و حیران مانده محمد صالح لعل گرانمایه که در برابر رنگینی و درخشانی آن آب و تاب آفتاب بیتاب بود بی تکلف سخن سازی کم یافت جوهری بی بها از غایت صفای لون و رشک طراوت آبش اشک قرة العین عدن و جگر گوشه یمن جگر خون گردیده و از حسرت جلادت شادابی آبش رود بار خون از دل یاقوت رمانی روانی پذیرفته و سیلاب سرشک لاله گون از دیدهٔ گوهر شاهوار عمّاسفی به سیلان درآمده

صفت مروارید

خزاین الفتوح دری بدان آب و تاب که ابرها سالها از پیشانی خوی باید چکانید تا یک تحفه ازان باب بخزانه دریا رساند دُر مکنون که یتیمی ست و دعوی بلند میکند که از پشت ابر چکیده ام اکثر بر تاج پادشاهان می نشینم ازانجا که بزرگی اوست دعوی خود را ثابت میدارد واضح از گوهر صفا پرور که در دریا دریا موج طراوت در جوش و صفای گوهر را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی پرده پوش از غیرت شعشعه فروغش صبح نورانی جبین از پنجهٔ آفتاب در گریبان دریدن

ـله یاقوت ... مانند سنگریزه های سرخ رنگیست که از جواهر فرومایه باشد ۱۲ ح
ـله چراغ از چشم پریدن و جستن و از چشم دیده جهیدن کنایه از روشنی است که آدمی را ...

طغرای مشهدی بزاز بچندین اقمشهٔ گوناگون پرداخت و چندین هزار مختلف را یک جهت ساخت
وله بزاز بهر نگاه بچوب گز محشور قماش حریر دکان خود را بمیزان بچوب اطلس و شبه درازی جامهٔ
لیلام بود ما صبر نیازش چون صفت خوبی کالا کند خریدار به معامله را خوش سودا کند و اضح دکان بزاز
سراپا ناز را بطاس سرخ رنگین ادائی آراسته است و بجلیس خوشه قماش حسن پیراسته دارائی ملک
بنامش مسلم است و مثل جنس پشت و رو یکسان خوبی او در دکان زیبائی از کم نسبیه تا در کشور رونق بازار
زیبائیش از انفعال سر و راحی رنگ خورشید شکسته سر شام چون خجالت زدگان با راده سفر بار بسته
عجب نیست اگر خیال دو روئیش در سر است که متاع دلفریب او را دو روئی هنر است فی الی چه میگویم
طرز دلدهی و دلداری خامهٔ او است و کی بی صحبت آمیته با میدان جامهٔ گل و داغ بر و دوره است
بهار نظر قی کر وصف رنگین ادائیش شنیده پردهٔ گوشش از نظارهٔ رنگینی هر رنگ پرده نگارین مانی گردیده
در دکان حسن نرخ ساده اش که رونق بازار خورشید ساده رو شکسته لعل نوخطان متاع است گر کسان
بر روش است آوازهٔ زیبائی جنس خوش قماشش بچرخ اطلس رسیده و دیری از عیب بر دور
از قصور در دکانش گردیده اگر اطلس سرخ لاله داغدار نبودی در نظر چون خرد یا اندازه دکان
آن گلرخسار نمودی جنس حسن یوسفی در بازار او ست و چشم خورشید حیران گرمی بازار او در بازار جنس بسیار
خریدار حسن یوسفیش زلیخای زال فلک با کلاوهٔ خورشید در دست و در دکان سودای متاع قیمتی
وصالش هزار مشتری چون مشتری چرخ از روی مهر پالبست از عنوان شبنم شرمندهٔ او ست گل
رنگین جامهٔ عرق انفعال پیش افگنده خریداران جان که بر دکانش گوش بر آواز
و چشم در راه انتظار اند خریداران هر جنس بالا دست او است بدست بزند
جنس از انداز هر خریدار دکان بزاز عکس رنگینی الوان چینی و خطائی
چشم گی دست گروه سهی قدان سرو بالا برنگ لاله و گل از
اطلس سرخ آتشی رنگ و کل مانند از متاع نموده
نقد دل از کف خریداران بپرده یعنی نگاه پنهانی
میدزدند هر پرکاله شان از تاریست که یوسفی بهای کلاوهٔ آنست و بشوق گرد خریفی بهبهت آورده
چون زلیخا گردیدست ماند گشت و در راه فرخندگی

در مهرکان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی دیده نابینای مادرزاد و هنگام اقتباس روشنی از یاقوتش هنگامه ماه برهمزن و از مژگان پنجه دریچه خورشید افگن رشک یاقوتش خوان بهار ریخته و حسرت رنگش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته خزائن الفتوح یاقوتی برآنگونه که آفتاب را قرنها دیده خیره باید کرد تا یک نقش بدان اوزیبائی از کارگاه خارا بکشد

صفت الماس

خزائن الفتوح الماسی از روی رخش و روشنائی بدان لطافت که پنداری قطره ایست از چشمه خورشید چکیده ولهٖ الماس چنان که از بس لطافت چون جوهر پولاد در دل آهن جا کند و بسبب مزاج نازک از آزار زیر بشکند

صفت گوهر شبچراغ

واضح عکس آب و تاب گوهر شب چراغ در خانه چشم چراغ افروزد و در جنب فروغناکی و نورپاشی او آفتاب عالمتاب بیفروغ تر از چراغ روز

صفت عین الهر

خزائن الفتوح عین الهر از آن نوع که اسد از دیدن آن چشمه خورشید را در چشم نیارد

صفت عین الدیک

خزائن الفتوح عین الدیک چنان روشن که عین الهر از آن چشم نزند

صفت درج جواهر

انوار سهیلی درجی چون برج آسمان بجواهر مزین و حقه چون گوی ماه در نهایت صفا

صفت حکاک

طغرا حکاک از گوهر فروش زمانه درین بازار مهربانی نیافت و گرنه آن لعل تراش یگانه با لعل تراشی صبح مشتافت میرزا صادق نگین سلیمانی دل که از عشق کافردلان زنار بر رو هم وارد این ... الماس مژگان نام وفای خوشیتن دران نقش کند تا دیگری از بنان ... زبانی پرده پوش از نظم تصرف در دوران نتواند کرد

صفت بزاز

رخش با اول مفتوح بثانی زده رنگ سرخ و سپید و با اول مضموم پرتو شعاع ایج
عین الهر بکسر اول و تشدید را جواهری معروف قیمتی که بصورت چشم گربه باشد در عرف هند آنرا لسنیا گویند و فارسیان تخفیف ...

واضح بافتهٔ سفید بوته از ستاره بوته دار بافتهٔ صبح را رشک می افزود و له در پیش این بافته
بافتهٔ بوته دار صبح صفائی ندارد

صفت شال

عرفی شیرازی خجسته شالی که نسیم جامهٔ عنبر بیز ماه کنعان و شمیم حلهٔ عنبر آمیز غلمان و رضوان
بهوای دریوزهٔ عطر پیراهن و دامنش ساغر اند و زاری سبحان الله چه نرم قماشی ست که گوش و گردن
معانقه و دست را از لمس و آمیزش ساعد سیمین و سینهٔ بلورین حوری نژادان کشمیر و طراز مستغنی
دارد تبارک الله این چه شکسته رنگیست که از روی هشت بهشتش تخم یرقان در ساحت رنجوری نرگس زار
آهو چشمان هرات و شیراز میکارد مرزا بیدل اندیشه را در تصور شال سیاه بلباس کعبه نازیدن
فرتاده را بمشاهدهٔ این سرمه در آغوش مردمک نگنجیدن

صفت رضائی

مرزا بیدل رضائی های رنگین بکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیده

صفت کمربند

واضح نوطه زربافت منطقة البروج خورشید را غیرت میفرمود مرزا بیدل کمربند با آن غیرت
کمر خدمت میان عقیدت استوار نکرده که بفریب منطقهٔ افلاکش توان کشود ✤ ✤

صفت مفرش

طغرا حریم گرمهر فروز که مدارش بر صنعت دباغی گذشته است چون تختهٔ مفرش دور عمرش
بکار این حریم صرف گشته است فرش کبود سپهر از این مفرش نو آیین چگونه داغ نباشد
که شفقش منبعد مهر رنگ کهنگی را از حریم او نمی تراشد خرجین چرمی که معقولیت آن از باب جلد
تن فلاطون ست بل نزد این مفرش چون کتاب خوانها در فصل الزام سرش نگون ست
اگر دو دانه و حلقه اش را با بروج فلک انگشت هر انجم بجاست و اگر ششش تسمه آن را جهات سته متعد
ملائم روست اطلس چرخ بقدر سر سوزنی لیاقت احتراز داشت ابره دوزش چون رشته در سلک
مصالح کار نگاهداشت حماری که چرم این تازه مفرش پوست تنش بوده خر عیسی بصحبت آواز
الکنش تقدس علامت کشی نمود مسند شتر بلوچی که حامل این مفرش تواند گشت در راه فرخندگی

خرجین بفتح و جیم تازی و تحتانی بسیار چیزی باشد از پلاس که زاد و رخت در آن نهاده بر ستور بار کنند ۱۲ ب

صفت گز براز

اعجاز خسروی گز براز از انجا که راستی او دست همه در آلتهای شتر می پیچید و قدم پوشیده می زند
وخفته ره می پیماید لاجرم نامش به بیقراری برمی آید

صفت اقمشه و صفت دارائی

واضح آفتاب که دارای فلک چارم ست تمام روز دارائی زرد و پرتو شعاع بدست میگیرد اندازه عید پیش
چون جنس بسیار یاب کسی به هیچ مفت نمیستاند

صفت اطلس

واضح در جنب این اطلس سرخ اطلس سرخ شفق بهائی ندارد در برابر این اطلس اطلس از انجم
داغدار فلک چون متاع کس مخر از نظاره افتاده و از چشم افگنده نظر چشم و چشم نظر

صفت چینیت

طغرا چینی که گل بجای قبای لعلیش در بر میتواند داشت میرزا بیدل جامه دار چینیت بر
سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده

صفت دوریه

میرزا بیدل. دوریه بای سفید یک قلم بر بیاض صبح خط کشیده

صفت آلچه

میرزا بیدل آلچها با وجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته و بعبارت مسطور مختلف همان
معنی یکتائی نگاشته

صفت پرند چینی

واضح. پرند چینی او روکش پرند رنگین تو بر تو گل چون گل پرند چینی خود را به همچشمی این پرند
آورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالا خونین جگر داغ رشک اطلس چشمک زنی سر کرده

صفت لولیبچ

ساز بانی پرده پوش از غنچه
پیش لولیبچ غنچه گل از نظر افتاده بلبل

صفت بافته

١٥ اگر از بید گرفیبا زند
١٢ سه برنجی پیغا
پارچه ١٢

از سرعت بخیه دوزی آن شکست مخلص خیاط پیسران دلربا در قطع آشنائی انگشت نما اعجاز خسروی
دوزی ماهر مندایست که بزخم مقراض یکسا موی را دو کند و بزخم سوزن دو موی را یکی عنایت فقید
بسان مانی از رنگ نگار بدان فولاد نهاده بر جوهر گلی چند بابریشم الوان که از رشک رنگ سرخ
و سیاهش رنگ ای سوزن شب کحلی و روز قرمزی می شکست و از حسرت گلگونش گل چمن تا بسته
میگشت نقش می بست که بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ بدیع فریب بیهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد
و گلفروش بهار از مشابهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط بطلان
بر عمل خود میکشند

صفت کلاه دوز

اعجاز خسروی کلاه دوز ما کلاهی میدوزد که از بس سبکی اگر بوی گل بر و آسیب زند از جای
خویش ببرد

صفت سوزن گر

اعجاز خسروی این سوزن گر چندان در پیشهٔ خود رنج برده است که از بغا آهنش گل زرین میشگفد

صفت گازر

طغرا گازر چون برای شستن رخت تر دست آب کشیدن چاه گردید بزور سر رشته داری
بخت بخیر دلو چرخ با رسن خویش ندید

صفت اتوکش

سلہ سوزنی کاکم اتوکشیدن ۱۳

طغرا اتوکش در دکان فلک بساط بآتش افروزی نیا رست پرداخت بجهت رخوت رسانی خیاط
اتوی بلال با خگر شفق گرم ساخت

صفت نداف

سلہ انجم دستدانہ

طغرا حلاج را اگر در کارخانهٔ پنبهٔ چرخ شکوه بکمان نمیرسید کوه پنبهٔ صبح از پنبه دانهٔ عقرب کدام آلت
پاک میگردید

صفت رفوگر

مرزا بیدل رفوگری که جیب آدمیت بشیرازه مدار آتش از دست برد تهمت چاک بسته دو [illegible]

از ناقهٔ صالح میتواند گذشت از جانب روی هم شکل ست بجو نمیهٔ فیل پادشاه و از طرف پشت هم وضع ست بگاو تکیهٔ دین پناه حلقهٔ دستکش را بار بند عروة الوثقی شمار و طناب مضحکش را اگر ایکش حبل المتین پندار و چون دلخواه سوداگران هیچ مهایش بهم پیوست بذوق بارکردن آن بی سفر جل برگاو و توان بست

صفت بافنده

طاهر نصیر آبادی تا بافندهٔ روزگار از لیل و نهار تبار شعاع و پود شهاب در بافندگی ست شل او بافنده صورت نبسته اعجاز خسروی فلان جولاه در پیوند کردن تار استاد بغایتی ست که رگهای گسسته را پیوند تواند کرد و دولهٔ کلاک فلان جولاه گوئی نی تیر ست که کاف کمال در سر کرده همه معنی های باریک می تنید

صفت صباغ

طغرا اگر هیزم کاهکشان بزیر دیگ قرمزی نمیگذاشت کرتهٔ بت سبز نیهٔ آسمان از رنگ سرخ شفق بهره نمیداشت اشجار را بنگینا ه در سیه چاه بادن می اندازد و شال را بجیفا در دکان خون آویزان میسازد

صفت نیل

طغرا این نیل بمرتبهٔ خوش نیفتاد که متن وصفش در حاشیهٔ خاطر بوی شرح گلشن ندهد دهقان زمیندار صفا در سبز کردنش تخم ریحان خط کاشته و مزارع بیابان بقا در پرورش ریشهٔ سنبل زلف در آب داشته اگر غمزهٔ بتان کمر بمیرابی چاه زنخدان نمی بست از جوی رعنائی آب بکشت زار او نمی نشست و صباغ الارض اگر از این نیل در خم گردون می انداخت معصفر شفق و شهاب کارزیهٔ خورشید نمیساخت تا قبای گل باین سوسنی نگرود بلبل صحبتش را در لباس نو نپسندد و تا پیراهن سرو ازین نیلو فری نشود قمری باکرته اش در بر نکشد اگر بقرمز گلنارش معاوضه کنند علم صبح و اگر به لعل تاج خروسش مبادله نمایند ستم تیغ صافش و سمهٔ ابروی سبزهٔ مطرا و دود فش سرمهٔ چشم نرگس شهلا

صفت خیاط

طغرا خیاط چون درزگری قبا را در دل خود برنگ دیبا نقش بست سوزن رشته افروز شها

ذره باهش بپر واز و مگسان گرد شیرنی را درین هنگامه روز بازار

صفت بقال

اعجاز خسروی بقال را ماشی لا محمود ترازو باید آموخت که عمود هرگز کژ نباشد طغرا بقال چون متاع لذت اساس با نواع و اقسام در دکان چید برای وزن کردن آن غیر میزان چرخ ترازوئی ندید
وله بقال ماکولات سبک و سنگین برهم چید چون ترازو سر متاعی سری کشید

صفت غلات صفت گندم

محمد صالح گندمی که آدم علیه السلام در بهشت خورده قدری برای اولاد امجاد بطریق تحفه بدنیا آورده

صفت شالی

اعجاز خسروی شالی یک مو در ریش دارد از انجا که عزت اوست خوشه در از ریش خود در ایش نشاند

صفت برنج

فتاحی دندانهای برنج بر صحن لاجوردی طبق گوئی خوشه پروین ست بر روی چرخ مطبق ازرق +

صفت آرد میده

اعجاز خسروی میده چون سرمه سفید که در چشم توان کشید و خشک چنان دقیق که اگر نه بیزانند با دقیقه در آسیا آمیخته شود میرزا بیدل آردی سحر پز فکرهای دقیق بیخته آردی که گوئی نوریست از سنبله فلک
محمد صالح میده از دیده چشم پروران بیخته

صفت کنجد

اعجاز خسروی کنجدی که پنداری تخم گلهای هندیست

صفت نخود

اعجاز خسروی نخود از منقار طوطی سخن میگوید

صفت جو

اعجاز خسروی جوی که در سفیدی کافور جو گزانه بود

صفت تلخان

اعجاز خسروی پست جو بلیعت تر از نوری که از جوزا زاید

از بخیه کاری مرو تش بالتیام مجزا شی پیوسته وصدت متاع دکانی دارد که آنجا چون نگاه درمردمک تصور غیر خود بینی نگنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگر خالی نمی بیند

صفت قناد

طغرا قناد چون از خرمن نیشکر یک جوی شیرهٔ قند و نبات کشید از خوشهٔ چینی اختر حلوائی بازار کهکشان گردید وله قناد لب بشیرین زبانی کشوده و شاخ نبات را ستایش ها نموده صادق دست غیب قنادی که اگر طوطی زبان بوصف آن شکر لب شیرین کار سخن سرا گردد سرآئینه خانهٔ نیشکر دکان حلوا شود شکر پارهٔ گفتارش لذت بخش مذاق احباب حلوای صحبت نشخندانش کام بخش دل بیتاب غبغبش از خمیرهٔ صندل مقوی دل و جان از چشم بادام آمیخته حلوای نیشکر در طبق هوس ریخته و از شکر خنده اش دل چون نقل در بحر قند غرقه گشته از شهد کلامش گوش مانند قالب پر شکر شده خندان و فصیح نام خدا حلوائی که هر که بوصف لعل شکربارش شنیده پردهٔ گوشش نبات افزای شیرینی گردیده سمند تیز تک اندیشهٔ معانی پیرا در راه دشوار گزار توصیفش شکرپا تبا شیر شیرین کاریش مرارت حنظل شیرین تر از عذوبت شکر اگر از شیرین کاریش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی دریابد عبوس زهر سرکه جبینان ترش رو در چشم زندان شیرین نماید دره دره دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ ... و طوطیان شکر خوار از شکر آب بمیان آمده با شکر شکر رنگ چون لعل نوش خندش به تبسم زیر لبی پرداخته قند و جانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه زخم سینه ریشان انداخته دلها از هوایش آب گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده در خیال لعل شیرین کاریش پردهٔ زنبوری چون زنبور خانهٔ شهد سرشار و در اندیشهٔ دهان تنگ شکر بارش مور تنگدل تنگ چشم را برای ذخیرهٔ فراخ عیشی هزار تنگ شکر در کنار با چرب و نرمی لطف گفتار در دل بردن اهل نظر از شیرین دهنان چرب تر است و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که با هم برابر است و قند مکرر چون نادر برابر طائران اولی الاجنحه گردد دکانش چون مگسان در پرواز و حوران سبز پوش بهشت بنگاه طوطیان شکر خوار در حوالیش بساط افگن سجدهٔ نیاز تا آن شیرین کار دکان شیرینی بر آورده بر روی خریداران سرکه جبین نگشته و ابرو ترش نکرده میرزا خلیل تا شوخ قنادی اقسام حلویات بشیرینی پهلوی هم چیده مردمک دیدهٔ نظارگی را از شتابی نگاه چون مگس پا در شهد چسپیده طوطیان شکر خا بر گرد

طغرا قلمی گر از راه وسعت دستگاه بسکه قلمی صبح را بدکان کشید دیگ سیاه چرخ را چون طبق تا
سبز خویش سفید میتوانست دید

صفت چینی گر

طاهر نصیرآبادی این پیشه را بمرتبه رسانیده که زبان چینی خطائی در تحسین کاسه اش مو برآورده

صفت سبزی فروش

طغرا سبزی فروش هر چند از باغ سپهر بآوردن سبزه‌ها دکان دار گشت آمالی تاریخ و ترنج ماه و مهر مدار
او درین دور نگذشت واضح برسر دکان نشاط آگین او لبهای نمکدان بصد دهان خنده میخندد
که سبزه اش مرهم زنگار بر زخم سینه ریشان غمگین می بندد سبزه اش را همسلک زمرد گفتن روا ست
که چشم افعی غم را کور میسازد و هر رنگ مینائیش خواندن سزاست که بزم نشاط را می طرازد و صفتش بخط
ریحان بر ورق گل نوشتن لائق ست که در سر سبزی خط از ریحان گلرویان فائق ست زنگار یست
که زنگ از دل آزرده می زداید و قفل زنگار بسته چیب افتاده قلب غمگین میگشاید قلم گاه وصفش
از خم دوات باده ریحانی رسانیده اگر سر مست گردد روا ست و از فرط سیاه مستی اگر از پا در آید روا ندیدست
رو دو سه جا تا سبزه او را دیده اند سبزان هند دکان خود فروشی برچیده اند منشور چون قلم بر داشته صفش
برروی صفحه لاجورد نگاشته میرزا خلیل دکان سبزی فروش را ببهار مزدور پیشکار ست و سبز انش
خریدار خضر راه هر سحر بر در این دکان گذار افتاده و خریداران را بسر سبزی جاوید بشارت داده
جنس استغنا و ناز در اینجا فراوان ست زمرد شاه درین درگاه یکی از مزدوران با دام بر این دکان
بسر سبزی در چشمها جا دارد و برگ سبز این بازار چمنی رونماید ایزد بخش رسا سبزه باغ با سبزه اش
چه نسبت که آن جا نشو و نمایش بیا مردی دهقان ست و اینجا آب و رنگش بدستیاری صاحب طبعان

صفت اقسام سبزی و صفت خیار

ساطع شکر خدا که از فیض توصیف آن خیار که بکام مخلص رسیده در پیش اهل زبان
سبز گردیده سبز پوشی ست از پیر پادان قبا قابر بلبک ڈالی و مخمل سبز او را گول سر تا زیبا
گاه نوبهار نغمه نهاده شاه سبزوار ست که بباو رنگ فیروزه رنگ بازار رما حت سبزان شکسته
یا شاهد زهره است که بر چرخ زمردین بساز و برگ نشسته با مخبان چون لالا سودای رساحیفی

صفت روغن گر

طغرا روغن گر آن گذرگاه چون نور را در کارخانه نیافت بجهت مشعله فروزی ماه بروغن کشی کنجد شها شتافت

صفت روغن

مرزا بیدل روغنی بگداز شمامهای عنبر آمیخته
سله خوشبوی عنبر ...

صفت مسکه

منیر ربده که خلاصه خورشهاست در بردن دلها چرب دستی نمود

صفت خباز

انوار سهیلی نان بائی که گرده‌ای چون قرص قمر از افق منبر او طلوع کرده طغرا خباز زرین بازار پر آب و تاب بسکه نان نیزی را خوب آموخت کاغذ زعفران زده آفتاب بقدر خسی در تنور او لسوخت خباز کریمانه خوان در سر راه نهاده و نیک و بد را پی سنت نان داده

صفت مطبخی

طغرا آش پز این بقیع بازار گوشت نه قابل دکان خود نیافت وگرنه پیش چوپان شیر حصار بقصد خرید کردن جدی مشتافت قتاحی طباخ پخته کار روی خوان بشهرالوان می آراید تا شتهی را بعلت امتلای معده وخلای کیسه در ناله آرد هم از نام این نشان بدان که آتش علیه یعنی سحر است و آخر آخ یعنی ناله و فغان

صفت قصاب

طغرا قصاب چون از مهر مشتری ذبح گوسفندان قربه کف کشود حمل را از نهایت لاغری با آن پای شیر مست ذبح نمود

صفت گوشت

انوار سهیلی گوشتی که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق خوشگوار و لحم طیر ماشیتهون دم مساوات زدی

صفت قلعی گر

ثریا نثار ریش خورشید رخان را گردن چه پایه بخت بلندی و چه پایه طالع ارجمندی بدست آورده که حمایل گلش
دست در گردن گلرخان حائل کرده پیوسته در رسته گلزار جاوید بهار دکانش خزان سر در مهر برچیده دکان
در هنگام گلبازی گلرخان گرم خوبا هم از وفور گلفشانی راهش روکش راه کهکشان چون خرامان و دامن کشان
بصد ناز و انداز بر در دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ پیشکاران بهزاران نیاز بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه
قفل از در دکان میگشاید گلرخان که قدم بهار توام بهزار منت بهار بر فرش گلبرگ میگذارند گل منت چون
منت گلشن برچیده بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سبز پیائی شکسته دارند مجمع گلهای بنجار رخسا
مهر چرخ گل خار در راست دار نظر افتاده اعتبار شبنم و چشم اعتبار چون طراوت و شگفتگی گلهای شاداب
بخاطر آورده سبحه صد دانه در کف زاهد خشک بگاه اوراد گل کرده مزار خلیل بگرد در و بام دکان گلفروشی
مهیا گل کرده و صد رنگ گل از هر کف خاکی در صحن آن دکان سر از خاک برآورده هم باشتیاق دکانش
[illegible] بیست که از دسته گلشن گلدسته است و شاخ گلشن بیست که موزونش بال شکسته هست گل و بلبل را
ای بلبل ۱۲
دو همین چمن بر سر یک شاخ ماوا هست و هزار رنگ گل را درین گلشن در یک گل زمین جا ❊ ❊
[illegible] ۱۲

صفت میوه فروش

و اعظ الوان نعمتهای لطیف بهم چیده و انواع میوه‌های دل گسل خشک و تر نظارگیان گردیده
نخبغب هر سیبی در دست نگاه گرسنه چشمی لوده و چهره هر بهی تقویت معده آرزوی
تهیدستی نموده هر امرودی را چون شکوفه دیده خواهش باز و هر خوشه انگوری مانند تاک گردن هوس
دراز انار چون مجمر پر اخگر بازار رغبت‌ها را گرم مینمود و نارنج از غایت شادابی نخورده آبی بدهن‌ها
می آورد و واضح بر دکان میوه فروش نو بر نیاز کردن باب بست و استغنای مشتریان مهر و رز
واجب است ۱۲
مانند ثمر بید و بار سرو نایاب میوه اش چون میوه جان شیرین ست و خریداران را چون شاخ
پر میوه بر آستانش فرق فروتنی و قصد زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و بر رویش میوه ایست
ماه خریدار گلبندان گلشن نشاط را بالی اندیشه بر رویش نو بر تمنا کردن امری محال و چمن پیرایان
باغ انبساط را بی نهال سیب زنخدانش از گلشن امید بر خوردن محض خیال در گلشن سبز بختی کسی
برخوردار گردیده که در تصور شفتالوی لبش در گلشن عالم مثال ذوق یاب گشته و بکام مدعا رسیده
اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی اندیشیدیم و از ملاحظه شاخچه بندی پایه شناسی نمی ترسیدیم

سلّه ای تهمت و افترا ۱۲

سبزان چمن راکه در بازار بهار کلبهٔ طراوت خود فروشی میکردند بشرط کارد خرید نموده غمزدگان را
رویت این برنگی و تماشا در آورده که بیماری افعی تلخی روزگار را کارزهر کرده

صفت بادنجان

سا طع نازنینی ست که از بارگاه تماشائیان بدنش کبود گردیدهٔ سر بر بالش نازبو نهاده
بر مخمل سبز اوراق پائی دراکشیده این ریحان عنبر فام از ان سبز می نماید که زنگ از دلهای تماشائیان
میزداید این بادنجان را مادة الحیواة میتوان گفت که بر حرارهٔ غریزی می افزاید مثل کدوی خشک
خشک اختلاط با طبائع نیست همیشه با مزاجها گرمی نموده تاجر مایه دار یست که هر چند گرم بازاریش
زر صفرا سوخته مبلغی بر سودا افزوده میرزا خلیل بادنجان این بازار بقیمت جانی از بس ارزانی

صفت کدو

میرزا خلیل کدوی این دکان پر از شراب ریحانی ست

صفت نعناع

رسا نعناعش مرغوب تر از زلف سنبل مویان

صفت ترب

رسا تربش خوش اندام تر از ساق گلرویان

صفت گلفروش

واضح تا دلبر گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش غم برنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده
گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته و دست گل از رشک
رنگینی چهره اش در غنچگی چندان خون خورده که بدبختی رسیده و از تاب پیچ غیرت بتنگی برخود پیچیده
که از غم بار دیگر غنچه گردیده گل اگر به سر بازار حسن یوسفیش رعنائی فروشد در محکمهٔ انصاف منداران
دسته شود و پای نازکش بزندان کرده ناشگفتگی بسلسلهٔ حزن یعقوبی وانده زلیخائی بسته شود گلستان
هر سحر صد گلدسته بهزار نیاز پیش او پیشکش آورده و نرگسش که جانب بیدلان نگاه ندارد از ناز
پشت چشمی نازک کرده یوسف گل غلام زرخریدهٔ اوست و از کنعان گلستان بمصر دکانش رسیده و
در پیش دکان زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ در انداز گل کردن رخ با رانجم نگار

سلمه
بشرط کارد خریدن صحبت
کر خربزه رشته از معانی علم
خامی و پختگی بشرط کارد
می خرند بهار کسی را بعد
امتحان آشنای گرفتن ست
مرج

یعنی حقهٔ تنباکوی همراز و همدم و ندیم و محرم فرماید جانها از لبش چون نی با ناله و مساز و مانند تنباکوی تغفل نجمید
سرگرم سوز و گداز نی تا با لعل شکر بارش و مسازی گزیده از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای نیشکر گردیده
تبان طناز نیرنگ ساز که بر سر دکانش به تنباکو کشی درکار اند ساحران افسون طراز شعبده پرداز اند که
از غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند مرزا خلیل هوای تماشای این دکان سری نیست که در و نیفتاده
و در این دکان سوخته نیست که بر روی دل او نگشاده آسمان بذوق انبکار حقهٔ مینائی خود را بآب سحاب
تر کرده و بآرایش نی کهکشان پرداخته از هلال برگ تنباکو بدست آورده و سر چلیم از آفتاب ساخته
سالوی سرخ از دکان رنگرز شفق برده و تار بادله از کارگاه خطوط شعاعی خورشید آورده اخگر افروخته
از عقد ثریا دارد و دست پناهی از دو پیکر جوزا همانا صدای رعد آواز قلیان او ست و ابرهای تیره دود چلم
سوز او ست فصل بهاران عشق این دکان بر یکدیگر دکانی چیده حقهٔ گلی غنچهٔ کیوره را بگلاب شبنم تر کرده
از قلم نرگس نی و سر چلیم آورده بلبل بمقراض منقار تنباکو ریزه کرده نیشکر آن را بقند آمیخته آتش
ارغوان افروخته و انگشت سیاهی داغ لاله در آن ریخته گاهی بخار این آرزو در دل دریا می پیچد و در سر شور
این سودا حقهٔ صدف را پر از آب گوهر میسازد و از گرداب نی بلغار و از حباب چلم بار می آرد و از
پنجهٔ مرجان آتشگیری با خود دارد حاصل شور این سودا در سری نیست که نه پیچیده و برگ این آرزو از شاخی
نیست که نه دمیده

بیان عطار و طبیب و غیره صفت عطار

طغرا مشهدی وقتیکه از هر سو بجهت این بازار دار و ها بر پشت حسب الضرور بدل مار چوبه عقرب گردون
به طبله خود گذاشت فتاحی عطار را اگر علای طیب اخلاق در دل نباشد کسوت عاری پوشد
صادق دست غیب عطاری که شهری و بازاری دل بستهٔ آن ستمگار و جگر خستهٔ آن عطار اند
از ناز و عشوه و غمزه و کرشمه تراکیب ساخته و مفرحات پرداخته بشربت عناب لب و شراب سیب غبغب
تب محرق فراق و مرض مزمن مهلک اشتیاق را معالجه و مداوا نماید واضح تا عطار مشکین زلف دکان
عطاری کشاده مثلث مه رو ماه از چشم و الانظار افتاده خال از چشم بدور که در گوشهٔ چشمش جا گزیده نافهٔ
بی آهو ست که از ناف غزال ختن جدا گردیده بعد از آن هر صبح دکان عطاری کشاده و از زلفش هر شگاه
کاروان کاروان عطر بر باد داده خال سیاهش بخوبی افسانه ست و حلقهٔ نافه زلفش را بجای مشک

حیکفتم قدش سرویست که به بری آید وکسی بر او زبان طعن بی بری نمیکشاید در برابر شگفته رویش
بهار شکسته رنگ تر از خزان و از سیب رنگین ذقنش تا سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان
اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده پیکان او گذشتی چشم از شیرین بر داشته شهد ریز شیرین کاریش
گشتی لما اعلم در دکان میوه فروشی نهال تمنا بر آورست و نخل عمر ما ثمر تمنای شفتالوی ارغوانی
عالمی را بدامان حسرت از آب آرزو نمناک و آرزوی نار خندانی این دکان جهانی سینه چاک شوخان
این بازار گرد کانی از دور مینمایند و دستار از سر خریداران می ربایند

صفت تنبولی

مرزا خلیل تنبولی به بستن برگ سبز خوبی دست بر آورده و لعل و مروارید منجزن زمرد در آورده
طغرا تنبولی وقت بستن بیره تا کف بجدا کردن آنهاست صبح دکشوده سپاری سلخ ماه را بجهت آن
با مقراض هلالی ریزه نموده واضح بدکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشه برگ عجز کاری
در سر دارد و از صد برگ شماری سر آن ندارد و حسابی از آن نمیگیرد و در شمارش نمی آرد سبز بختان را
رشته الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان به بوی یک غنچه بوپای بیره اش بصد رنگ در نیاز
طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورده تا گوهر دندانش
از گونه پان همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم بر برده تا برنگین کردن بهای ماهرویان
بیره بر داشته هیچ لبی خبر لب هلال بی رنگ نگذاشته هر که سینه ریش غم ست بزخم او از او نگاتش مرهم ست
مرزا خلیل خریداران نقد جان را پیش دکانش چون نکشانید که جان سپاری را درینجا روز بازار ست
و چونه اش را سفید بختان خریدار

صفت مقراض تنبولی

واضح دلها از مقراض تنبولی که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست

صفت تنباکو فروش

واضح بدکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر پا بنهاد و به برد اسم با حقه زبان نیاز بایدکشا و تا از
لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از خال عنبر عنبر بیان صدائی بگوش آید خوی آتشین او
که خرمن صبر بی برگان سوخته دود از آن بر آورده و نظر بیان دوخته بسر التفات آمده بیاید دم ساز

صفت شربت دینار

طغرا شربت دینار چون بمیزان ادویه سنج درآمده دینار کم خاصیتش زیاده از گنج قارون برآمده

صفت قرص عنبر

طغرا قرص عنبر بسکه نور سنا فرع خویش را باوج رسانید سایهٔ خود را تا کب قرص کهربای آفتاب گردانید

صفت شربت بزوری

طغرا شربت بزوری تا از قوت چاشنی کمانداری موج گشت خدنگ بی پر و پیکان تاثیرش از هفت جوشن گذشت

صفت گلقند

طغرا گلقند ظرف خرمی یافته همکاری صحن باغ انگبین

صفت عرق قرنفل

طغرا طبع عرق قرنفل که مثل پریزادان سبزپوش از جوش شرم و حیا آب و عرق گردیده و به صد آب و تاب پردهٔ زجاجی بررو کشیده سوزش باز از حرارت آفتاب را چون ماه شکسته خشمگین پریزادیست بشیک شیرین در خلوت شیشه تلخ نشسته الله اکبر این عرق در مینا است یا روح در دل قندالهی از حدتش چون مواعظ تلخ منفعت حاصل

صفت عسل

سا طبع اگر لب شیرین دهنان حدیث همسریش بزبان نمی آورد بی سخن خالکمال گرد خط نمی خورد حلاوت آیتی ست در شان او نازل گردیده توصیف طعمش نقل بافره نقل بخشیده بی منت افسانه دیگران را بخیال حلاوتش خوابهای شیرین و از مطالعهٔ صفحهٔ توصیفش دهان را بازهر چشم حلاوت خنده نوشین دنیا تهم از و تلافی دیده که گویا تلخی روزگار هرگز نه کشیده نگار شیرین کاری که در صفحهٔ قلم مرانج نگارش نیشکرست در هر حرف حلاوت تقضا رالستبش یاد می شیرین تبان قدر قناعی ست که در خانه یک طبقه روزگار بسر می برد گوشه نشینی ست که چون از خانه برآید کسر شانش می شود

صفت روغن سمن بادام

مرزا بیدل تکلف نخل بادام چه در انتظار یعقوبی در پردهٔ تقصد چشمیست تا باسین بوی پیراهنش

دا نه نسیم سر کویش را پیرهن پیرهن رائحه پیرهن گل کنعان چمن در جیب و کنار بل قافله قافله عنبر صحرا

ختن در پشته بار بنام انیده عطاری که تا دکان عطریات فرو چیده فلک گرد شمامات عویش نگردیده و چون

بوی بهی ازان نه شنیده از ناف پیچ غیرت بر خود پیچیده عنبر غلام زر خریده اوست و از گل زر بیابت

بدکان کشیده او چون دریا کشتی کشتی عنبر بر سم پیشکش بدکانش پیش کشیده از عذر تهیدستی نجواهتن

ریش گاو گردیده مرزا خلیل دکان عطاری از طبلهای پر مشک اذفر و شمامهای عنبر گلستانیست

پر از غنچه های رنگین و باغیست پر از سیب مشکین دران سر کوه هزار نافه ختن بر باد داده دامن

استغنا و ناز و صد چین مشک سوده در راه هر قدمی پا انداز درین بازار بیخودان شراب و دیدار شست

گلاب بر روی افشانند و ازین دکان از خود رفتگان شوق را قرص عنبر سے چشانند

صفت ادویه

طغرای مشهوری درونج عقربی کم جان نیا دتی منفعت سخنان قوت یافت که بر مخالف خود

چون گژدم کاشان نیا روشتافت مار چوبه خشک تاق بسکه از ترقی اثر توانا گردید بر معاندین چون

زنجیر پیچاند دوید اکلیل الملک اگر بتقاضای دیهیم خاصیت بر تخت می نشست تملک عنبر گن بادوج

جمشید خواصی سجدست او کرمی بست عود قماری بسکه از کعبتین مراد بنقش عطر رسید با نقش مشک مهره حریف

نراوی او بر تخته نتوانست چید حب المشک اگر باین نکهت در خیال مجنون نمیگذشت از دلبستگی او

بخال عنبرین لیلی مقید نمیگشت پر سیاوشان را بسکه شرافت ترقی دست داد بال هما بدریوزهٔ

سایه اش کف سعادت کشاده مردم گیا اگر از ملک چین باین داروکده راه می برد بتاثیر ترکیب

خاقان را جز و لا ینفک خود می شمرد گاوزبان را بسکه برگ هم حرفی گوساله سامری در سرشت پیدا نان

کلاغ را نمک هم طبعی مائده خلیل در خمیر بود یا زبد البحر و سفید طوفانی شدن جوش با هی خاصیت لحم الصدف

تنومند در بغل یافتن هیچ گوهر منفعت شیر خشت گل در آب گرفته چشمی چوبی قصر شیرین بیخ بنفشه

نکهت انگیز ریشه دوانی حکیم پسند تخم ریحان عطر آمیز شاخ رسائی طبیب خرسند

صفت نوشدارو

طغرا شخصی که تحریر صفت این نوشدارو پرداخته نیش قلم را بتاثیر حرف شهد آن مومیای شکستگی

رقم ساخته

سطه قاعده بود که بعد ایام برشگال ادویه را تمام از دکان برون اندازند زیرا که بی تاثیر میشود ۱۲

سطه درونج عقربی اول جزو دفعم را و جزو دوم مجهول نام گیاهی باشد دوائی که شبیه بکژدم باشد و آن را معرب ساخته درونج عقربی خوانند

سطه دکمه بالضم رنگ کبود سیاهی زند ۱۲

آب سیاه از چشم ماه بر می آورد

آب حیات ۱۲

صفت جراح

طغرا اگر زخم گل رفو پذیری بود نسیم به بخیه کاری او رجوع مینمود اگر داغ لاله قابلیت مرهم می داشت صبا دست مزد علاج پیش او میگذاشت سیل غفلت نزد اگر در چشم حباب باده گرداند از سبکی دست به پرده عنبیه اش آسیب نرساند حقه جراحیش لبریز مرهم سازش ست و نشتر فصادیش سرشار آب نوازش

صفت فصاد

مرزا بیدل فصاد سحر کاری که برنگ آمیزی صنعت از رگ برگ گل جوش بهاری نمودار سازد و از شاخ سنبل ارغوان زاری بدیدار آرد

صفت تهنیت فصد

مرزا خلیل درین بهار که از اثر لطافت هوا خون خاک چون خم مستان در جوش ست و از کیفیت فصل بیعی ابر سیراب مانند سودائیان در خروش دامان کوه گوشه ایست از دامن بخون آلوده معشوقان ستمگار و کنار صحرا نمونه ایست از جیب و کنار عاشقان خونخوار از فور لاله و گل دشت و هامون در نظر ها طشتی پر از خون شاخ ارغوان رجاف آورده گل بنفشه تغیر لون کرده رگ ابر به نیش برق قیفال کشاده و شریان برگ گل تن به نشتر خار داده آسمان که تنش از افزونی خون فاسد نیلگون بود بفکر رگ کشادن کهکشان افتاده از ماه گوی سیمین بدست آورده و از آفتاب طشت زرین پیش نهاده بحکم آمیزشی که طبائع را باهم ست طبع فیاض صاحب عالم و عالمیان قبله جهان و جهانیان بفصد مائل گردیده و از خون نادر اختراع تگینه جوهر شناسان بفکر که در یک رگ کان اینهمه یاقوت نهان بوده و نقش پردازان بحیرت که در یک خط جدول اینقدر شنگرف بکار رفته نیشها امروز بانوش مبدل گردیده و مزاج فاسد روزگار باعتدال گرائیده امروز مزاج زمانه بی منت فصل بهار در کمال اعتدال ست و طبع زمانیان را بی اثر فیض ربیعی اعتدال بکمال زهی روز جهان افروز که در اختلاط با دلها گرم خون تر از عید قربانست و در آمیزش با جانها نشاط افزا تر از عید گلریزان خورشید رویان پیراهن شفقی در بدن و سیمین عذاران کسوت آل در تن اسباب این جشن عشرت فزا دلخواه آماده و سامان این سور سرور بکام جانها نهاده نارجیل طلائی نمونه ایست از گوی زرین هیکل زراندود گوی برج طلائیست پر از حب مشکین چین

چشم کشائیده و نهال سمن چه مقدار از نازبوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش اله اقبال وانما

صفت طبیب

طغرا معلم ثانی را در تذکره قابل خطاب نداند و معلم اول را در مباحثه لائق جواب نخواند نسیم حکمتش اگر بجبین هزار جریب وزیده یک سبزه اش از بد هوای خزان کوفت پژمردگی ندیده بل زنده رود صفاهان که از باب چنگ خمیدگی قامت پذیرفت بقانون علاج او از مقوله نامی راست قدیش توان گفت به نبض گیری تشنج گردون شبابه اش در اوج مشهوریت جهان قر بشیران مرتعش جیحون انا ملش در طوفان معروفیت گیهان مخلص خان نرگس بیمار چشم براه گوشه نظر التفات اوست و سنبل سودائی پریشان دماغ هوای ارقام مسوده نسخه افادات او قانون شفای اسقام در بغل اشارات ابروی ایمای حذاقتش و گل بهار سرخروئی صحت در بغل نهال طبابتش ناتوانی دل را که جز شربت دینار علاجش نیست دوا در گره ذخیره اوست و لبس طب یوسفی حسن معالجاتش شرح اسباب علت دائمی هرکس بالجمله حرکت نبض صحت در سر انگشت دستگیری بیمار پرسی درمان اوست و اصبح مبارک قدم طبیی که اگر بوزیدن نسیم رخصت دل بهانع قدم رنجه ساختی چشم نرگس را از یرقان و طبع بید را از رعشه وا پرداختی دمش را در جان بخشی بیماران اثر اعجاز مسیحا در آستین هر نسخه اش در روح افزائی معلولان آب بقا را جانشین تاج المآثر طبیب روشن رای که بکمال علم و معرفت از چهره ماه برص ربودی و بوفور تجربت و مهارت از پیکر خورشید یرقان بردی میرزا خلیل اطبای حکمت پرداز این شهر را بسر انگشت نبض شناسی دستی اگر دستی برگ لعل گذارند به فیض توجه از قلت افزونی خونش برآرند اگر همت بر دفع یرقان نرگس بندند ناظران از گلگونی چهره نرگس برروی گل خندند خان تنها مرکب سازی عطارخانه فضلش حواله محمد زکریا و نسخه نویسی دار الشفا افاده اش مرجوع بابوعلی سینا آنکه معلمی ناخدای دانائیش بسفینه نجات در آمده از بحران شورش دریا از ملاحظه نبض موج قطرات مه قی گوهرش را می یابد و کسیکه بدلیل هدایتش بادیه جهل را طی نموده از خشکی دماغ شاخ مقدار بر عاقبت شقایقش را می نهد

صفت کحال

طغرا الکحال اگر از زبردستی حکمت شیاف ابیض صبح بکف درمی آورد و بمجرد کشیدن آن بی زحمت

ستلا بهار بالفتح ترگی را گویند عموما و گل نارنج را خصوصا ۱۲

سازد و دیگری با نداز کوهان گاو آسمان پنجه بازد صفت مانی و بهزاد که با درک نقاشیش انفعال نکشیدند
اگرچه چهره‌ها میساختند نقاشان بالادست بزبره ستیش مینازند و منت برجان نهاده طرح طراحیش
میکنند بنظاره تماشا بده سیاه قلمش چه رنگ آمیز مهیا نموده طراوت تصویرش عکس خوبان خوبی کرده
در آب گردیشک نشانده نافه مونگارد و بوی مشک می شنوند لاله می کارد و رنگ می درونند نخورده کاغذ
قلم شد نقش پروازیش و عقل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش طغرا چون از هلال صدف آب جهت
بستن قلم طراحی پیش گذاشته سمور دور گرد آفتاب موی دم جوئیش با نزدیک بصدف او و داشته روزی
که بقصد زرافشان کاری دور قطعه خویش قلم مو برداشته خورشید طبقچه لبریز طلائی خود را پیش دست واگذاشته
آب از رنگ تصویرش اگر بسبز سبزی کاغذ گرده می پرداخت تا نگی آن کاغذ خاک انگشت را خاکه فیروزه میساخت
تدروی که در وقت طراحی نهال نگارش آن قلم بصدد در آرد پیش از صورت یافتن بروبال رنگ پرواز
در روی هوا در آرد کبکی که از تحریک های قلمش بکوه دامن تصویر نشافته است یک صحرا خنده را از فیض
نقشش کرده نیم قهقهه خویش یافته است نقاشی که کیمرسوزن بحیرت نمائی طرح او کعب گشاده نانش از رهگذر
این نفس چون کاغذ چربه در روغن افتاده اگر شبیه مقوای بوعلی را کشیده برنگ خواجه سرای حضور دانای
خدمت گردیده حاسر نصیر آبادی نقاشی که از مردمک دیدهٔ غزالان سیاهیش روا دارد گونه رنگ
لاله رخان سرخیش سبزاعنایت الله مصوری سحر کار جادو قلم صورت ربع مسکون و اشکال کوه هامون
بربرگ سمس چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم رو نمودی و تماشای
حسن و قبح بلاد و آبادی و خرابی جهان چون خیال در آئینه مشاهده شدی و در پوست بسته مجلس پیکار
و هیکل میلان کوه تمثال و لشکری گران ما نبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بآئینی
ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران بریکدیگر و تفرقه شجاعه از جبان بیننده را بها را العین بنظر
جلوه کردی زمانه در زیر این نیلی سائبان زرنگار چنان جادو قلم سحر نگار ندیده تصور و چشم خیال ندیده
و روزگار کهن سال ببین نطع صندل گون چون او اوستاد چابک دست سحر نگارنه شنیده از اعجاز
خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر
برنگ ریاحین بانشو نما بر آمدی مبغیانه تکلف اگر مانی از رنگ نگاره صفحهٔ هستی نقش وجود داشتی
برگرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ آن جادو آفرین سحر کار پرگار وار بپای سر چرخ زدی

ورق طلاتا قرنفل سیه چرده اش را دیده زر تمام عیاری او بمحک رسیده از رشک قلم دار چینی مطلاش
دل شوشهای زر آب و از آتش غیرت ورق طلائیش خورشید تابان در تاب طبعها به نشاء تنبول
نشاط خیز ست و خاطرها از کیفیت جوز و بسباس طرب انگیز از فراوانی بخشش و افزونی نثار قصادیرا
کوئی رگ کان بدست افتاده یا رشتهای پر از لعل و یاقوت کشیده بچنگ آمده اسباب عیش بالمره
بکمال ست و خاطرها بنغم و دلها خوشحال محمد رضا و حصول خبر فصد تهنیت اشرکه اقتضای موسم اعتیاد
طبیعت بر مزاج وهاج ضرور گردیده مانند نشتر تر زبان مراتب تهنیت و گوی مثال وقت سجدهٔ ادب
ساخت سعادتمند فصادی که بتقدیم این خدمت مامور گشته نشترش آب از چشمهٔ حیات خورده باشد
و بمین قربت ایامی که بتحصیل افادهٔ اصلاح عنصر گرامی مقرر گردیده از سنین و شهور گوئی سعادت برده
آب نشتر افزود دستگاه حجام بلند شد گوئی دستبوگشت تسمهٔ نقد شگفتگی در گره بست گوئی خورشید
از خطوط شعاعی نشترها بجگر خورده آرزوی شرف اقبال این سعادت مژگان سوزن پلکان
بانشترکاری یک عالم دل در برابر این نشتر در جگر خار خار حسرت طشت فلک با تسمهٔ منطقه چه سحرها
درین هوس بشام نرسانیده لیکن بآلودگی خون شفق قبول مزاج عیش قدمان عرصهٔ جاه و حشمت
نیامده ترنج آفتاب بتمنای دستبوسی رنگها باخته آما از صفرا سرشتی بمذاق اعتدال اتفاق آب حیات
حلاوت کده شیرین بیانی نتوانست رسید اینجا گوئی بهی نصیب تر از سیب زنخدان پسته دهانان
و تسمهٔ نازک قماش تر از رگ جان باید لا ادری ادب گذار جادهٔ مبارکبا و تسلیمات بجا آر
پایهٔ عقیدت مواد با قلت اسباب استعداد و عدم استطاعت خط و سواد بکدام وسیله
چند فقرهٔ تهنیت تقریب دلچسپ خاطر فریب بر عرصهٔ تحریر کشیده سرخروئی نیم سخن طرازی تواند شد
مگر ورقی سبز و شاداب تر از برگ پان و نجرهٔ مشکین تر از نرگس آهو چشمان و قلمی خوشنواتر از منقار
بلبلان در دست و بهره که بسان بادام دو مغزی یکبار بر زده و پسته مانند بیزبانی کرده حرفی از لوازم تهنیت
تواند گفت حکیمی که به نشترکاری حکمت بالغه از رگ سنگ خون یاقوت کشیده دوستان این
دولت را شربت حلاوت عمر بجام و دشمنان را دل چون شان عسل رخنه جای نیش زنبور آلام وا داد

صفت مصور و منجم وغیره — صفت مصور

ظهوری اگر میکشد پیل بر پر پشه کشد و بیکر شیر در دیدهٔ مور نگارد و مزد از قلمش رنگی بر گوی معین طلوع جهان

سلسله نام دو ولایت مشکی و خوشبو دار است جاوتری ۱۲

و صورتها چون اصحاب مرقع مهر خاموشی بر لب نهاده در خطش جمال صورت بکمال و در صورتش کمال معنی
حسن و جمال آفتاب جلکار از حسرت مهر مهبش سوزان و آسمان نقاش در خیال تصویرش سرگردان طرفه
از حسن صورت او نظر را سرمایهٔ حیرت و سودا و جانبی از جمال خطش فکر را سلسلهٔ دانش بر پا نازکیهاسی
حروف آن موشگافی باریک بینان می افزاید و تیزیهای قلم در ان انگشت خرده گیران قلم می نماید مزهٔ
خطش بمذاق جان صاحب نظران سازوار و مغز قلمش مفرح روح منر پیشگان اولی الابصار حرکات
قلمی آن در نظر راز دانان رموز نهانی کشاده و پختگی و متانت خطی آن نقش سکی بر کبوتر معانی نهاده
حالت خط چه توان گفت مگر خود نگری خط چه خط همچو نگارنده اش از عیب بری خضر اگر در وادی ظلمات
پی باب حیوان برده خضر قلم از ظلمات او آب زلال زندگانی روان کرده روضه ایست مصفا و حدیقه
ایست مطرا ــ

صنعت منجم

طغرا چشم خامه تحریرش بر نظرات نحس سعادات تواند ریخت و نور صفحه تقریرش بر تحت الشعاع ضوء
خروج الشعاع تواند بخت اختر شناسان سپهر فطرت عالی و دقیقه سنجان اوج بلند خیالی برای اتصالات
کلی الفاظ و معانی و اختیارات کواکب روشن بیانی اصطرلاب سینه را بهندسه دانش و کرهٔ دماغ را
بهیأت بینش مرتب و مکمل داشته شیخ محمد صالح منجمی صاحب قدرت و مهارت کلی که در دقائق
ابواب و حقائق این فن درجهٔ علیا و ید طولی داشته و اصابه سهم الغیب طالعش در هر باب بهدف
صواب شهرت تمام گرفته مخلص منجمان از حرکات فلکی واقف کار و در فن شناسان آثار سعد و نحس
ثوابت و سیار فطرت بلندان آگاه از حکمت سیر و دور بروج و انجم و غواصان این بحر ناپیدا کنار
روز و شب در تلاطم

صنعت تقویم

طغرا بدلالت رقمش کواکب سبعه از خانه اثر و بال رو گردانیده و بهدایت قلمش بروج اثنا عشر
از منزل بدی حال پهلو وز دیده بیمنت ارقامش ساعت بساعت قمر نماید روشنی دیده و ببرکت
احکامش دقیقه بدقیقه شمس تضاعف پرتو رسیده سفیدی کاغذش برقع سیاهی خسوف پرداخته
و سر خویش ابر تیره فام را شفقی ساخته خطوطش او تار کمان های زور مند بیست که در قبضهٔ اقتدار
سهامش تیرهای ترکش دشمن کشی چون شهاب ثاقب هنگام کارزار

صفت تصویر

میرزا خلیل صورتی بکمال خوبی کشیده وجمالی که هیچکس آنرا ندیده گوئی مصور چین چشمش را بموی قلم مژگان آهوی چین نگاشته وگره آن چشم با از حلقه چشم آهوی مشکین بر داشته غنچه دهنش که بسته تر از قلم مو و شاخ گلش برخسته تر از قلم عنبر بو مغشق پوست آهوی چهره اش پوست آهوی چین در پوست نگنجیده و بذوق کاغذ و لوحشه اش مجنون پوست پوش پیراهن طاقت بر تن دریده چشم تماشائی چون دیده تصویر محو تماشایش و دیده نظارگی مانند صورت فرنگ حیران تماشایش

صفت مرقع

وارباب جوبیا این نگارستانیست که از سطور خطهای پیچان تصاویر صفحاتش گیسوهای عنبرین تنسبت فروگذاشته وکارنامه ایست که خورشید برین از بالائی نور شمسه سر لوحش علم تماشا بر ساحت چرخ چارمین برافراشته هر ورقش از نهایت صفائی حسن خط وحسن صفائی تصاویر مرآتیست صورت ومعنی پیرا یا چون گلبرگ رعنا از تصویر دلکش گلرخان واشعار عاشقانه دردمندان آئینه دوروئیست بهار وخزان تا گلهای تصویرش چون عارض صبوحی کشان از صافت لعلی آب ورنگ کار برافروختن وصورتهای لب فروبسته اش چون دیباچه نویسان مرقع خیال در فکر معنی اندوختن مداد خطوطش از نفس سوخته سالکان طریقت سامان یافته وقماشش اوراقش را انامل قدرت تار وپود صورت ومعنی در هم بافته نقاش قدرت جهت سبزی شاخ وبرگ تصویرش زنگ از دلها برده وغنچه لب گلرخان از رشک رنگ لعلی که درین نگارخانه بکار رفته چه خونها که نخورده صورت معنی بپشت گرمی هم زینت بخش اوراق نگارینش وچین خلد برنگ لوح ساده نقاشان خطا از محاذات کارنامه مصوران چین منفعل اندرون صفحات رنگینیش نثار تماشائیان از سیر صورت ومعنی قطعاتش دوبالا ودماغ خمارزدگان از کیفیت تماشای پیاله تصویرش رسا خیال تصویراتش در خاطر روشن ضمیران چون عکس در آئینه دلنشین ومرغان اولی الاجنحه گلزار بهشت از سیر اوراق نگارینش سرائیده که فتبارک الله احسن الخالقین هزاردستان با آن طلاقت لسان پیش زبان نگاه تصاویرش لال ولب فرو بستن باسرگوشی تصویراتش از مقوله مقال شمیم بهاری درجست وجوی گلبرگ تصویرش از نفس گدا غنگان ومهر منیر از شرم نور شمسه زرینش ودر زمره رنگ باختگان محمد عابد هر رقعه از آن دفتری از معرفت کشاده

نسخه گره نقش اول خاکه نقاشان باشد وآن نمی عال سوده است که بر پارچه بسته آید وبر کاغذی سوزن زده گذرکرده مالند تا از آن طرح ونقش بجای دیگر نشیند وآن کاغذ سوزن زده را نیز گویند ۱۲ ب نسخه چربه بر وزن جربه کاغذ باشد چرب ساده تنک که نقاشان ومصوران برو گذارند صفحه نقوش

صفت کاغذ بر

طغرا مقراضش اگر به بریدن خط دلبران کمر می بست قطع جستن خیابانچه تبالیت بلخواه تر از این بر کرسی می نشست هر که باغچه کاغذ فیض پیرا چمنستان گلشن از باغبان نکشید

صفت خرده فروش

طغرا خرده فروش در خور وسعت دکان این بازار اسباب فراغت و کریه هیچ را با جمیع اختران شد سنگریزه اساط خود میگفت مرزا صادق دست آئینه در بازار نیز پریشان که آئینه خانه مشهور است ولدارا لاله عذار چون ماه و آفتاب با آئینه داری انجمن آرا نیز فروشی مشغول است گرانگیان رخسار در تحقیق آئین آرایش بازار ایشان هست و از مثال الماس چون آئینه است بادۀ وفاقی مانند آئینه بصورت پرستی ممتاز دوران جوهر پرستان کشتی امید هر گل شکسته و دل هوا در دریچه ناز شکسته مناسب بجال دیده ور نیست که چشم پیشه از آن منزل چو قطره نمایند که هر که در طلسم آئینه او افتاد چون سیماب روی آرام ندید و هر که دل بسته آن بازار شده دیده درآن بازار مانند آنها بتمثال آن دلدار چون مردم دیده خانه از آئینه ساخته با مژگان چون پری در شیشه کرده آئینه ها از عکس رویش شیشه های مل و سبدهای گل بازار را آئین بسته بلبل مشربان را آئینه پرست و طوطی نژادان را آئینه پرست کرده از خیال آن جمال سینه ها چون حلقه زلف پیچ پیچ پریشانی و دیده ها مانند صفحه آئینه کارگاه حیرانی گشته

صفت حداد

اعجاز خسروی خواجه داود آهنگر گویی سوره حدید در شان او فرود آمده خدایش کرامت احیا و اماتت بخشیده است و اگر این را الهام منکر شوند نگاه باید کرد که جنبشی چند دم خویش دارد که هر بار نشان میکشد و زنده میکند و این عجب تر که آب که مایه حیات است با انسان میکشد و آتش که کشنده است برانسان مهربان و شمشیری میسازد و چون برگ بید که بی آسیب باد بلرزد و آب از سردی آهن گردد آهنگریا از گرمی آهن را آب میگرداند مرزا بیدل تبافتگیهای کوره دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهای افسرده می زدود و تباثیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت می ربود صدای تیک او زنج گرانی از مغز خوابناکان بسان غفلت بر میداشت و گردشهای فسان در ذهن ها بی حس

صفت اصطرلاب

وحید اصطرلابی که بسجاده گری اندیشه دقت پیشه افلاک کلیه و جزیه و کواکب ثابته و سیاره را با تمامی عروض و اطوال و رنگی تقاویم و احوال در مقدار کف دستی مندرج گردانیده الحق ازین آلت صنعت التساحت مانند آفتاب و ماه ارتفاع شموس مضیه بفکر و اضعاف آن مفهوم و علو مدارج دریافت شان معلوم میگردد

صفت کاغذفروش

طغرا کاغذفروش در سر چارسو کاغذهای الوان را می شمرد ناگاه از یک طرف بساط او کاغذ سفید صبح را برباد برد

صفت ابری ساز

طغرا معنی گلستان بر کاغذ صورت دادن اختراع آن نادر الزمان ست و برای بی برگان الله زار درماندن ابداع آن بی نظیر دوران کدام رنگ ست که در کارخانه او داد فروغ نداده و از آنچه در زخم صباغ الارض بود بهتر نفتیاده کبودی سوسن و سرخی گل بهم کوبند صفای دیگرست و زردی صد برگ و سبزی سنبل از هم بسر شسته جلای دیگر ظرف رنگ سازی با شمار از حد بیرون و کلاسته رنگ فشانی را حساب از مرتبه افزون زمین از کاسها بچشمه آفتاب گوناگون رسیده و بهوا از جامه بارگ سحاب رنگارنگ گردیده هر جا بوی ابری ساختن او برآید نقاش بهار برنگ سائیدن در آید قلمش از پر تذرو جنت اعلی ست و قالبش از چوب درخت طوبی بالا حلبه اش از دانه خال حوران و شانه اش از آبنوس طره غلمان دستگاه هنرش بپایه نیست که لاجورد فلک را نتواند سائید و طلای آفتاب را نتواند مالید طرح خاک چمن را بر آب جلبه می نگارد و گلستان بر قالب زدن را ابری سازی می شمارد

صفت سیاهی ساز

طغرا سیاهی ساز مهر والائی رقم مداد از دوده چراغ کواکب ساخت لهذا بوقت صاف کردن یک قلم دردش را در شیشه فلک انداخت

صفت صحاف

طغرا صحاف از بسیاری شغل در بازارگی در کارخانه خود نمی نشست و گرنه بجهت قدرت نمائی کار جلدی بر مجموعه فلک می بست مخلص مخلط پسران صحاف را مرقع بهار و مصحف گل چیده بدکان

صفت چاقوگر

طغرا چاقوگر بزور باد و هوا تفار انگشت شفق را تا بیش کشید خسرو آفاق توپوس را چله تیر اندازی ننهد

صفت تیرگر

طغرا تیرگر چون در کارخانه خویش بانواع و اقسام تیر پرداخت ازیا تا بلی کیش
تیر خاکی بصحرا انداخت فتاحی سپین سهام شست است و الف او در میان هم یعنی سهام شست
اهتمام بصید جمیع مرام میکشاید اعجاز خسروی تیرگر را بر تیر پرواز رایکی میکند و در روز
ده منزل را یکی

صفت زره باف

طغرا زره باف از عالم حضرت داود و صنعت اهل زره چرخ که تیره تر ست از دود
بزره روشن او که برابر میگفت اعجاز خسروی دم گیرای آن زره گر به مرهم ست که آهن را
نرم گرداند و صنعت فولاد کرامت بحدید میزند اگر بی آهن بسته آب بست
من در ساختن زره از باد روان تر چنانکه درین صنعت بر آب روان رقم و قدر توانم نگاشت

صفت سپر دوز

طغرا سپر دوز از تار مدارات انجم سپر را خیابان ست که سایه اش را اقلیم ست
کرگ نتواند فروخت

صفت تیغ ساز

طغرا تیغ ساز روزیکه بدکان شتافت آفتاب مهر تیغ جبایش افتاد بسکه بازار سپر را گرم یافت
تیغ را خشک نکرده بدست او داد

صفت صیقلگر

طغرا صیقلگر افراز خود را آراست که آئینه شب را روشن باید کرد اگر خاکستر نمیخواست فلک را
بدامن خاکستر کار بود

صفت بیطار

طغرا بیطار این مقام سیاه ابلق ایام را بدنعل شناخت وگرنه بحکمت نخورانیدن گیاه

اثر کنه‌ی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دکان هزار شعله دود بر هم می‌چید دگران شناگیهات
ترازوی عدل بر صد بردباری وقار سندان می‌چربید

صفت نجار

طغرا نجار وقت تراش شبر بیشه در آسمان دسته تیشه هلال را شکسته یافت از بسیاری کار مرمان دکان
بساختن آن نتوانست شتافت عنایت الله نجاری در فن خود استاد در پیشه نجاری سرا پا
استعداد تیشه اش کار قلم مانی کند و تراشه اش برتبان آذری طعنه زند از چوب آبنوسان لعبت شیرین
تراشد که شاهان خلخ لبان فرهاد گو بر جان نثارش کنند و بیانگونه قصر دلنواز بسازد که ساکنان
قصور جنت از بهر طواف بسر شتابند چوب را از زنده ومشعل لسبت بدان مرتبه صفا می بخشند
که طوطیان شکر خای خرد زبان تحسین گشایند و کارهای بالا دست او آنجه که دست فکر هیچ مهندس
بدو نرسد خزاین الفتوح دروگران سبکدست آهن آبدار را تیز کرده و در حق چوب خسته
شکسته نیش نهانی میزنند زخم زبان تیشه تراشش پیدا می آورند

صفت سنگتراش

منیر سنگتراشان هنرمند که در صنعت خارا فرهاد در پای سنگ گردانند تیشه بر دوشته روی خارا بلطافت
پالش میکردند که اگر چه هم بروی بگذرد بلغزد طاهر نصیر آبادی فن سنگتراشی را بجائی رسانیده بود
که هنگام خرده کاری در نقطه موهوم نقوش عالم امکان را می نگاشت و بوقت شیرین کاری فرهاد
در ملاحظه هنرش مانند تیشه انگشت تحیر در دهان داشت

صفت معمار

خزاین الفتوح معمارانی که فغان منندر را در ترتیب عمارت بی سنگ پندارد سنگ را با سنگ بنجاری
می پیوستند که اندیشه هیچ راشی در آن درزهای نهانی نگنجد

صفت کمانگر

طغرا کمان گر آنکه چون سر تیشه بکار نمی چسپید کمان سبز شاخ فلک را تبه سوهان کهکشان که میدید
اشعیا از خمیه بو... سعید کمان گر که از سریش ماهی کمان میساز دان سعادتی دارد که آن را جز
مشتری فلک خریداری نتوان کرد زیرا که در خانه او در بلندی از قوس و حوت حکایت میکنند

ای هرچند که در دو برتیان
پیدا شد لیکن در دکان او
بسبب کثرت اتفاق
او پریشان نیستند

صفت کفش دوز

طغرا کفش دوز را از پاکیزگی هنر مصالح آب نه کشیده بخاطر نه گذشت والا بر کفش مردم مطهره کیمختهای سبز افلاک حرف نیگشت اعجاز خسروی گفتنی که فلان کفش دوز میدوزد از بس زیبائی ثابت است که بر دست کرده دارند نه در پای کنند

صفت قمار

طغرا قمار از نهایت شعبده کارا گر بپوست دائره چرخ میدوید در کف سازنده روزگار خامش مقام نحیفگی میر سید

صفت قمار

ابواب اعجنان قمار شغل کودک مزاجان بی وقار ست و منصوبه بیش بنی ابلیس تبه کار بساط دین ودل بازی ناکسان ست و ششدر مهره دلهای بوالهوسان فتاحی قمار ارقم ست سرگردن به دنبال نهاده

صفت قمار باز

اعجاز خسروی مقامر را موحد نتوان گفت زیرا که حاجت از دو کعبه میخواهد یعنی از کعبتین *

صفت تخته نرد

طغرا تخته نرد دردولتی ست که از ان چون مهره بکوچه خرابه بدری توان بازگذاشت ملا منیر
تخته نرد از عود قماری بود و کعبتین از کعب غزال تاتاری

صفت نرد باز

اعجاز خسروی نرد بازی کعبتین وار درین شیوه بسیار غلطیده بلکه کعبتین با همه زبردستی بزیر دستی او تن درداده همه جا بازنده فرمان بردار کعبتین باشد او کعبتین را چنان زبردست آورده که بردیده غلطان وردوان فرمان برداری او میکند منیر آن نادر روزگار که حریف را چون خال زیاد موجود نمیدانست هر ساعت بسر طاس هزار داو میبرد و مهره امید لعب سازان را در ششدر می انداخت بهر منصوبه بازی طویل هزاران خانه گیر را کوتاه میگردانید و مایه لعب را زیاد می ساخت

صفت شطرنج

طغرا بساط شطرنج خواص بوره ایست که دران چون شاه خانهای اسپ و فیل توان داشت

همسر فیل سپهرش میساخت

صفت سراج

طغرا سراج اگر از روی استقبال دربار اراده می نشست بجهت اسپ ایام بر زین هلال از تسمه شهاب دوال رکاب می بست

صفت تکلتو دوز

طغرا تکلتو دوز کار خویش را چسان بر طاق بلند گردون نگذاشتی که بهر دوختن تکلتو در دکان مصالحی غیر سنبه بیخ اندوختی

صفت نعلبند

طغرا نعلبند برای اسپان چرخ نورد چون باوج چکش زدن نعل رسید دستش از راه کوفتن آهن سرد گرم برو به چلپی اختران گردید

صفت شماعی

طغرا شماعی چون در شام این راه شمعی را مشتری خود می نمود از رشک چون پیه چراغ ماه شمع کافوری صبح در گداز بود

صفت شیشه ساز

طغرا شیشه ساز را بسکه از فراخی دست هر دم سنگ مینا بکوره می افتاد اگر شیشه چرخ بسنگ او می شکست از دکان عوضش میتوانست داد

صفت کوزه گر

طغرا کوزه گر در سر زمین هنر اگر بساط کوزه و سبوئی چید آبکش محلات قضا و قدر سبوی فلک را از بیش که میخرید

صفت خفاف

طغرا خفاف روزی که بطاقهای دکان کفش خویش رخت الوان میگذاشت دو شاخه را از نزدیک سرطان بهر در چیدن کفشها بر داشت اعجاز خسروی فلان موزه دوز سختیان را چنان ترتیم ولش میکند که نظر از دیدن آن میلغزد

خوگیر روزانه اسپ ۱۲
ای چنان بزرگ رتبه و بلند حوصله است که مصالح خوگیر او بجز نمد صبح نیست ۱۲
ای در کار بیهوده هم فائده بسیار پیدا ارد ۱۲
سنگ مینا سنگی که از آن گداخته شیشه سازند ۱۲
دو شاخه چوبی بود که دو شاخ داشته باشد و بر گردن گناهکاران افکنند ۱۲

درستی نقش و دل بیارد چنین کفش دوز که کفش بی نقص و ساده و هموار بی نقص کفش ...

و آستان میخانه بدرجه طویل نشده که فراش آفتاب در خاکروبی جاروب شعاع را درهم نشکند
با قمی که بدارش همه جا بشکسته نویسی گذشته است در تحریر وصف این بنا بدرستی خط مثل گشته است
نجار کارخانه فلک دانسته که این قصر محتاج ستون نخواهد گردید و گرنه باره بال ملک در رخت سدره
و طوبی را در باغ قدس می برید معمار کاخ آسمان که بنای کبار را بر طاق بلند گذاشته بجهت آیوان کهکشان
طاق ازرواق این عمارت بر داشته و تخته ناک حوادث را چون دست پناه طلبی بر رش رسیده از حلقه
صدای قمری جمله داران آمنا شنیده چون کتابه نویسش طلای وصف رواق نشینان در دوات ریخته
یاقوت انگیخته نقاش معنی رقمش را پایه زور قلمی وقت نداد
که اگر بر دیوار پشت کند تصویر توانست استاد چرخ بشباهت خم باده فیض رسان خلق و مهر
و قرابه مشاکلت قدح لبریز نور عیش دو شیزه ناهید بدوق دختر زر پرده چنگ بسته نگار ساخته عطارد
بشوق پیر مغ بر لعب سازی سطر نامه پرداخته مریخ از نکهت شرابش علم تسخیر گیری بشیشه فلک و خورشید
از رائحه کبابش دلیر در تیغ کشی گاو سما و سمک زحل بیک زنگی دربانش سیه رفعت گردیده مشتری
بیک جبهی مغانش باوج نثار سعادت رسیده واعظ منحرف طبع که استقامت راه میکده را از خلق
نهفته مشارالیه بذا صراط مستقیم را بجه طریق تواند گفت کاخی که در پایه امکان تواند شد میخانه است
و ظرفی که حسیمها را محل تواند گشت پیمانه است اگر درین مصطبه شکستگی بمینا رسیده درستی از ذوالسماء و
الفطرت پیدا گردیده چون از غمی بقرابه شراب روان گشته داغ شمس تبریزی مستقر لها بخاطر گذشته چشم صراحی بر دست میفروش
که بپای جیحواش کی ماند و گوش پیاله بر آواز باده نوش که بسر مشربش کی خواند غلغله شیشه را نثار صدای سلسبیل صحیحه
ملک را مزه ندای جبرئیل تنها اکنون که نسیم اندیشه را بگلستان میخانه گذر افتاده و خامه را از آشنائی جام با قلم نرگس
هم چشمی رو داده زهی میخانه که ساقیانش مینای شکست خاطر را بر طاق نسیان نهاده اند و بطها از موج
شراب در پرواز بیخودی بال کشاده از غیرت شرنگ باده لاله نیرنگ خورده و از صدای بلبله بلبل راه
آهنگ برده باین نسبت که صراحی مدام در سجود است میخانه را مسجد حرام گفتن محمود است نظاره مینا
باین دلیل که ساقیانش باده در مینا میکنند پری در شیشه کردن کاریست آسان بی تکلف نرگس
پیمانه در دست غنچه مینا در بغل را اگر سیر محلاتش رو دهد یعنی در کاس من ماء معین و حور عین میتواند فهمید
بی تصنع مجنون لیلی نگاه خیمه نشین مژگان که بنکهت زلف نازنینان تا ربستانش را سلسله جنبان

صفت شطرنجی

واضح لمحه که رخ بشطرنج بازی آورده بطرحهای دلنشین برخورده و بمنصوبهای لازم آرام از دل حاضر و غائب برده منیر چون شاه رخ در شطرنجی آورد و اسپ اندیشه را بر نطع تفکر سیر انده در بازی غائبانه بنوعی حاضر میگشت که هیچ یکی را چه صغیر و چه کبیر یارای لعب بتی مانده شاهان را بیاری شه مات نیابت هیچ شطرنجی یار بر بساط شطرنج نمیتوانست انداخت چندین منصوبه دلارام می انگیخت و آبروی لیلاج میریخت ظهوری چون آئین کشورکشایان ست در بزم مشق رزم کردن و حریفان را به پیش بینی پس نشاندن و رخ بازان را و اسپه بپای پیلیات دوانیدن و در علاج فرزین شهاوان رخ براستی نهادن دار تدبیر عراقی بعربده جویان جاری نمودن طبع همایون را گستردن بساط شطرنج انبساطی تمام ست رساله که در منصوبه شطرنج تحریر کلک اقدس گردیده ... ... و در دور بینائی که پی انجکار گرفته اند بهزار صد و صد بیش از ده یا دوازده بازی بدیده اند و در رساله ذکر منصوبهها ست که سی بازی و چهل بازی از روی جد گرچیده شده است اگر چه از نظاره خلق را تاب برداشتن آن نبودی و از سنگینی شمار روش از ته باز نظر و بدی چه جای دقایق بحشرت که نقد خیالش آت و الوف درین معامله بکار رفتی

صفت چوپر بازی

آئین اکبری حضرت شاهنشاهی بساط چوپر بازی را انتقاب ... ... گرد اشیده معرکه نشاط را گرم ساخته آئین های خاص درین بازی که صد حکمت در ضمن آن مندرج ست انتظام فرموده جمعی از ملازمان عتبه اقبال را پیوسته برای این کار حاضر میداشتند اگرچه بظاهر بازار بازی گرم بود اما در معنی عیار مردم گرفته میشد.

صفت گنجفه

طغرا اصناف شمار گنجفه از هجوم حصل ورقها را چنان نینداخت که بنظر ... توان رسید ابواب الجنان اوراق گنجفه افراه دفتر سیاه روئی ست

صفت میخانه و قهوه خانه وغیره ⁂ صفت میخانه

طغرا درگاه پیرمغان بمرتبه عریض نگشته که سقای سحاب در آب پاشی دریای عمان را خالی نکند

یک تخت سنگین سقف و دیوارش چون داغ دل دوران از وطن رنگین و نگارین خانه از دهلیز دروغ
تاریکتر بقعر زمین فرو برده و چاهی از درک اسفل عمیق تر در میانه کنده گفتی مگر زمین بخاک ست از هول
گداخته یا دل مهربان ما در زمین ست در مصیبت جگر گوشگان سوراخ گشته شیخ عنایت الله
مکانی چون دل زندانی تنگ و در روز مظلوم تاریک مجاورانش را بسان اصحاب جهنم بپا و گردن مار آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و سر بر تیغ سپردن چشم بهی از بهار و عصر ندیده
شیخ ابوالفضل در آئین سلطنت و قانون نصفت زندان را انان جهت مستحسن داشته اند که عیار
شور بختان فتنه انگیز گرفته شود چه آدمی که طلسمی ست بدیع تا دمها ئیست بس مشکل کشا بیک ناخوشی که
از وی بظهور آید بعدم خانه نباید فرستاد که این بنای عالی نهاد جز بدست قدرت ایزدی تعمیر نیابد بنا بران
دانش پیشه های انتقام بخش در انهدام و انعدام این کاخ والا اساس سرعت مستحسن نداشته اند

بیان دریا و غیره صفت دریا

طغرا کتاب را تا چشم بروی افتاده از رقص نشسته و حباب روزیکه پا در بحر هستی نهاده عهد سرتابی
بهوای او بسته از چشم ها پیمان هیشه در میان آبش چراغان و از صدفها در کنارش صد هزار دامن صبح
نمایان نحو بسان نهنگ سر بر آب زده اند تا سبز پایانش برآورده اند وشنا دران دست ها از جان شسته اند
تا بسر خانه حبابش پیوسته اگر شور بختی تا آبش در آید در لطف با شیرین نماید هر که دم را غنیمت شمرده
دمی ازین آب خورده که هیئت رقاصی حباب بنظر می آید و صفا بمرتبه که لذت گوارائی آب مینا ید از سرخی
آبش ماهی بر آتش بریانی دمیده و از خنکی هوایش مرغابی بر سیخ کبابی پریده بطغیان رطوبتش برج
کلک آبی و بجولان تموج جوش ثوابت آسمان در بیتابی تلخ بیانی که ازین آب خورده به شیرینی کلام لب بسته
بی جوهری که درین آب در آمده صاحب جوهر بر آمده امانی بسبز واری کف دریا بر شاخسار امواج
برنگ شگوفه گل کرده آب از غایت صفا آئینه وار شفق گشته حبابش در رنگینی از گلهای دیدار نگار
و لاله های آتشین بخسار آب و تاب برده حلقه گرداب چون ساغر نرگس بیهوشی طراز و سلسله امواج برنگ
زلف مهوشان دراز مرزا بیدل به تعمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوس گردابی بطوفان خیالی
زنجیره موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آئینه آبش دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی
کفش حامل سراغ عافیت جستن گردن ازین مشاهده کاوجش نشاء عاقی فطرتی سرنگون تلاش خیصش

ای دم شان لپیته شده یعنی چونکی نگی ۱۲

ای برج دوازده سه خاکی و سه آبی و سه آتشی و سه بادی اند ۱۲

ای جهت بلندی آبش باعث ترقی علوی ست ۱۲

ای اگر کسی اراده دریافت عمقش سازد بسبب عدم دریافت وروطه اشتغراق شود ۱۲

محبت دانند مفسر کریمهٔ فجعلناهن ابکاراً عرباً اتراباً می‌توانند گردید حقا که زلف محبوبانش را با سنبل تر سنجیدن کمال پریشان دماغیست و با وجود آن شیرین لبان شورانگیز بوصف تنگ شکر لب گشادن نهایت آشفتگی

صفت قهوه خانه

محمد صادق دست عجیب درین خانه طراز یعنی قهوه خانه بارگه مسکن رندان میخواره مشرب و مجمع شمع عارضان شکرلب است طرفه شبگاهی و عجب صحبتی است [illegible] و مطربان به ترانه‌های شیرین بزم آرا و طرب افزا گشته بهر فصلی چون فصل بهار نرگس چشم و لاله عذار و شمشاد قامت و گل رخسار و یاسمین جبین و نسرین بناگوش [illegible] باغ تماشا و ازین بهشت کام تمنا هر طرف از شوق هوای میان [illegible] بآرزوی شمع رخساری چون پروانه صد دل سوخته بخاک نیاز افتاده [illegible] شیرین عذار [illegible] دلارائی رقص بلا [illegible]

صفت دزد

ظهیرای تفرشی شب گردی از تبار [illegible] دزدی فتنه انگیز خونریز که صبح خنجر گذار [illegible] تیغ جان شکارش سپر ترس بر رو کشیدی سراج منیر عیاری [illegible] و دسته بند خورشید را به شیوهٔ شام دلالت کرده سکندر اندیشه را [illegible] آب حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهوی گور حیرت افگنده تیغ عنایت [illegible] خود استاد و در هنر طرازی پر استعداد طلای خورشید گرم از بوته سپهر [illegible] رسد از صلب آفتاب همی دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می‌برد ماهی سپهر را از بحر اخضر شست میگرفت عیاری که بکاخ سپهر برین نردبان نهاده و از کیسهٔ گردون کاسه باز در دست قهر برد

صفت زندان

ظهیرای تفرشی چه خانه شهادتگاه چندین آشنا و بیگانه و در بندش چون دلهای بی رحمان

زهره نوار قاصانش پرده در تا هید از گردش چشم حلقه نگین نامم امید

صفت بتان

ملامتیر زیبا پیکران شکوه از سنگ تراشیده که هر یکی خود را بلورین ساعدی تراشیده و حیدان
صورت دلکش که هر یکی خود را رعنا صنمی پیکیر دمانی اگر آن زیبا صوتان را ببیند از کمال رشک چون
صورت سنگ بر سر منبر نهد و اگر کوهکن دوران شیرین پیکران بنگرد از فرط خجالت بی سنگ گردد هر صورتی
از سنگ مهره ور روز از طعن ناتراشیدگی فارغ تر مؤلفت تبی زرین پیکیر را با نور خاک کف پالیش سر مشق
چشم حور شرخانه هواگیری اوج حسن سنگین زور آزمای زبردستی عشق چون آرمیده صفتان با تمکین
از گران رکابی سنگ و وقار زمین گیر جلوه حسنش سرمشق رعنائی تصویر سرمستی نیامش با هوای فریبش
چشم بیداردلان باده در جام گران رکابی قعودش از زحل گران تمکین نازمی کشش مدام ✤ ✤

بیان شکار و غیره ✤ صفت شکار

نواب وحید الزمانی صفحه صحرای شکار لوح تعلیم آموز بادشاهی ست و کیفیت انبساط و کشاد
آن بعنوان جزئی منظور دیده آگاهی حکم بر اطلاق جوارح شکاری کردن نشانی ست از رها شنیدن
گرفتاران مبتلا و صید نمودن طیور علامتی از تسخیر سرگشتگان بادیه مؤلف شیر شکاران ملک گیر
و صید بنیان هفت اقلیم تسخیر که عقاب بلند پرواز همت شان بصید لاغر سلطنت اقلیمی بال عنایت
نکشاید و شاهباز خاک انداز عزیمت شان شکار مختصر ملکی پرواز نماید شاهین نظرشان به انداز
نسر طائر فلکی در جلوه گیرائی باشد و پلنگ شیر چنگ خدنگ شان بعزم شکار آهوی خورشید در قطره زنان
رسائی هر که صید را مژگان بهم بستن تخیل تسخیر ملکی انگارند و دام در زیر خاک نهفتن را تدبیر بر زمین افگندن
اعدا می شمارند خون کبوتر را باده چون خون کبوتر دانند نفتراک بستن آهو مقدمه بگیر آوردن خصم
پندارند چنگال باز در نظرشان شوخ تر از مژگان دلاویز خوبان بود و ناخن شاهین نشاط انگیز تر

از طال عید گلریزان

صفت شکارگاه

تجلی صحرای وسعتش چون حوصله دریا کشان پیمانه عرفان بی پایان و درازیش چون رشته عمر ابلی
با سلسله زمان توامان در جنب امتدادش دریای محیط سواد دیده مور و در عرصه انبساطش جهات سته

شکار یعنی همواره از
مستی قائم بماند ۱۲ سگ
ای امور بادشاهی را از
شکار کردن بطریق جزئی
میتوان دید ۱۲ ...
چرکه ای ... مردم را
شکار سازند ۱۲

نزول مایه دونان همتی اند خشک حباب چون آفتاب ساغر ها از تکلیف غواصیهای عالم آب تر از گرد ساحل چون تسلی
طبع عشاق سراب طلبهای نایاب محمد صالح دریای مانند عروسان بصد چین ابرو رفتار آمده و موجش بکردار طره
خوبان دامی برای صید دلها پهن کرده زلال روح افزایش مانند عین الحیات خضر بجان نوازی دستان
و آب صفوت ناکش چون رحمت الهی سازگار مزاج جهان هنگام تحرک امواج گوئی از یک بحر هزاران مصرع
پیچیده در موج آمده و حبابش که مصرع موج را نقطه انتخاب است معنی سربسته به ارباب سخن نشان می داده
بنام ایزد رودی که گنگ هندی او سر دو جیحون چون جاریه او میشاید فرات کشته اوست و زنده رود
مرده او دجله برطاق ابروی موجش پیمانه تا خط بغداد کشیده و جیحون از شوق آبرویش هر سو قطره زنان
گردیده حبابش مهر بر خط آب می نهد و موجش پهلو بر چشمه آفتاب میزند آب حیات از آن در سیاهی نشسته
که پیش او سفید نتواند گشت و آب گوهر از آن خشک بر جا مانده که نزد او روان نمیتواند گشت سحر سخن فیض
آشنایان از شرمش ترگشته در رود سار نغمه سرایان از رشکش خشک گردیده چون آبش کف بر کف
میزند حباب در چرخ می آید و چون حبابش کاسهٔ طنبور میسازد آب زمزمه سنج می آید رندمشربش میگویم
بدان معنی که چندین جاریه در کنار دارد و صوفی مشربش میخوانم ازین ممر که با کدام معنی شعار اوست
آشنای عالم آب است و طبع مستان از و کامیاب

صفت کشتی

انوار سهیلی خانه چوبینی که سقف در زیر دارد و ستون بر زبر ایزد بخشش رسا زورقی که اگر باد تورا
باد تشبیه و نهند کشتیش گردابی و جهد گرد و بجا بنه چندان چرخ زند که چون شعلهٔ جواله هلالش لباس
بدر پوشد در یا الفت برسینه از طرز خرامش مانند حباب همیشه بر روی بحر مقامش سفینه ایست مشتمل بر
ابیات عالی صاحب زبانی ست تخلصش لالی کمانیست بی زه دکار تیرش فارغ از پر و سوفار تیر از کمان
می پرد این کمانیست تیر را با خود می برد ابرو نیست چون نگاه میرود و نا وکیست چون تیر میدود بر جبین دریا
قشقهٔ خوشنما از عکس رنگ آمیزیهای بهار فریبش با چشم حباب نگارخانه چین ست و بر شک تماشش
قوس قزح در غرفهٔ شفق نشین علو همتش از دریا لب تر نساز و با خشک مزاجان طرح الفت نمی اندازد

بیان بتخانه وغیره — صفت بتخانه

مؤلف بتخانه نگارین صنمخانه رنگین رشک برهمخانه چین تبانش سنگین دل و دلربا ساکنانش بزدان

---

۵۷ ای حبابکه چون آفتاب ست اشاره میکند که در عالم آب بغیر شراب غوصی باید کرد ۱۲
۵۸ ای لیب طوبیت آب که در ساحل آن نایاب ست چنانکه تسلی طبع عشاق و آب در سراب نایاب ست ۱۲
۵۹ جاریه بمعنی کنیزک و کشتی
۶۰ ای برآب لیب روانی آب مهر قائم می ماند ۱۲
۶۱ ای ...
...

سجدهٔ بلند که کرکس کیکاوس با حنیدان بلندپری هم در بر رفتن آن دُردار شود که بر تیغ نرسد ملا منیر گوهی
چون اندیشهٔ دور بینان بلند و چون بخت اقبال گزینان اوج پسند پایه او تا دیافته و با قطاب
یار غار شده نقد کن مکان حاصل ادعلم معاون در دل او سنگ بر شکم بسته دپای در دامن کشیده
از ریاضت خو بسختی گرفته و در عبادت آئین قیام گزیده سنگش دندان کواکب شکسته تیغش دو پیکر را
دو پاره ساخته انجم گوهرهای تیغ او گشته و کهکشان چین دامن او گردیده آفتاب چون باوج رسد
پنجه در دامنش تواند آورد و کف الخضیب چون به بلندی گراید دست در کمرش تواند کرد تیغ خورشید از
سنگ او تیز شده و پای چرخ از بالائی او بسنگ آمده منطقهٔ سپهر حلقه در بینی او افگنده و چشمهٔ آفتاب
تیغ او را آب داده بستونی که چرخ بیستون را خجل و شرمسار ساخته گران سنگی که آسمان برین را بی سنگ
گردانیده قلهٔ او را باوج گرائی سر و کار سپهر زنگاری بر تیغش شا به زنگار پلنگش بره مرغزار سپهر را نخچیر خود
انگاشته و تیغش دست مغربی آفتاب را درم وار برداشته چشمه که از و بیرون تراود آسمان جبابش شاید
دلائی که از رو بروید سیای ماه د انحش سبز د سر گشیکه از بردلی و با برجائی پله اش سنگین ست خارا پوشی
که رویش از گلگونهٔ لاله رنگین ست انجم آبله های پای ره نوردان اوست و ماه چراغی در دست
شب گردان او اکلیل ماه بر سر دارد و تیغ خورشید در کمر مرغانی که بر قلهٔ او آشیان می بندند از خرمن ماه
و خوشهٔ پروین دانه می چینند و پلنگانی که بر فراز او آرام میگیرند با شیر سپهر پنجه میزنند خورشید از خطوط
شعاعی کمندها می تابد تا بر اوج قلهٔ او بر آید و عرش کرسی را نردبان پا می گذارد تا خود را بفراز او رساند
جلالای طباطبا تیغ کوه قاف قله اش سر کش تر از ترکش کاف کهکشان ست و شنه خار خلا ننامش
مانند تیر شهاب بر روی آسمان بلند رویده و برق تیغ آتش آمیغش تیغ تهدید بر سر تیغ تند خورشید
کشیده تیغ سپید ریغش شجره نشان ست و تیغ پیکر بهرام در پای تیغش دو پیکر سان محمد صالح گوئی که فلک
از حیرت مشاهدهٔ عظمتش انگشت هلال بدندان گرفته و سپهر بلند مرتبه که دعوی رفعت بکرسی نشانده
از ارتفاع درجه و والایش خود را دقیقه شمرده محمد قاسم کوه زمرد فامی از نخوت بلندی سر بگنبد
لاجوردی فرو نیاورده و طیلسان مشتری از چشمه سارش ستاره شده و سجادهٔ مسیح بر دامن پایش
افتاده پای نسیم هنگام رفتن بفرازش نفس زنان و ابلق ابر از آمدن نشیبش پای کشان فراخ
کوه اوج گرای رفعت پناه حلقه دم پلنگ او طوق گردن ماه از همسری فلک گه بنکش و الا اغنیا

مهندس عمارت زنبور از جلوه ریاض روانش گوهر چون شبنم در گلزار و از حسن شکل نیه و دانش یاقوت فروشها
را دیده از خون جگر لعل طراز از رشک پیچ و تاب راهش طول آن گل گسستن در کشاکش و از شوق فزای
دلگشاییش رنگ لاله را لعل در آتش پای کبکش از خون طاوسان بهشت نونگار و شاخ غزالش چون
مژگان ترکان خطائی کرشمه باز از صفائی آبهای روان دیده در سیر اطرافش گشودن طلوع صبح را
از رشکش جهت تماشا نمودن از عکس گلهای الوان غبار را از زمینش برخاستن پرواز پر طاوس
در نظر آمدن وحشیان کرشمه پردازش دل قدسیان را در کمند نگاه کشیده و مرغان نغمه طرازش
از تار رگ و پود ناله دام در راه طائران ارواح تنیده و اضح مرغزاری گل از نزاهت طرف بسته اش
باسم باغ لطیف در گوهر چون سبحه گردانی خاکش از فیض ابر سیراب تر و باغ و فضایش از بس شگفتگی
و دلگشائی گل گل بر باغ باغ آبش با حسن شیشه آشنا و خاک مرطوبش دیده را آبرو افزا بادش مشک سا
و نکهت آمیز و عنبر آسا عود قماریش سیر آهنگ و رسا انداز و بلند نوا عندلیبانش بگل افشانی نغمه آورده
و طوطیانش نوای شکر و رد سیر کرده

صفت گلهای صحرا

مخلص درخت شیوه سر تا سر شگفته از دور گوئی مینو د آتش در گرفته خیل پر پادی داده گلنار را لوشی
داده در هوا بال پرواز گشاده اگر لطافت کنم هر برگش رنگین بخون نشتری بود که در سینه دردمندان
میخلید و هر گلش حکم خون آلود ناخن شیری داشت که دل سودائیان محبت میخراشید گل سر شف گوئی
رنگهای پریده عشاق است یکجا خرمن گردیده تا خزانه زر گل که ابر ده بهره از جیب زمین سر بر کشیده
چمن پیرای بهار که دست بآرایش زعفران پوشان صحرا گشاده این قطعه بهشت را بزنگ گلشن
تصویر از طلای محلول آب داده سر تا سر زمین از دو لتش یک ورق طلا و تمام روی دشت از کیفیتش
جواهر خانه یاقوت زرد و کهربا

صفت کوه

خزاین الفتوح اسپان پیل هیکل از بس بلندی کوه بجدی خرد مینمودند که گوئی تیغ کوه مورچه گرفته است
و شیران کوه پیکر در شگاف هر غار ریغاتی باریک بنظر می آمدند که مینا رمی در درون خانه ذرات هوا
زیره ریزه میگردند هر غار ریغاتی نشیب که گنجسر و درو با همه لشکر گم گردد که باز نتوان یافت و کوه

در سبزه زار عالم خاک از نظیر و مانند بری ست جلالای طباطبا چشمه ساری که چشم پاک پاک بینان
از روی آن نسخه کتاب طهارت برگرفته و از فیض پاکیزه دامنی کوه دامانش سر چشمه سار زندگانی
صفای عیش جاوید از سر گرفته در سرچشمه لطافت مانند لطیفه آیان عجیب مصنوع و تر زبانی دهان
فواره اش چون بدیهه بلند نمایان مطبوع آئینه آبش مانند آب آئینه صافی نهاد و تیغ سبزه اش
چون مرآت طبیعت آزادگان از بند زنگار کدورت آزاد نقوش موجه اش بنام ایزد سکه بر درم ماهی
زده و تبسم حبابش بهر چشم زدنی دم از اثبات توحید آلهی زده صوفی صافی نهاد کبود پوش آبش
از تلاطم موج دلق هزار بخیه پوشیده و باشمی شعار گوشه نشینان صنوبر جویبارش در عین سرگرمی
دماغ با ظهار وجد و حال کوشیده بطاق ابروی موجش که محراب طاق ابروی خوبان را سر گرم
سجود دارد چشمه خورشید پیوسته ساغر میزند و به پشت گرمی آب و تاب گلزار جویبارش که جبین بشانی
آفتاب گل کرده از دست شاه نهرش همواره با تحریر میزند صفحات بیاض آبش از زبان موجه دریاب
اغتنام فرصت عیش کتاب کتاب سخن ادا میکند و نونهالان سروستان جویبارش تکرار سبق نشو و نما
بزبان خودنمائی حرف نما نا میزنند صفا مشرب آن بلورین حبابش چون آب یاقوت لعل گلرخان
سیراب فیض عذوبت و فیض بخش هوای طرب افزای فضایش چون صفای دماغ مستان
سرشار نشار رطوبت

صفت صیاد

بظاهر وحید صیاد سپهر را هرگز چنین تماشائی مشاهده نشده و نسر طائر را از روزیکه چهره پرواز
قضا بال و جود بقلم قدرت کشوده چنین سیری واقع نگردیده سیل خون غزالان روی زمین را
به پرنیان آل پوشیده و در هر سو فواره از آب لعل عشاق جوشیده دامان اربگ دایره مانند لاله
از خون رنگین بود و چشم سیاه غزالان دران زمین شنگرف گون چون داغ لاله می نمود صیادان
جادو پیشه از خدنگ جان ستان زخم را بابخیه مقارن داشتند و از قطرات خون نخچیر تخم لاله و گل
بزمین می کاشتند ملا منیر چنان بر آهوی مشکین تیر بخطا انداخت که آهو هر چند جست نتوانست
جست پلنگان را که بتیغ کوه بکردار جوهر های تیغ حلقه زده بودند چون جوهر به تیغ گرفت
و به غنچه پیکان از شاخ رنگ گلهای خون زنگار رنگ شگفانید شیر را آئین خورشید شکار کرد

بر چرخ نکشیده اش از پر گوهری کهکشان چهره دار گواه پا برجای منزلت همت بلندان و دلیل استواری همت
بخت ارجمندان هلال چرخ از گلشن فخاری و هندوی فلک از داغ لاله اش نموداری از گرانباری شیب
بر دل زمین کوه کوه بار غم و کوهان گاوش از کثرت بار سر در شکم با استمداد پایداریش بنا می گذارد حیات
مستعار خارا پایبست و با استعانت استواریش چار دیوار خلل مدار ترکیب عنصری مصئون از شکست
گاه ذکر سنگ وقارش متانت در سخن پیدا و وقت شنیدن بیان حلمش گرانی در گوش هویدا
باشندگانش با ملاء اعلی در جوش و ساکنانش را آواز تسبیح ملائک در گوش وقت نظارهٔ شکوهش
رنگ بر رخ در شکست پرواز و گاه بال کشودن در راهش نظر بچشم در حیرت انداز میرزا محمد مهدی
نادر شاهی آسمان نظارهٔ رفعتش هر روز کلاه آفتاب از سر میگیرد و باز سرگردان آن امر محالست
و چرخ مقوس هر شب بقصد قله اش ناوک شهاب انداخته تیر مرادش در پای آن بسنگ می آید
و باز سرگشته همان خیالست اگر پیاده گرم رو خورشید بر فرازش آهنگ صعود کند باید از سینه و دست
قدم سازد و اگر پیک سریع السیر ماه بر قله اش آغاز بالا روی کند خود را از درجهٔ اعتبار اندازد

صفت راه کوه

خزائن الفتوح هر جانب راهی از ابریشم موسیقی باریکتر هر دراز نائی چنان تنگ که اگر باد در وی
آهنگ کند خراشیده بیرون گذرد و هر رودی چنان ناهموار که رفتن آن بر عقلا دشوار باشد بسیار
مرد جسته زن بدعوی راه شناسی چپ و راست سوی بلندی هیا آهنگ مینمود ناگاه می لغزید و در پیچان
چنگ میزد و بناخن گرفت میکرد گرفتش درست نمی آمد جائی بر می افتاد که زخمهایش تو بر تو میرسید
و درست بر دست میزد مرکبانی که بیانگ سهل بر روی هوا پا کوفتندی از بس کوفتگی پا در دست ردی
با هزاران راهی پیش آمد که اگر پا در آن راه گذشتی چون آب در چاه افتادی و اگر آبش بران جا با دو دیدی
از سر گرد خویش سوی خاک نگونسار گشتی محمد صالح راهی مانند مهر و وفای خوبرویان نایاب و جادهٔ اش
چون کوچهٔ زلف بتان پیچ و تاب

صفت چشمه

محمد قاسم ازین سرچشمهٔ زندگانی که به نیابت چشمهٔ کوثر از بهشت جاودانی بجهت آبادی عالم خاک
آمده چه نویسد چنانچه خورشید در چشمه سارهی افلاک همچشمی و نظیری ندارد این چشمه جان فزا نیز

مانند پریچهرگان فرنگی تمام بناقوس نوازی مشهور و همگی چون لعبتان خیال بجلوه سازی معروف اند لی‌لی صیاد اند که از نقوش بال و پر بقصد شکار بدام دام بردوش دارند و سالکان تجرد شعار اند که با پای در دامن سیر جهان بنمایند از لب سبکروحی پستی ها و بلندی ها در راه شان هموار است و به معلمی وحشت مطلق از جنبش مژگان صیاد خبردار اند گاه اعتبار شان چون کسوت ادهمی حجاب غیره نگاهی ست و بستن دیده ظاهری سرمایه بینائی دیدهٔ آگاهی از غایت پختگی بخوردن غذای خام از منت طبخ آتش فارغ نشسته اند و بی تکلیف توکل از ذخیره کردن رزق مقدار چشم بسته سیاه چشمان را کلاه ادهمی بر سر و زرد چشمان را کرشمه نرگس شهلا در نظر شبی که بمکتب تعلیم معلم شان شکنجه بخوابی دهد روزش در صیادی هیچ و به پذیرائی فرمان مطیع تر اند از آزادگی چون سرو لباس زمستانی و تابستانی شان بی تفاوت و گشت ای از تجرد و قناعت شان بی آفت ست

سله ادهمی سیاه ۱۲

صفت باز

طاهر وحید با آنکه بخطاب بادشاهی از سایر طیور ممتاز ست از مرقعه بال و پر خرقه درویشان در بر دارد و هر چند معشوق شهریار انست الفهای عاشقانه بر سینه می نگارد عروج دولتش بحدیست که مانند سلیمان مسند بر هوا گسترد و قناعتش بمرتبه که سالی بیک لباس بسر می برد در حالت گرفتاری سر بغیرتش روی دست شهریاران و سائبان دولتش سایهٔ تاج سعادت بادشاهان ست عمرها چشم دوربین از خواب شیرین میدوزد که شیوه سلوک با ملوک آموزد و با بیداری آشنائیش دهان پایه که بعد از فورودیدن بساط وحشت اگر در آسمان باشد روی نیاز بر خاک الفت میگذارد و با اندک کامی دلی علی الدوام در غربت بسر برده یا در وطن در خاطر نمی آرد تاج المآثر بازی که تهرکتازی عنقا را صید نماید و بیک کشودن بال سیمرغ را مرغابی مثال در عرق خجلت پنهان کند وله بازرزه پوش که سواد طره شب در بیاض عارض[1] روز می آمیخت و از مخلب و سینه لون کهربا[2] و نقش دیبا می نمود از دیده و اندام زر گداخته و نقش سیم سوخته ظاهر میکرد و با تش سرعت چون ابر از پستی ببالا میرفت در پرواز با نسر طایر همراز میگشت مخلص زهی باز بر سینه خطوط سفید و سیاه بانداز معشوق پوشیده قباسے راه راه[3] غلط کردم نازنینی بود در دامی یک تهی پوش چوده مالیده بر دوش

سله ای سفیدی اش زیاده میکرد ۱۲

سله کهربا زرد میباشد و چنگل بازهم زرد میباشد ۱۲

سله راه راه یعنی مخطط معروف است راه دار گویند جامه راه راه و چینت را ماه ۱۲ و

صفت شاهین

گور را بچنگل بهرامی بردوخت و گوزن را به تیرهای پی در پی شاخ شاخ گردانید و چندان گور و گوزن
را بالای هم انداخت که کرگس سپهر و شیر گردون طعمه یافتند مرغابی را شکره بشکاری پرداخت باشه
دورباش[1] منیز و سجری منهز خود را بر روی آب می آورد و گهی سنگ خویش نمودار میساخت سجری گاهی
مرغابی را سرخاب میساخت و گاهی بربط چنگ منیز و شاهین هنجار بلند پروازی می نوردید و بازنامه
عمر عليو از رابطی السجل می پیچید شکره بکروا قلندران از بلند پروازی بعشق تیهو تهو میکشید و باشه
بآئین شعبده بازان از نیرنگ سازی با کلاغ لاغ میکرد و محمد صالح بهله را رتبه هارستی بخشید و باز
فرخ فال را که مانند عنقای نظر اوج گرا بود بر دست فشانید چون کله از سرش برداشت مرغ زرین
سپهر را موی بر تن خاست و نسر طائر از چرخ بزمین افتاد صفهای کلنگان از بیم تیز بالی شاهین
برنگ ابر از وزش باد در هوا پریشان شد و طومار عمر طیور را از سهم ترکتازش طی گردیده بیشتر[2]
جانوران سره را بیک پروازی سره میساخت و بحری بموج بال و پر چندین مرغابی را در طرفة العین
بگرداب فنا انداخت شکره تدرو و دراج را چنان شکار میکرد که دلهای عشاق را نگاه دلبران
باشه سرخاب را چنان میگرفت که هوش را کرشمه نازنینان گلبانگ طبل مرغان آبی را چون صدای
خویش بفلک سپرد و جره بجرأت ذاتی همه را بر زمین می آورد بسطح هوا هیچ جانور تیز پرواز از دام
باز بیرون نمیرفت و بر اوج پرواز هیچ طائر دم بال از چنگل شاهین بدر نمی جست مخلص غزال
بکمند افتاده بتلاش آهو گرفتن بر دنبال چشم بتان پلنگ برگرفته قلاده در آهنگ آویختن
با نیله گاو آسمان خان عالی شهباز بلند پرواز از نشستن بدست مبارک سرفراز اوج اعزاز
گردید خوب گیرهای چنگل باز از گرفتن چهار قطع دراج بسان مژگان خوبان ناخن بدل تماشائیان
زد و بهله میر شکار بر سر پنجه حنابسته محبوبان دست برد

صفت جانوران شکاری و صفت سایر طیور شکاری

وحید تبارک الله ازین بوالعجب شیوگان که هر یک در دیده ارباب ذوق بسماع و حال در پروازند
نهی مردان کارزار که یک تنه بر سپاه خصم متیاز زند و از هر پی درچین پرواز علم نصرت می افرازند
سیاه چشمان موزون حرکات اند که بشیوه بال افشانی ادای جلوه خوبان مینمایند و به نشتر پر چون
شوق از رگ دلها می کشانید بتحریک جناح هم دامن زن آتش شوق و هم مروحه جنبان نسیم ذوق اند

[1] دورباش نیزه باشد که آنرا دو شاخه میساخته اند

[2] بیره با تانی مجهول بروزن شیفته بمعنی بیست که جانور شکاری شبیه بپیغوله که آن نیز جانور نیست شکاری از جنس باشه و بعضی گفته که بعربی بعل گویند ۱۲ ب

مخلص سرخاب در هوا پر پرواز کشوده بکیفیت تر از عروج نشار شراب ـــ

صفت فاخته

عنایت الله فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته قلندر مشربی بدلق خاکستری وجد بسماع آغاز نهاده

صفت قاز

ساطع جندا قازی که اگر بطبیش خوانم سزاست و اگر گردن بلندش را صراحی عالم آب خطاب دهم بجاست دور راست که بیضه ماه و مهر زیر پر طاؤس سپهر داشته اند تا چندان بوقلمون بال و پری بوجود آورند با این سینه فراخ و گردن بلند اگر شاهدان طراز سر فراز جلوه طرازی می بودند چه بلند پروازیها که نمیکردند گردن فرازی که چون ماهی از قعر آبها بر می آرد سماک تا بسماک میرساند سر بلندی از آن بالاتر نمیباشد که هرگاه تا بمدار دانه چینی گردن فرازد و نسر طائر فارغ البال نه که مبادا خلل در خوشهای پروین اندازد

صفت کبوتر

محمد صالح بی شائبه تکلف سطح هوا از پروازشان رشک نگارخانه مانی میگردد و چشم تماشائی از شوق پروازشان می پرد و وقتیکه از اوج پروازی بچرخ می آیند از خوشه پروین دانه می چینند و از چشمه آفتاب آب میخورند صدای بال شان گوش زهره را نغمه آموز میسازد و موسیقار شهپرشان دلها را در رقص می آرد از اهتزاز پرشان عشقبازان مانند ارباب نغمه دست بدست میزنند هر چند کبوتربازان ایشان را می پرانند و بازی[1] میدهند از بلند پروازی باز نمی آیند تو گوئی صوفیان صاحب حال اند که در عین سیر[2] طیر دارند و هنگام دانه چیدن زمین بوس شکر بجا می آرند پری پیکر در برج کواکب بیضه می نهد و چون در چرخ می آید از بلند پروازی میخواهد خود را بماه زند دانه ربای انجم سیاه دم[3] که دم زاغ پیش او سفید میتواند شد جانا سیاهی چشم مردم ست بدنبال او افتاده و هنگام پرواز در اوج گرانی داده لب شکر در شیرین ادائی از نوشین لبان قصب السبق برده سپیده دم بر بیاض گردن خوبان هزاران نکته رنگین میگیرد و چینی[4] بر برپای پیکران خطائی طعنه می زند سبز رنگ بخت سبز هرگاه باوج میگراید حرف بلند پروازان را سبز میگرداند اگر سبزان هند از حسن گلو سوز او کباب شوند جا دارد و اگر نکته سنجان جادو نفس در صفت دیوان بیگی که دو شهپرش مانند دو مصرعه برجسته اوج پروازی میکنند دیوان

[1] بازی دادن و پرانیدن یعنی فریب آید ۱۲
[2] سیر و طیر طریقه فقراست اول آهسته روی ست و دوم تند رو در راه خدای ۱۲
[3] ای قسمی از کبوتر سراپا سیاه است ۱۲
[4] قسمی از کبوتر که بازکر سفید نقطه دار میباشد ۱۲

وحید گاهی بضرب صاعقه سرپنجه قوی زور نقاب زرین بنیان کلنگان میشود و بسا باشد که از نهایت حرص و شدت قوت غضبی بریختن خون یکی (نقب کننده) انجها ناثره قمارش منطفی نگشته بدیگرا از آنها پرواز ده و او را نیز در حوصله تنگنای هم بیشه تجبیس سازد محمد صالح شاهینی که کلنگ آئینی بچنگ آرد که نوآئین تذرو معنی را عنقای فکر سخنور نواگارین طاوس سخن را باز اندیشه نکته پرور پنداری عقاب شیر انداز مشکین کمان جانان کشاد یافته بجان عاشقان ناتوان رسیده و نگاه دلفریب یار عمل فارغ بیک اشاره در طرفة العین بدام خود در کشیده

صفت جره

مخلص جره نظر دوخته شکار سکپائی چند یعنی کبک و تیهو معشوقی طره مقیش طرف کلاه و او بستی

صفت عقاب

انوار سهیلی عقابی که نسر طائر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و هر وقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی

صفت سائر طیور غیر شکاری صفت کلنگ

وحید کلنگ مرغیست که ناقه گسسته مهار فضای آسمان ست و زمام اختیارش در قبضه اقتدار شاهین که بحسب ترکیب حقیر و صغیرست میباشد

صفت کبک

ساطع ازشنگین خرامی پایش نگارین و از متانتش پشت بر کوه تمکین مست عشق او سیمرغ (ای خود) بکوه قاف افتاده قهقهش را کیفیت قلقل بط باده منقارش لعلی تر از لبهای پان خورده دندان بر جگر افشرده برگ ارغوانست یا مژگان خونین عاشقان نوک قرمزیش دم تیشه ایست که بخون کوه کن رنگین کرده فصیح سخنگویان جبلی فطرت که کوه معانی آماده در توصیف این کبک دری زبان بدری گوئی کشاده

صفت تذرو

وحید سبز پوشان غریبه الازیار سرشت (ای طبیعت سرشت) تذرو تخم الوان ریاحین حیرت در گلشن دل خداشناس میکارد

صفت سرخاب

سطر اول آوبیبی پیچ بای موصله لفظ مهندبیت نام زیور کر زنان در گلو می اندازند

سیمرغ نوعی از مرغان است سرخی مانند

صفت قمری

وحید اگر طوق قمری ملحوظ دیدهٔ اعتبار گردد بروزن گلستان همیشه بهار حکمت ازلی داند ❖

صفت هدهد

وحید اگر تاج هدهد چشم کشا ید هر خطی سطری از تاریخ سلیمان خوانند

صفت طوطی

وحید طوطی را برگ سبزی از شجر وادی الیمن که بتعلیم کلیم الله زبان آور جهانیان ہست تصور نمایند
عنایت الله طوطی بکردار نیک بختان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان الاغطرت
بسخنوری کوشیده زیرک مرغی بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طایری بدلربائی از لعل نوشین
حورالعین شکر خورده رب النوع طائران مینابال سر دفتر طوطیان شکرین مقال در مرغان جهان
علم اوستادی برافراشته و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان سرخروئی حاصل کرده مخلص منشی قدرت
سخنامه قدرت خط زیبائی هزار عندلیب اسیر طوطی این بوستان بصفحهٔ زردی کار آورده ❖ ❖

له ای بسا تجلی
مرغان را دو تا کرده شده ۱۲

سله جلوه را کار آوردن
ای زبان سخن ۱۲

صفت بلبل

وحید از بوقلمونی نغمات عندلیب کسوت طاوسی مشاهده ہست اعجاز خسروی بلبل هندو رنگ
که برلاله میخراند گوئی که در آتش سوگند هندوانه میخورد که اگر در دوستی گل صادق هستم نسوزم چون
سوگندش راست ہست نمیسوزد غنیمت بلبلی ست که شاهباز بلند پرواز اندیشه بگردش نرسیده
و طائر وہمی بال خیال بگرد آشیان فلک سایش نگردیده شاخ گل بدستیاری نسیم رو بآشیانه اش
کورنش و تسلیم میکند و غنچه گلشن عشق بلند رسانیده با دل پرخون لاف محبت او میزند اگرچه خود را
از جملهٔ عشاق سیه مست میشمارد سبزهٔ گلگون هند پیش او رنگی ندارد گر مخولی ست که از شعلهٔ آواز آتش
بچوب قفس در زده و شوخ طبعی ست که منقیه را پیش از صیاد شکسته جلوه گر شده در بزم
رنگین نوایان فغانی تخلص میکند و در مکتب سخن سرایان نوائی نام دارد کتاب گلستان را
از بر میخواند و گلشن زارها از مصنفات خود میداند در حالت مستی بط باده را کباب کرده و هنگام
زبردستی حریف خود را عنقا شمرده از بیباکی خاطرش مائل بروت مالی صیاد ست و از فارغبالی
طبعش از قید آب و دانه آزاد اگرچه کابلی نیست امّا فارسی زبان ست هر چند زابلی نیست لیکن

ترتیب دهند میشاید نزاغ از کمال رعنائی سیاه سیاهی میزند و دیدهٔ انجم از شوق تماشایش سیاهی
می آرد کبوتران حرم بگرد او نمیرسند و چاهی را بر می پیکران از چاه ذقن آب میدهند پلک از نقطه
والا چشم اوج گرائی دارد و چشم نظر بازان از شوق تماشایش پلک بر هم نمیزند چرخ بازار چرخ زدن
بر سر می آید تا کلاه از فرق انجم رباید و بر پا هنگامه رعنائی بر پا دارد گویا در بند آنست که کبوتران حرم را
بندهٔ خود گرداند حسن کربلائی قماش دیگر دارد و به اداهای رنگین نظر را حیرانی می آرد گره باز مهرا انگشت
شهپر از رشته پرواز گره باز میکند پری پیکر از خلخال پا حلقه در گوش مرغان قدس می اندازد و طاوسان
جنت از رشک جگری جگر می بازند و طائران قدس پرهای خویش پا انداز ش میسازند نیزه باز به اوج
پروازی علم گردیده ریحان که شاهبالش بسان مصرعهٔ پیچیده دلفریب است مرغ نظر را بدام خویش کشیده اوج
پروازی گره بدم سجائی رسید که اگر چرخ نامه سربسته هلال را بپایش بندد سزاست و مشتری حلقهٔ
انگشتری را خلخال پایش سازد روا است سرمه بمرتبه نظر فریب است که ارباب نظر چشم براو سیاه
میکنند و سرمه وارش در دیده جا میدهند لاعلم کبوتری بمعشوقی ممتاز که معشوقان تذرو اندام
خود را عشقبازی او باخته و شمع عارضان کبک خرام مانند پروانه بسوزش ساخته

صفت کبوتر باز

محمد صالح عشقبازی که در زیر پردهٔ بیضه حسن رنگ کبوتر را مشاهده تواند نمود و از ملاحظهٔ تخم تواند یافت
که بکدام رنگ گل خواهد کرد از صدف بیضه پی می برد که گوهر کبوتر بر چه آب خواهد بود و باوج پروازی
فکر در می یابد که در چه مقام برقع ناز از رخ خواهد کشود و از موسیقار شهپر کبوتر آهنگ پرواز را فرا میگیرد
با معان نظر از رشته شناخت کبوتر گره باز میکنند و چون کبوتر بلند پروازی آغاز و هنگام صفیر از تار نفس
رشته بر پایش می بندد و از صدای دست کبوتر را باوج پرواز در چرخ می آرد همانا صدای دستش خیل
کبوتران را که سفر عالم بالا در پیش دارند و شتاب را دست و گاه بانگ صفیرش را که چون صیت حسن
ای چهچی لکاسی ۱۲
صوت هزار داستان آویزه گوش روزگار است سایر کبوتران بجان هواخواه

صفت بط

وحید اگر عقل را از بادبانی لنگر کشتی اباو امتناع باشد پای بط با لوح طلسم حیرت می شناسد
و بکزلک تحقیق نقاط شکوک و شبهات را از لوح اندیشه تراشد

صفت نقره پا

مخلص نقره پا در عالم خویش از سیمین تنان برعنائی دو قدم پیش

صفت شارک

مخلص ترکیب دلفریبش با نقش لباش معشوقان با جامهٔ کمخواب زرد پوشیده و چشم خوششش
از خط زرد بعینه طلای انگشتری مرصع به نگین نیلم گردیده

صفت مینا

طغرا مینا در رنگ کلاغ بسیاهی کلفت غرق گردیده همانا دود چراغ لاله بسراپای خود مالیده

صفت گنجشک

طغرا گنجشک بیفاصله در کشت زار مقید دانه خوردنست از تقسیم دانه جبینی ناگاه در دامش مرفست

صفت موسیچه

طغرا موسیچه از خاکستر آتش تب رنگ ثابت گردید بوی صحبت با آن عمده دودمان سوخته چون اسپند

صفت خروس

طغرا خروس را کوفت حرص حجاج چون بیتاب گردانیده ماکیان را برای دارو خود بخانه طبیب رسانیده

صفت سیمرغ

طغرا سیمرغ با قضا و قدر بلند پری میکرد لاجرم کوه قاف را لنگر پا ساختند تا پر کم نماید

صفت زاغ

وحید مردمان دیده زاغ که در عین روز روشن شب گردی میکند قبله نمای غراب آثار است
شیخ عنایت الله زاغی مطبوع مشکین بال چون نیک بختان از حریر سیاه پیراهن در بر کرده
و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکباد بنیاد داده و عنادل را در راه نغمه نشاط طفیل گشته طوطیان نمانه چون او
مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان و نگارش او و طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده

صفت سباع و بهایم + صفت شیر

وحید در دفع مضرت خصم از جبر و نرمی سپر آهنین بر دوش و در ترک طریق بصیرت گوی هزاربند
عاقلانه در گوش دارد و در هنگام گرم تازی باد را مجال نیست که همعنانی نماید و بر

رستم هزار دستانست پابند رشتهٔ اخلاص اگر پا شد زنجیر میگسلد و گرفتار دام الفت اگر نبود چون تیر
تماشای خود دمی پر به بالش طپانچه ایست بر روی پیچیدن خوش آهنگی هر پیچش رشته ایست جهت
بریدن زبان دعوی بلبلان جنگی در هنگامهٔ زور آزمائی اگر پای استقامت افشرده مانند جاپش
تا کمر در زمین فرو برده در معرکهٔ حریف کشتی تا آستینش مالیده خاک را از خون هر رنگ گرداند
بال به پرزدن بستهٔ رشش سامان بر هم زدن صفوف اعدا چه هنگام آویزش رگ خونی بلبلان را
چنگالش خوبان را گنج سجیش وانسته التزام داده و منقارش چون نشتر فصا در رگ گردن بدان
گشاده پنجه اش از خون تیغ چنگ حنائی ست و بال عدو بالش در حریف مالی و فرسودستانی
بلبلان نوای را نغمهٔ لیسیده با آئینی ساز کرده که اگر سرو جویباری رقص روانی آغاز کند بجا نیست

صفت طاؤس

سطح آسمانیست پر اختر انجم ایست پر گوهر سفینهٔ عاشقی ست پر داغ یار خسار مجموعی ست جمع تاج
آئینه داری از نشایست پا چراغ شبستان انبساط و هوای علو همت هرگاه بال و پری افشاند چه زرها که
نمی پراند نقول بال و پرش گل جنیه بهارست رنگین نگارست که قلم از توصیف این زرین بال
و چتر زرین شعر معدن زر از سنگینی پرواز پشت رعونتش بر کوه تمکین ست از ستایش این نگین ال
والا گوهر چون شمع زبان مرصع خوانم زرین ست از پرپاش تلون مزاج مجنون جلوه گری لیلاست آرسته
بچشمهای تاج خروس اقبال اگرچه با فسرش همسری جسته آخر از بلند پروازی در خون نشسته و چتر طاؤس
زرین با کرده و بوقلمونی داده و در هر حلقهٔ پرش خورشید با م افتاده تاج المآثر طاؤسی مانند نو عروس خود را بدیبا
و آرایشگاه از صنوبر پر و بال اشکال تیر و قوس هلال آشکار میگردد و از پیکر مردم فسر شاهان بر ایت غسروان مے نمود
بسبب تدیل صورت ۱۲

صفت مرغ زرین بال

واضح مرغ زرین بالی با مرغ زرین خورشید هم آشیان

صفت توتی گوی

طاهر دکنی طائر توتی گوی روحی ست با چندین پری مانند پری جلوه گری میکند و بآن آواز پرسوز
و ساز بمجو معشوق طناز دلبری مینماید عجب نازک بدنی ست که اگر بر برگ گل نشیمن کند گل باتجمل بی تجمل
دامن خود را بجنباند وا مرا چون قطرهٔ شبنم داند و اگر به برگ گل بپرد و ش اوافتد از گفتار و قاطع بپوشش گردد

سلـ۱ چکس بنجشس حیم فارسی و سین لغزش بازو جره و امثال آن ۱۲
سلـ۲ ریختن بار تو یکی نوعی از مجبور شعور و شعور ۱۲
سلـ۳ برازبان فتح ربیانی

نهان میکرد و آهوان مشکین ناف کافوری شکم را از چپ و راست می انداخت و در سرعت حرکت مانند باد
بر صحن خاک میگذشت و در فراز و نشیب چون آب و آتش می شتافت

صفت گوزن

اعجاز خسروی گوزن چون خلق را بهره ور یافت بهر سال یک شاخ او را صد شاخ میگرداند

طغرا گوزن را از شاخهای درختان کوهی بالای سر دمیده در چنین بهاری برگ درشتی کرجون جلوه دید

صفت گرگ

طغرا گرگ ها چون یک صحرا علت جوع الکلب ره داده بی ملاحظه شبان چون کرو بعقب گله افتاد

صفت شغال

طغرا شغال بخوردن انگور دهقان فربه نخواهد گشت بادیش باتن لاغر از جستن دیوار باغ گذشت

صفت خوک

طغرا خوک هر چند در سر زمین خرمی دوا چریده گیاهی که بکبر فتی گردنش نفعی کند ندیده

صفت گورخر

طغرا گورخر که از جزو نامش نقد گور مفهوم است در جرگه وحشیان معنی حیاتش معلوم است

صفت خرگوش

طغرا خرگوش که تمام تنش [illegible] از اعتقاد باگرانی سر بدنش را چه سبکی دست خواهد داد

[illegible]

طغرا [illegible] که [illegible] گاوی خویش را به نیل غم کبود نمی ساخت

[illegible]

طغرا [illegible] را از خون شکم سرخ یافته است

صفت آهو

[illegible] آهو [illegible] چشم [illegible] گردن [illegible] خویش [illegible] را به بند بلا گرفتار گردانیده
خویش چشم نظر فریب گردن [illegible] بند [illegible] سر [illegible] داده
آهو چشمان [illegible] نیکو [illegible] [illegible]

درهم لسبت مفتاح تدبیر هیچ چاره جوییش نگشاید و در پیش تیغهای چنگال آهنینش جامهٔ آهنی چون پیراهن حریر بی ثبات ست و گرفتار سرپنجهٔ قهرش را نومیدی از خلاص و نجات تاج المآثر شیری که با شتاب او در حملهٔ زمین سیه بید رنگ شدی و از غبار روی هوا چون پشت پلنگ نمودی در آوردگاه پیلان جنگی از زخم او بتیاب شده و یلان کارزاری از کوشش او بستوه آمده از نهیب بانگش دل در برگاو گردون خون میشد و ترک صد جنگ از زخم ناخن خونریزش پهلو تهی میکرد و شهسوار فلک از بیم ناب پیکان پیکرش سپر می افگند انوار سهیلی شیری که بهرام فلک چون گور شکار را ربوده و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نموده شیر شرزه اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتواند نهاد و پیل از دهشت او پیرامون آن صحرا نتواند گردید مؤلف شیر شرزه که شیر فلک پیش او از هیبت دم لابه کند و پلنگ فلک که ستاره داغ نجوم بر پشت دارد در جنب سطوتش سپر افگند

صفت پلنگ

جانوریست معروف ۱۲

انوار سهیلی پلنگی که از هیبت او شیران شرزه در کنام او گام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ بیشه اش پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

صفت کراز

وحید کرازی که بعلت صداشت سن نورسیدگی سفیدهٔ صبح آسایش از تیرهٔ شب کام و دهان طلوع یافتی ندا

صفت یوز

وحید یوزی که گلندام صیادان در خاک نشسته رشک نقش و نگار او ست با آنکه به بی نیازی و بدخوئی شکست در مکتب تعلیم مهدیت چشم حیا و در میدان شکار همعنان باد صبا ست در عرض گاه سپاه شعور با انسان که خلاصهٔ جهان ست ردیف و در بزمگاه خوش نگاهی با رعنا غزالان غالب حریف ست ظهوری

اگر این یوز را به نخچیر برگ و پی صد جا بگل هیچ داغ نه بندند بیم ست که بجلدی از جلد بیرون جهد

تاج المآثر یوزی که از خونخوارگی چشم او لبان دیدهٔ کبک و خروس مسکن خون شده و چون چشم ستاره رنگ لعل بدخشان گرفته و بشکل اطفال سرمه از چشم او بر رخ فرود آمده گوئی شبه در زر ترکیب کرده اند دیا بهر ورق گل از روی خط بنفشه گون کشیده و خالهای مشکین چون اشپیر ها بر پیکر زرین تو گفتی بر تودهٔ زعفران مهرهای عنبرین نهاده اند دیا حریر دیبائی را بمداد منقط کرده هر گاه از کمین گاه هیبت او باد گنبد گردون

ای زمین چون بید می لرزید و یا بر جای خود توقف کردن نمیتوانست ۱۲ شرزه یا اول مفتوح ثانی زده خشمگین و پر قوت ۱۲ بر دهشت و اظهار علامت کمال شجاعت ست ۱۲ کنام بکاف تازی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی و سایر چرنده و پرنده و بیشه

در بیان شاخ بید از پروردن گربه بر سر شیر افلاک در از مونس پرده نشینان حریم نام و ننگ همخوابه غزالان
خفته بر وی پلنگ از نجابت بر سر خوان چون زاهدان روزه دار استغنا فروش و از اصالت در کنار
سفره چون گربه چینی جا موش از نرمی مویش موبر اندام سمور تیغ کشیده و قاقم چون خارپشت سرگریبان
خجالت در دیده هر زا خفیل گربه که در قبول خاطر با قدرش از گربه زباد زیاد تر و در مطبوعی و سطبری
و کوچکی با موش خرد برابر سیاه یکرنگی که چون دانه سمور آشکارا بر وی سر و دوش جا توان دادن
و ابلقی که برنگ قاقم پنهان از نظرها در بغل و آستینش نگه توان داشتن کوچکی که هنوز لب به کامش
بشیر نیالوده بشیر مرغ توان پرورانش و از بس عزیزی جان آدم نام توان کردنش گربه بچه شوخ
شیرین حرکات خوش ادا و لچسپ ادا دلفریب دلربا گربه خموش گویائی که از صدائی جهر و خفای او
رفرآوا یاتر نوای جانفزای معیشت بگوش هوش مستمعان دور و نزدیک رسد و دیدن اداهاے او
بی اختیار دل از تماشائیان ترک و تاجیک برد اگر سیاه گوش در باریک گوشی لاف همچشمی با دزند
گوش او باید بریدن و اگر میمون بچه در شیرین حرکاتی بدعوی همدوشی کند روی او نباید دیدن

صفت روباه

انوار سهیلی روباهی که در فریب ناکی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی

صفت حشرات الارض + صفت مار

انوار سهیلی ماریکه آب دهانش زهر هلاک و ممات بود و لعاب ثعبن و ذائقش مبطل مزاج بقا و حیات
ارقمی که وقت سکون بشکل دائره مشکل گردد و خدنگ رفتاری که چون کمان کج بسر رود ❖ ❖

صفت زنبور عسل

انوار سهیلی زنبوری بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازمه ذات ایشانست
شرف الهام الهی و او حی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی
فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کمر امتثال بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک
و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود
در مقام ایذا و آزار اند

ای بچه نایاب او را
باید پرورد ۱۲ ای
آواز آشکارا و پنهانی ۱۲
و الهام فرستاد
پروردگار تو بسوی زنبور
شهد ۱۲ بگیر از
کوهها خانه ۱۲ را وی
در کوهها خانه سازید ۱۲

عنایت الله آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهوچشمان سرسبز بلداری آغشته و بستان پاک سرشتان سراپا ازآن آهو جسته شناخته مکر دار طره گلرخان سنبل زلف تا بار رسا قش زیبا تراز سیم تنان لاله عذار .

صفت زنگ

واضح زنگی پا بزهلال یکشاخه فلک بلا به پرداختن مهابز قفا که سپهر درطرح بازی انداختن زمانه رنگ آمیز طرح دوستی ریز صید اندازان با این رنگ ننگ الفت افگنده و شکار جویان را ده کوی محبتش پای بند افگنده

صفت گاو میش

انوار سهیلی گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو را شیر لذیذش چرب و شیرین شدی

صفت سگ

تاج المآثر سگ تازی از حرص شکاری چون باد آتش پا گشته و همچون چرخ زمین پیما شده در یک حمله هوا از گرد اکحلی میکرد و به نشتر ناب شریان صید میکشاد و از خون نحجرهم خاک رنگ بقم میداد و در تک برابر باد سبقت میگرفت و بآتش زخم فعل برق و صاعقه پیدا می آورد و به نیش اسنان اوداج صید میکشاد و از خون دهان چون هندی تنبول اعل فام میکرد و بر صحن شکارگاه عقیق مذاب میراند و بیخ وسمه رنگ تیره بکلگونه خضاب میکرد انوار سهیلی سگ هرچند بخبث و صاموست ونهای معروف لیکن لقمه وفاداری خورده و رسم حق گذاری عادت کرده

صفت گربه

محمد قلی سلیم گربه شیر بچه که پلنگ نماشیه صولت آن بر دوش دارد و براق برق حمله که طایران هوا را در قفس تنگ آغوش دارد طنطنه بانگ او بر هم زن کبوتر خانه افلاک و خیل موشان در عهد مهابت او از فراموشان زیر خاک مصلحت اندیشان حکمت خانه تقدیر که در طبع اشیا نیش و نوش نهاده اند خاک قدمگاه آنرا خاصیت مرگ موش داده اند کباب از برون نامش پلنگ را ره بکوه جهانده و طاوس از تقلید صدایش شیر را در بیشه ترسانده صولتش سر جا کمین بعیبیده شکاری کشادی گرگ قومی پنجه در پله موش افتادی از نسبت او زباد خطائی نزاد و در خیل آهوان نیستن جمتا

از این عروس آراسته و نگار پیراسته که زانوی دعوی در برابر باغ بهشت زده می زیبدش و گلزار ارم را در پیش زانوی خجالت نشانده و میرسدش غنچه دل از گل هوای دلگشایش بشگفتگی هم گریبان دگل پیشانی از پرتو فضای جانفزایش بگشاده روئی یکدل و زبان از چرب و نرمی که دست قضا بخاک پاکش سرشته و از ملایمتی که طبع هوا در سنگ زمرد رنگش نهاده روغن بنفشه با دام را در عرض لطافت مالیده ساطع سبحان الله این چه گلشنی ست که از پهلوی موج هوایش که زنگ از دل اهل می زداید مروارید شبنم در درج یاقوت لاله برنگ زمرد میگراید در شگفتگی هر روی از هوا دارانش مثل غنچه نیم باز بازاست و از جوش سرسبزی سبزه اش را چندین هزار زبان طعن بر چمن زمردی فلک دراز ایزد بخش رسا از بس رطوبت شعله شمع برنگ چراغ گل در پا ست و از نهایت روشنی و درخشندگی چراغان لاله در روز خوشنما تر از شب یلدا در دو فاخته بروشنی شمع سرو دلیلیست روشن و دستی بلبل بسرشاری جام گل برهانی مبرهن چراغان گل از پس فانوس و دیوار بهزار کیفیت عیان گلستان با این همه تاکید تقوی برنگ بستان افشان و خیزران روان ظهیر ای تفرشی تعالی الله نزهت این روضه بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صیاد آفتاب دام عالمگیر پرتو روشن بهوا و بهند گرد امکان بر آمده باین نقش و نگار طاوسی در شبکه شعاع نیفگنده و تا بوالعجب متخیله پرده خیال بازی اندیشه در پیش چراغ ضمیر کشیده باین آرایش و آئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس نیاورده نسیم حدیث نظیرش برگل نسترن کوشی نوزیده و سنبل رقم عدیلش پیش نرگس چشمی نه دمیده محمد علی ماهر گلگشت صبح و شامش از آئینه دل زنگ زدا و بخوبی آب و هوایش سپید و سرخ دو گواه پا برجا مگر ابر بهاری عرق بهار بچمن پاکش پاشیده که از نسیم جان پرورش مشام روح بتازگی رسیده و اضح نهالش از تحریک صبا چون موزون قامتان نازک خرام گل عشوه ریز لاله اش از آبیاری ابر مانند رنگین چهرگان رنگ آمیز نرگس بآئین چشم خوش نگهان دلفریب نظر و سنبل چون زلف مرغوله مویان آشوب گستر محمد علی ماهر اشجار طوبی نشستش را از طومار شجره در بغل و انهار کوثر لقبش بر حواشی گلستان جدول بلبلان موسیقار بال در اوج هوا نوا گرفته و قمریان بر سرو چون پر خدنگ جا گرفته ملا منیر بنام ایزد گلشنی که رضوان قطعه فردوس را در اوصاف او نوشته و نکته طراز رنگین سخن از فیض وصفش خویشتن را فردوسی انگاشته باد حسن

صفت موش

محمد قلی سلیم واداز این فوج گرگان روباه باز و خیل خرگوشان خانگی خانه برانداز که فلک مردم فریب
غلط انداز ایشان را موش نام نهاده چون چاه کن همه عمر جای شان در چاه ولی بر بام فلک چون
خیل انجم شان راه فضای کلبه را بدستور آشیانهٔ زنبور مشبک سازند و هر لحظه از آن شبکات چون
خیل زنبور خاک آلوده برمی آیند گاه در صحن سرا چون عقد پروین بجمعیت نمایان و گاه
در سطح خانه چون اجزای سیماب بپریشان نظر درمی آیند چابکدستانی که چون بشغل خاک بیزی پردازند
دائرهٔ زمین را چون غربال سازند شوخ چشمانیکه پنبه از داغ پلنگ بر دارند و بر بروت شیر چسپانند
و سنگ را بدندان آرد سازند تا بروی گربه افشانند اگر بعزم ترکتازی رو بدریا آرند غبار از کوچهای
موج و طاقهای حباب برآرند و اگر برخنه گردون اساس کوهسار پردازند بیستون را چون سنگ سودا
مجوف سازند چون بغارت گری خرمن دانشاردست بهارند دهقانان ریش جو و گندم شده خود را
بر دوست نگاه دارند هرگاه در شیوهٔ نقب زدن سرپنجهٔ جلادت بگشایند چون ستارهٔ دم دار ببام
قلعهٔ سپهر برآیند اگر بر صندوقچهٔ افلاک گذار کنند خانهٔ خازنان عرش را بر خروس بار کنند چون حقه
بازان فسون ساز زری را که مقامرون سپارند از جیب افلاک برآرند چون تجار زیانکار هر متاعی که بزمین
برند در معاوضه آن خاک برآرند شیر از صولت ایشان چون گربه بید لرزان پلنگ چون گربه بچهٔ خود را بدندان گرفته
گریزان است اگر از سیلی موشی کار غایت شره دانه از خرمن ماه دزدیده و خوشهٔ پروین را از مزرع آسمان
بچنگال حرص در ربوده محتال طبع تیز دستی که بیک تأمل هزار مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله
بر خاطر گذرانیدی

صفت باغ و بستان + صفت باغ

حسینی باغی آنچنان زیبا و آنقدر خوشنما که گوئی سواد نقطهٔ خالیست عنبرین بر بیاض گردن حور العین
نگاشته یا سبزهٔ خطی دلکش بر صفحهٔ عارض غلمان بقلم ریحان نوشته عروسیست که از برگ سبز تشبیت آئینه
در سوم گرفته و نگاهی که از لالهٔ سرخ سرانگشتان نگارین بحنا بسته ادم از تاب او آب و تاب خود
پنهان کرده و بهشت از شرم هوای او بآرزو در آن جهان بسر برده تقویت بازوی شاخ گل دست
عروسان خلخ و نوشاد در قفا بسته و خار رشک در دل مصر چشم گلزار کنعان فرو شکسته تبارک الله

بی تکلف اگر فکر رنگینش باین فن رعنا توجه نمی فرمود کمند وحدتی برای مرقع پوشان گلزار سخن بود

صفت اشجار

مرزا خلیل درختی به نشو و نمای عالم موزونی بر آورده و طوبی نشان نهالی تیشه داییهای نشار بهار زندگی پرورده تا کیفیت سایه اش در تصویر نتواند از خواب بهار با استقبال هوش می رسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افراز اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید درختی که برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجه بافت بر افراخته و دستگاه برگش بسلامتی نفس دل سوختگان خوان عطوفت پرداخته آسودگیهای دامن التفاتش ... سایه الفتش کناره ایه نامحرم آغوش شاخهای اشجار از غنچهای ...
از کیفیت هوای گرم خوئی صهبای ...

صفت درخت انبه

مخلص مینا کار بهار رنگی بر پرداز برگهای سبز نیم سیرش پرداخته که زمرد تراشان جواهر خانه نازک کاری را گرفتار نگاه دام حیرت ساخته نهالی که از هجوم زمردین برگهای با هم بافته چون بهشتی طلعتان حله سبز در بر کرده و هر شاخش مانند درخت فاصل بدعوی گره کشائیها علم می افراشت

صفت نارون

ظهیرای تفرشی نارون مقیم که در هر هنگامه بسبز عمامه شجره سیادت بر آمدی امروز چه شنیده که صوفیانه بر صوتهای فواره سر افشان رقص مولوی گردیده

صفت نخل خرما

عنایت الله نخل بلند قامتی که سر بام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نیابد بی تکلف گوئی نردبان بام سپهر است خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده

صفت درخت شیشم

صداقت همانا درخت صندل را اگر سوخته داغ رشک آن شکل گویم راست باشد و عود کهنه را اگر خانه زاد دلسوزش خوانم رواست چه پوشیدگی بلاگیر گرد و سدره کهن سال نوتوت از داغ

چون باد سخن تازه و روح افزا در منیش چون زمین شعر رنگین و دلکشا اگر دران زمین تخم شور ریزند
گل آفتابی بر آید و اگر لاله نعمان کارند نهال جعفری نمائیش گراید نسیم بهشت باد خوان او بوده در زمین
فردوس خاک آستان او گلشن کشمیر از رشکش با دسر دبر آورده و کارنامهٔ چین از شرمش رنگ باخته

صفت آب و هوا

ظهیرای نفرشی بسازگاری اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شگوفه و گل هم آغوش و بهوا نگار
ملایمت نسیم خشونت مرتفع با لیفت گلبدن دوش بدوش جو یا بوقلمونی هوا گلها را برنگ متلون با لوان
مختلفه ساخته که اگر گلبدن لاف همسری با طاوس بهشت زند زیبنده است رطوبت هوا بمثابه ایست
که خورشید بدین گرمی قطرهٔ شبنم را چون چشم بلبل از روی گل بر نمیدارد بلکه تا حدیست که در عین آفتاب
بهم بیداری نمیسازد قاضی زاده از فیض هوای طرب انگیزش تار طنبور ما نند نبض بی امداد مضراب
متحرک و نغمه ریز نسیمش از همدمی دم مسیح گریزان و زلال خوشگوارش از نسبت آب خضر سر بسنگ زنان
مرزا بیدل در نزهت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادگان سرو و گل بی افادهٔ معلم بهار موزونی کمال ظهور
آبش از چهرهٔ خاطر گرد غم میشوید و نسیمش از زمین بدل سبزهٔ موی صحت جاوید می رویاند * *

صفت جویبار

مرزا بیدل روانی آب از سحر طویل جویبار مستعد انداز باریدن

صفت باغبان

انوار سهیلی برومندی دستش در باغبانی تا حدیست که چوب خشک که بر زمین نشاندی مانند نهال
بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدمش بغایتی که پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم درو
افشاندی بر دادی مخلص بی شائبهٔ اغراق اگر گویم که سر رشته داری فن گل با او تعلق دارد بجا ست بی وساوس تکلف
اگر دعوی کنم که عنان اختیار رعنائی فروشان بهار در قبضهٔ اقتدار او ست سودائیان سنبل
و بنفشه را خراو که زنجیر میتوانند کرد و وحشیان نکهت دو بر اغیر از و که بدام تسخیر می تواند آورد حمایلی که او
ترتیب دهد رنگ آمیز جیدهٔ لیست برای صفحهٔ چمن و هار گلی که او بناز کی کاریش توجه گمارد گلدسته ایست
جهت تسخیر نسرین و نسترن بهار به بار نرگسش چشم دوخته و لاله از داغ بمنع عین الکمالش سپند در مجمر سوخته

[۱] تفرش تبادله و دارشین نام شهر است ۱۲
[۲] ای با وصف شدت آفتاب بسبب برودت هوا مردمان بخواب میگرایند ۱۲

صفت شگوفه

مرزا خلیل چه نویسد از صفای شگوفه بادام این چمن وشگفتگی این گلستان باغبان ز انتظار چنین روزی چه قدر روغن بادام در چراغ نظر سوخته تا شمع مرادش امروز تمنای خاطر افروخته چشم بد از این بهار بدل نزدیک دور که هر گلش چشم شوخیست که نگاه دزدیده در قفا دارد و از حجاب سیه چشمان پرده از روی کار خود بر نمیدارد دیده یعقوبست دور از یوسف خود سفید براه ناامیدی یا ابر سفیدیست پریشان از دوری خورشیدی هر نهالش صوفی سفیدپوشی ست که از تحریک نسیم شوقی دست افشان ست یا شاهد سمن آغوشی که پر از گل و نسرینش جیب و دامانست و حجره نشینی ست که گچ سفید کرده یا شاهدیست لباس چاندنی پوشیده یا باغبان این چمن بعزم تسخیر آن چشم بادامی درین حجره حلقه نشین شده بیادامی قناعت کرده یا صبح امیدیست در جوانی پیر گردیده یا ابر سفیدیست خون در رگش از مهر شیر گردیده نام درم نشنیدگان را خبر خویش که در پای هر نهالی درم سیم خرمن خرمن ریخته و گل بادام ندیدگان را مژده و گلش که هر برگش گلیست با بادام آمیخته حلقه چشم هر گلش برای صید هر دل حلقه گلدام ست و گلدام ندیدگان را در نظر گل بادام ست باغ از گلریزان شگوفه پر از عکس مهتابست روز از ریختن بهارش نمونه آب شدن برف از حرارت آفتاب هر گلبنش از موزونی چتر زده نهال آسمانیست که هر گلش چشم ستاره تابان ست و هر درخشش از فزونی شگوفه هم جیب مجلس پر انجم آسمان پنبه محلوجیست که جامه های نوروزی را تار و پود از روست حریر سفیدیست که رنگ آمیزی الوان چشم بهار بروست مرزا بیدل شگوفه در جولان سبکروحی کمر صفحهٔ صبح با تخته مشق می نماید

صفت گلها وغیره + صفت گل سرخ

غنیمت گل سرخروئی گلشن بهارست و سردفتر روزگار خنده روئی ست کشاده جبین شگفته طبعی ست نازک آئین صبا بوی او در رنگ و تازست و عندلیب بهوای او در پرواز مردم جا بر سر خود میدهند و دسته اش را دست بدست میبرند بلبل بهزار زبان داستان گوی اوست و شبنم قطره زنان در جستجوی او غنچه اش دلبریست سر بسته گلگون بلبلش عاشقی دلش چون غنچه پر خون دیوانگان را بیچوب خود علاج میکند و گفتگوی طیور بگوش خود میشنود باغ را برای او گلستان میخوانند و دروازه اش را برای ارباب بوستان میدانند قدر او را اشعار پردازان خوب میدانند و او را از روی شان مصحف گل

غلامیش بکائنات مشهور و طوبی علیه الرضوان از زخم جدائیش چون دل دو نیم رنجور بید تا عشق آن لیلی قامت خود را مجنون قرار داده مرغ چمن از موی پریشان آن صاحب یکمیر هزار سودا بیضه نهاده

صفت سرو

ظهیرای تفرشی بنام ایزد قوت نشو و نما که گردن سروش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده و له قامت سرو آزاد که چار فصل مانند عبا دقدم از سجادهٔ سایه برنمیگرفت از جا درآمده کدام مژده غیبی ست که بفیض هنگامه مسرت پذیری بصفت رعنا سروان کشمیر تمثال الوان قوس قزح بر سر انداخته شکرانه گردن برقص اصول طنازی برافراخته میرزا بیدل از کمال سرکشی اگر قامت سروستون خیمهٔ گردون راست محمد قاسم چندین هزار سرو قامت در سر ابتان عالم صورت نقش بست تا قامتی دلفریب موزون حرکات — انتخاب کرده سیاه قلم سروستانش جلال طباطبا یکه بیت دو بالای سرو خورشید تذروش مانند مصراع آمده آمد

صفت سرو سفیدار

ظهیرای تفرشی سرو سفیدار اگر بزنجیر کاکل سنبل پای خود بسته نمیدید در عشق لیلی وشان بیدمجنون چون پریشان گه بپا در صحرا گرد جنون میگردید

صفت بید موله

ظهیرای تفرشی سبحان الله بید موله که بنام الهانه باسنجه هزار دانه برآمدی امسال چه حال ست که چنگ قامت را مطربانه تبار ابریشم شاخسار کشیده محمد علی ماهر لیلی اگر بید موله اش دیدے مجنون را سر بصحرا دادی قاضی زاده بید شادابش از رشاقت و بالیدگی دل صنوبر و دست چنار برده

صفت چنار

ظهیرای تفرشی دست چنارش با پنجه کف الخضیب مصافحه رفعت نموده قاضی زاده چنارش که درخور تمنای همت بلندان قامت افراشته سدره را سایه بر سر انداخته و طوبی را بدست کم برداشته میرزا بیدل چنار را از تردستی قوت نامیه سرپنجه آفتاب بر سر می تابد +

صفت شمشاد

میرزا بیدل از تصرف آشفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر رباید بجاست

رسا زبان سوسن درازست از بیان او جنات تجری من تحتها الانهار ورشان او سوسن سیاه گوش
چون عیار پیشگان عبا بردوش دشنه در آستین بکیسه بری هوش جلال طباطبا زبان سوسن
صفا طلبان را صفائی نظر میکند.

صفت تاج خروس

جلال طباطبا تاج خروس گردنی برکشیده نرگس آسا دو چشم در راه انتظار چار کرده محمد علی ماهر
تاج خروس از کل طره بجبغه ها سربلند

صفت بنفشه

محمد علی ماهر ازان رو بنفشه برنگ آسمان جلوه گر ست که زمینداری آن سرزمین باو مقرر ست
لاادری بنفشه این باغ داغ رشک بردل لاله گذاشته جگر غنچه ازین رهگذر پرخون ست اشک
خونین از دیده ارغوان روان گردیده چهره نیلوفر را دود حسرت کبود ساخته چشم نرگس بی نور
و یاسمن در حضور نصیرای همدانی گلزار سپهر بنفشه رنگ از غیرت شگفتگیهای این بنفشه چندان
دست بسر زده که سر انگشتش چون شاخ بنفشه کبود گشته ظهیرای تفرشی بنفشه خطوط عنبرین
بسر سوزن زمردین بر دوشته

صفت نرگس

قاضی زاده نرگس این باغ جهت عین الکمال از داغ لاله بر آتش شقائق سپند سوخته
نصیرای همدانی نرگس سرش فرو دلمی آید که به نرگسدان بهشت چشم التفات باز کند
ظهیرای تفرشی شبنم فشانی نرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان خانه بسیلاب ده تاب
و توان واضح نرگسی چشم چراغ والانظران

صفت سنبل

مرزا بیدل در شبستان طره سنبل پیچ و عتابی نهاده اند که جاده پیمای نزاکتش بی شمع مینا
محالست قاضی زاده عمرها قلم امتحان را در چین زلف خوبان چگل کار فرمود تا جعد سنبلستانش
چنانکه باید پرداخت واضح سنبلی مرهم کافوری دل فگاران

صفت سمن

زبانی تصور

میخوانند نافه اگر پیش نکهت او دم زند از خطاست و بلبل اگر خبر حکایت او خواند تا سحر گلبدنان زحنای
او لباس غیرت پوشیده و بلبل چشم به نسبت چشم بلبلش در جهان روشن گردیده همچون نرگس خندین کس
چشم براهش نشسته اند و همچو لاله هزاران بباغ هوایش دل بسته ایزد بخش رسا گل این گلزار از بسکه
لاله اسراف فی الخیر حالی خود ساخت تا سر از گریبان برآورده مشت زر خود بدامن محتاجان ریخت
مرزا خلیل نمیدانم برق حسن شعله نار کدام آتش در خرمن گلشن زده که دل هر گلی را بداغ تمنا سوخته
و بفکرم پرتو چهره آتشین عذار که عکس را بچمن انگنده که چراغی از گل برافروخته چراغیست که
دودش از بس رعایت صفای بزم طرب بصورت داغ در دل هر چراغ گره کرده یا سواد دیده حیرت
کشیده سویدای دل در خون طپیده داغ تازه ایست که پنبه اش را بمشک آلوده اند یا زخم پرخونیست
که به فتیله عنبرش مداوا نموده مجمریست که بر خوبی آن مجمر سپند دیگران توان سوختن منقلیست که اخگر
یاقوت دران توان افروختن خونی ست که هیچکس از آن دامن نچیند آتشیست که بآب ابرهای
بهار از پا ننشیند آتشی برنگ آب لعل آرمیده شعله از اخگر یاقوت سر کشیده آتش او آب تیشه
افروزد شعله شمع او جز پر پروانه نسوزد کاسه چشمی ست که مردمکش را ستم خوبان بخون آلوده یا پیاله لعلیست
که عنبرین مویان دران مشک ترسوده کربلائی ست که یک صحرای جگرپارهای سیراب دران جوشش
و قتلگاهی که تبرغیب شهادت یکدگر خون گرفتها بهم پهلو و دوش میزند فصل سرخروئی لاله کارنیست
و موسم سیه مستی سنگساران تا چشم کار میکند لاله زارست و تا بنظر در می آید شقائق بر روی کار بلبل تزئین
چراغان پروانگی کرده و پروانه درین گلستان زیاده از بلبل دیوانگی ایزد بخش رسا از انجا که در عالم حق
ماضی و مستقبل حال ست آئینه آسمانها از زنگ نقوش صاف ساخت و بعکس چراغان شقائق این گلزمین را
روشن کرده بکریمه ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح پرداخت جویا غنچه لاله از پی هر صفت نو عروس بهار
سرمه دان یاقوت سامان داده

	صفت صدبرگ	

رسا از بیم گرز صدبرگ آسمان سپر ماه برروکشیده مرزا جلال طبا طبا صدبرگ بهزار امید
شاخ در شاخ سازو برگ طرب ساز کرده صاحب نظران را بتفرقه خویش میخواند

	صفت سوسن	

صفت آفتابی

جلال طباطبا گل آفتابی از بیتابی شوق صحبت کتان صبر ماهتابی نموده

صفت گل شب‌بو

متولف تلوین گلهای الوان شب‌بو مرقع رنگ آمیزی مصور بهارست و عطربیزی شمیمش هزاران نافه مشک ختن در بار از بسکه دیده‌ها را تماشایش فروغ نظر می‌بخشد اگر سرمهٔ صفاهانش رقم زنم کسی بر جو فهم خرده نتواند گرفت و بسکه مشام جان را معطر میسازد اگر بهار عنبر گیسوی حورش نویسم هیچکس را از کار نتواند رفت گویا از رنگ مانی ست بطرح اسلیمی فتائی ریخته یا نقش صفحه بهزادست به نیرنگ نقاش قدرت انگیخته هر برگش ورق بهارستان توان خواند که معنی روح‌بخش نفحات انس مربالع جان پرور میسازند هر ورقش را صفحهٔ یوسف زلیخا توان گفت که شمیمش از بوی پیراهن یوسفی دیده‌ها را بمضمون فارتد بصیراً روشن میگرداند بویش نزهت ابتهاج تماشائیانست و نسیمش مزاج ارتیاح نظارگیان برگهایش از تلوین الوان متنوعه لیلی و مجنونیست با هم صحبت گرم کرده یا شیرین گلگون سوار یست تماشای جوی شیر رو آورده سوسن از غیرتش خنجر بخود میکشد نرگس چشم شوق سر براه انتظارش چهار کرده لاله از مزرع تخم محبتش در سویدای دل می‌کارد و هواداری حسنش گل سوری شوری بر انگیخته که تا یوم النشور از پا ننشیند و در عهد نکوئیش یاسمین از یاس خوبی رنگی بر رو شکسته که تا روز رستخیز بخانه ننشیند سیم و زری که قارون با خود بخاک فرو برده امروز این با دست از زمین با خود آورده و از همیان شاخ برون کرده حاتم وار بجیب و دامن گلچینان میریزد و باد و ستانه چون زر نثار بهواهی آمیزد دیده ورانش چون سرمه بچشم جا داده اند و منت بچشم گویان در پای گلبنش قدم گشاده اند هر که در راه تماشایش بپای نگاه جاده پیما گردیده سرمهٔ بصیرت بچشم کشیده و کسیکه بروی نکهت زلف مشکبو لیش بچشم دل دیده بوی پیراهن یوسف شنیده

صفت سبزه

ظهیرای تفرشی مخمل فرنگی خود را بخواب انداخته بچشمی بصیرفه سبزه زارش ما هر جا میرنگاه نظارت سبزه‌اش نگارد چون قلم نرگس از سر سبزی گل بار آرد جو یا زبان هر سبزه سر رسیده کریمهٔ فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها قاضی زاده زمرد در سبزه زارش بعلت ابو...

نصیرای همدانی لاله رنگ رنگین آفتاب از رشک صفای این سمن چندان شکسته رنگ شده که سمن سیاه گشته ظهیرای تفرشی بدرشتی کتان پرتو ماه بدن سیمین سمن کبود و واضح سمنی پنبهٔ داغ داغداران

صفت زنبق

طاهر نصیر آبادی زنبق دماغ آن ندارد که نکهتی مشام بهشتیان را بنوازد

صفت گل کوکنار

جویا گل خوش آب و رنگ کوکنار که حب افیون او خال عارض گلگون دختر رز میتواند بود ریشهٔ تصرف در دل پیر و جوان فرو برده

صفت ارغوان

ظهیرای تفرشی از تابناکی سهیل ارغوان رشتهٔ نظر ها رگ عقیق نما

صفت نسترن

ظهیرای تفرشی نسترن عرق از بهار شبنم در جام بلورین کرده

صفت ریحان

ظهیرای تفرشی لیلی وشان برشتهٔ حسن ریحان مانند مجوسی بتان ختان بتعظیم آتشکدهٔ لاله گردن نهاده

صفت عشق پیچان

جلال طباطبا عشق پیچان عشق [او را بهوا] بلندی میرساند

صفت گل اورنگ

ماهر گل اورنگ بچابک گریبان سوری تکمه بند

صفت گلنار

قاضی زاده گلنار در باغ آتش موسی در گلزار خلیل افروخته ظهیرای تفرشی اطلس رومی رنگ باخته [پیدا] قمار نازک تماشی گلنارش

صفت عباسی

جلال طباطبا عباسی از گل محمدی [او را] چهره افروزی آموخته

چاشنی خوبان را چاشنی آبحیات رسانیده شیره اش همشیرهٔ جان شیرین ودانه اش چون حب نبات
حلاوت آگمین ریشه اش برشته جان سخت پیوندست وهر شکر لب جان پرور بدام محبتش پا بند
شیخ احمد منشی درآغاز بره مندی صانع حقیقی را بصفت مولائی ستوده بعد ازان ازکمال حفظ
مراتب لب بمنقبت انبیا کشوده درخامی سبز تلخی ستابلیه ودلربا ودرپختگی عاشقی ست بارخ زرد ودل
ناشکیبا محبتش ریشه دردلها دوانیده ومیوه ها بابتة الله دعاتیش رسانیده باغ را ازو تزئین بازار را ازو
آذین بظاهر از صلای ده دهی عزیزتر وبباطن از شهد وشکر لذیذتر گنج زر مفلسانست وکیمیای جود یاران
گاه ازکمال تعلق چون دل مجنون تبار زلف لیلی آویخته وگاه بمقتضای بی نیازی عقد مواصلت از اصل خود
گسیخته صاحبدلانش ازان برگزیده اند که اورا بصورت دل وسیرت روح آفریده اند گرسنه از یادش مفلسی
بیاد گنج توانگر شده وسیر از تماشایست توانگریست بزعفران زار رسیده خسته اش با پسته عقد محبت
بربسته ومغز خسته اش دوای دلهای خسته درایران وتوران بخوبی ثمرست ودر هندوستان ازو دربر
دهنی تنگ نباتی وشکرست گاه شیرین ست وگاه ترش گاه ازکمال راستی مزگی میخوش میوهٔ شیرین
وگل رنگین همه خربوزه است وهم سکنجبین مخلص ودر درجه اول بآن سبزی که از زمرد با او فرق کردن دشوار
ودر آخر کار بآن برافروختگی لون که گوئی طلائی ست دست افشار

صفت ناشپاتی

استغنا حبذا ناشپاتی که از رشک آبداری وسیرابی اش خون دربدن آلوی بخارا خشک گردیده
ومرحبا ثمر پیش رس نخل نورسته بحارکه از غیرت رنگ مطلایش سیب ثمرقند برنگ شفق سراپا
درخون غلطیده بتکلف اگر بتعریف حسن عذوبت گلو سوزش میپردازم لب بلب میچسپد واگر
زبان بتوصیف شیرینی دانهای خشخاشش برمیگمارم آب در دهن حب نبات می آید ذائقه را چندان
حلاوت دست داده که اگر مائدهٔ عیسوی پیشش آرند آنرا حلوای شربت حنظل هشیارد وشامه را
از رایحه اش بمرتبه قوت دست داده که اگر نسیم خربزه ولایت بدماغش رسد بمنزلهٔ بوی کنار هند
تصور مینماید

صفت انگور

تنها تاکش از رسائی وشادابی رگ ابر بهار را هر قدم صد جامی کارد وبمیر سدش وبرگش از

سه زمرد کهن و سبزهٔ بهر دو یکرنگ اند + ولیکن اثان بنگین دان برنمازین بجبال + چه کمال
که نخورده و سپهر با اینهمه نقش و نگار سراپا چشم گشته که سیرش به ببیند با آنکه نمیتواندش دید + +

صفت سه برگه

ظهیرای تفرشی سه برگه بوسمه نچتن و گیه ما را بزنار گذاشته

صفت خیابان

ظهیرای تفرشی عاشقان بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جانان برگشته اند
محمد صالح رسته خیابانش مانند جاده های عمر دراز خوش آینده و عرضش مانند عرض شباب
طرب افزاینده

صفت فواکه + صفت سیب

واضح سیب که بگونه سرخ و زرد در چهره طرازیست گویا گل رعنای حسن طرازی و عشقبازیست
سیبی بر زنخ ماه طلعتان زنخ زن از فرط صفا تخم از سیب چون خال زنخ دلبران نمودار و از کثرت
لطافت عکس مردم چشم در وآشکار هر که نظر بدین سیب افگنده دل از سیب زنخ دلبران برکنده
تا سیب بی آسیب او گل رعنا را بنظر درآمده از فرط خجالت و وفور انفعال از رنگی برنگی آمده
انوار سهیلی سیب بی آسیبی که چون زنخ دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی
راحت افزا عالمی را در قید آورده قاضی زاده سیب هر طرف صد چراغ روشن کرده مشهدی
سیبی در رنگ و بو با زنخ غبغب گل عارضان شبنتالو گرو بسته
مراد از بوسه ۱۲

صفت انار

نعمان واضح انارش مهره چین هست و حقه باز و هنگامه فلک حقه باز مهره چین بر هم ساز انار که
بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر راز بیک دهن خنده حرف تنگ مایگی
سیلان دگران سرمایگی خود پوست کنده گفته جلال طباطبا نمودار سپهر مینا کار هست یا بسخه غرایب
صنع آفریدگار که از روی ظاهر درج گوهر شاهوار و گر بچه آتشین لعل آبدار هست یا باعتبار باطن حقه یاقوت نگار

صفت انبه

واضح انبه را شیرهٔ جان شیرین در شست هست انبه بی ریشه که ریشه محبت در دلها دوانیده مذاق

بر بستر یرقان وار می خفته و انار از برگ درخت فراش آبله کاری پذیرفته انجیر از دوای کلفت رخسار
نشان ندیده امرود تمام تن خویش را آب الم گذاشته کیله را از بار کلفت خمی پشت رو داده خربزه
بکار ورشک الضها بر تن کشیده هندوانه به پشته حسد چاکها بر سینه دیده با درنگ از خوردن زهر سبز فام
گردیده خیار از تلخی حیات چون مار بر خود پیچیده ناهمواری تن بادام نشان علت جذام و خلط دماغ
پسته علامت کوفت زکام سر گردو و از مرض فربه نی واریوح و تن فندق از لباس صحت مزاج لوح دانه
این ثمر بهتر از تخم گل و پوست این میوه یاز مغز سنبل و اضح شفتالوی پیوندی او نوش پیوند بیشت
وجان شیرین بدام النفش در بند شفتالوی کاردی و آردی را هر که بجان مشتاق گردیدا ستخوانش
در زیر بار غم آرد گشته و کارد با ستخوانش رسیده شفتالو با آئینی آرزو فرما و هوس انگیز است که در
آرزو یش دهان شکر لبان از آب حسرت لبالب و لبریز است

صفت خربزه

ملا ساطع خربزه که همه اش چیده و هر چه رسیده تمامش رسیده بی تکلف اگر حافظ شیراز شیرین کام
ازان میگردید دست از شاخ نبات میکشید بنوشخند شیرین دهنان قسم که خامه دو زبان لب سخن
از تحریر حلاوتش شکر شده با پرنیان صفحه یک قلم قند مکرر می بیزد و منقار طوطی ناطقه از تقریر لذت
آن ثمر که در افواه بمیوهٔ فردوس ثمر شده مصر مصر شکر می ریزد و حلاوتش ریشهٔ تعلق در دل انبوه وانده
و شیرهٔ جان تازه در مذاق تلخکامان چکانده استغنا خربزه که شیرینی آن در مذاق ارباب تمیز
خرده بر نبات مصری میگرفت و هر قاشش او در نصف ماه رمضان هلال ابنظر در می آورد

صفت انجیر

انوار سهیلی انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا
از خشخاش و قند ترتیب داده محمد صالح انجیر هزار نکته نازک و شیرین در باطن نهفته *

صفت زردآلو

مخلص از پرتو زردآلوی میزبانی بلورین ظرفها طلائی محمد صالح سفیده رنگی زردآلو رنگ بر روی
مهر انور شکسته

صفت گردگان

سرخوشی و کیفیت هردم شیشهٔ افلاک را از دست می اندازد و می زیبدش سهیل تا دیده تحقیق نگرش از یاقوت رمانی و لعل بدخشانی باج میگیرد و بکام نارسیده شهدش دل سخت دلبران را می برد از توتیای غوره اش چشم دلها روشن و از دست افشانی رنگین چهرگان تاکش سراسر روزگار گلشن صاحبی خراسان خط بندگیش داده و عسکری از پی پیاده در رکابش دویده تندی شهدش کبک را خنده میزند و شوخی حلاوتش ریش بابا را از بیخ میکند غوره اش از شهد هوا استخوان نیشکر را توتیا سازد و رسیده اش تا چه رسد و گلش از کیفیت بو سلسبیل را بیهوش میکند تا چکیده اش چه کند خلیلی از نزاکت آن در آتش رشک نشسته از غیرت شیرینی آن در غورگی خشک گشته فخری را کی میرسد که پیش آن فخر کند هر دو را بر سر یک خوان دیده ام شقایی در آن پله نیست که در برابر آن لاف منی زند با هم شان در فصل میزان سنجیده ام شیرازی را آن تماش نیست که مینای می کیفیت آن تواند شد و شرفی آنقدر اصل ندارد که تشرف پیوندش مشرف تواند گردید اگر طالع مستان قوت داشته باشد که یک قطره شراب آنرا بچشد تا رسیدن به لشکر شراب طهور مدام سرخوش خواهند بود و اگر روزگار قدر ندان آنرا سرکه و سکنجبین سازد و وجهی از آن بدل شربت دنیا رنجندگان محتاج و هرگز صفرای رنگ زردی احتیاج نخواهد دید از سرکه جبینی روزگار و امساک لیل و نهار عجب است که انقسم شهدی را بر سر خوان کسان میتواند دید کام اهل کیفیت پیوسته از شهد آن شیرین و بزم ارباب عیش از وجودش رنگین باد و واضح تا خوشهٔ انگور زبان صدق بیان بدعوی صادق صاحبی کشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید و گواهی صبح صادقش داده طغرا بنور افشانی جلوهٔ انگور که چه شاخ سرشار روشنی بغلامی صاحبی فخری برات بر مسند افتخار نشینی

صفت شفتالو

طغرا مردمک دیده از دیدن شفتالو تر و تازگی نه پذیرفت که مژه را بچشم فواره نتوان گفت قلم بتعریف این ثمر چون نیشکر تراشیده بمزه گرویده و کاغذ بتوصیف این میوه چون انناس ورق کرده بلذت رسیده هر قطرهٔ مداد نایب مناب دانه انگور سیاه تواند بود و هر بین السطور قائم مقام خوشهٔ عنب سفید تواند نمود و میوه های دیگر از نزاکت این ثمر داغ اند و از بیخ حسدش هر دو رو د رختان باغ زردآلو را خشکی رشک درون تن است و گیلاسش از سر خجالت غیرت بیرون بدن بهی از شاخ نهال

آهوان چین پشک آگین شده و لبسان سیاهنگ تبتی بسر زعفران شاخ بنیدوده

صفت گرگ

واضح گرگ که طعم سنجوش را کوچه خود کوچه داده چون وقت گرگ می خورش می آید هر می پرست بار خوش افتاده

صفت عناب

طغرا شیرین کار عناب بالب دلبران و شکراب که شاخ عناب موشک هوائی انداخته

صفت توت

طغرا توت پیش رس بهجوم چاشنی شان عسل را پس نشانده

صفت امرود

انوار سهیلی امرود از سر شاخی کوزهای آبحیات یا صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته فتاحی امرود طنبور شکل گوئی رود یست که بر رویش از الف تا میم پرده بسته اند قاضی زاده در تماشای امرودش که بر کاخ شاخ تکیه زده کلاه نمرود نخوتان افتاده

صفت هندوانه

طغرا هندوانه حوصله بر بهشت خشکی هوا دارد و سرها هر چند تندی کند بر روی بزرگی خود دستی آرد رسا تر ز گرداب شیرینی و سیرابی ست

صفت انناس

محمد علی ماهر انناس در درست مزگی چون آدم راست مزه خود را در دلها شیرین گردانیده
ملا منیر انناس موی شیرین و چهره رنگین دلهای چاشنی گیران معنی را اسیر راست مزگی خود نموده
و بطیب انفاس شجره نسبت ثمره جنت درست کرده

صفت بادام

واضح بادام شیرین ادا دلربائی ست که چشمش هرگز به بر چشم آشنا نیست دوستان همرها نند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادام چشمک زنی رقابت

سطر ۵۳ ای دوم را در غلط
این چی انداز نده که بر کسی
تصور بسازد نگاه بسوی
من کرده سطر ۵۴ ای
چشمک زنی کرد در رقابت

[illegible]

طغرا گردگان اگر بیدست و پائی بود کار آتشپاره مینمود قاضی زاده گردگان سبز از مغز جهت رفع خشکی دماغ مسافران جبین روغن بادام در حقه زمرد پوست مهیا کرده

صفت کیله

واضح بی هلال کیله اش غرهٔ عیش سلطنت اعجاز خسروی هر موزی سبز و زرد چون انگشت نال زر و کلک چون ناخن سیمرغ محمد صالح کیله حلاوت بار بر فراز اشجار چون ماه نو بر سطح فیروزه فام طالع گشته و ارباب لذت مانند اهل صوم از رویت هلال عید بجلوای تر امید بسته.

صفت به

واضح به را جنس حسن روز به در بازار است و عالمی از بن دندانش خریدار انوار سهیلی به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسار زرد و سر از حجرهٔ خانقاه ابیاع بیرون آورده و روی گرد آلودش عاشقان را از مهر و ماه نشان زعفران داده

صفت کٹهل

آگاهی ۱۲

واضح در سر حلاوت آشنائی که هوای کٹهل که چندین ماهی به هوش افتاده و پیچیده از کمال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده ملا منیر کٹهل ماهی های آبحیات را در دام آورده

صفت نارنج

واضح نارنجی پنجه در پنجهٔ خورشید افگن بغیر خورشید این نارنج روز عیش تیره تر از شام غریبان ظلمت ... تر از صبح حسرت نصیبان انوار سهیلی گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان میرزا خلیل نظارگی این نارنج دست از ترنج باز نشناخته تاج المآثر نارنج لعل فام از چهره چون گل دل چراغها افروخت و بکره ارزناب سری بی تن بشنگرف رومی بیالوده

ای سر بلیه تن ندارد ۱۲

صفت ترنج

واضح چون ترنجش بعرض تجمل حسن و حسن تجمل پرداخته یوسف در معرض خوبیش دست از ترنج باز نشناخته در فروختن ترنج بمقابله گوی طلای دست افشار پرویز جلبی کشیده که سود تیسیر گنج شایگان و تحصیل گنج باد آورد تلافی صد یک آن نکرده بل برابر بهر اریک زیانش نگردیده انوار سهیلی مهر مطلای ترنج با همه نکهت دل آرا در دماغ روح افزا در صحن بستان درخشان تاج المآثر ترنج کهربا پیکر چون نان

... میوه ... [illegible]

در صدد پیوست یکدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن میرزا خلیل بادامش را بنفشه خطی
فتاحی عین با دام دانه ایست که چون چشم اهل حسن پای همگنان را بدام می آرد محمد صالح
بادامش بسر سبزی و شوخ چشمی بر نرگس شهلای خوبان تهمت بیماری می بندد

صفت پسته

واضح یاران یکروی سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده بیک شکر خنده وسوسه فرمای دلها
پسته اش باهم در پی کار یکرو کردن و روی درهم کشیدن از شورش زخم سینه ریشان نمک سود
و از حلاوت شکر خنده اش کام جانها شکر آسود میرزا خلیل پسته اش را شور و بانی در سرشت
محمد صالح پسته که بشیرین دهنی بر اظهار شان یاقوت لبان و زمرد خطان میخندد

صفت نارنگی

محمد صالح نهال نارنگی که در خم شاخ زمردگونش مانند گوی طلا جلوه پیراست چون طره شاهدان
چوگان بازی آغاز نهاده و هر حقه زرنیش بچاشنی و ذائقه افروزی مانند چاشنی وصل دوستان
بهزاران لذت آماده

صفت نارجیل

طغرا نارجیل خس پوش با ترک لذت از بیم محرومی این چاشنی کده درون را باخته

صفت نیشکر

محمد صالح نخست نیشکر نبات بود چون رسیده شد بشیرین کاری عالم گردیده لذت شیرین
گره هایش بسته بود بر روی آب آمده شیره او سرانجام شکر گشت و مذاق طوطیان شکر شکن
شیرین ساخت آن گاه شکر بدست آویز چرب دستی شیرین کاران تن به پختگی داد و از کدورت
جسمانی پهلو تهی کرده و تجلی اسم لطیف را مظهر گردید خواست که سیر عالم تلوین نماید تا سعادت صحبت
حاصل کند گاهی چون ارباب زهد با دام ریاضت قناعت کرده و بجلوای مغزی موسوم گردید
و گاهی بسختی خو پذیر شد و بجلوای سوهان اشتهار یافت بالجمله گاهی بارباب ذوق حریف آمد
و باب دندان شهرت گرفت و گاهی شرح محاسن خود داده به پشمک قندی نامی گردید حاصل
در خصوصیت همین نیشکر است که بچندین مراتب نزول کرده و در هر مرتبه بنامی جداگانه نامور